

بعون خالق و مکان و مین صانع زمین و آسمان

نیای افکار طبع و قادشاهزاده ایشان سلطان محمد اعظم الدین المتخلص سلطان

دیوان سلطان

بمقام مجمع و نهایت تنقیح در اسعد ساعات و بهین اوقات

در مصباح حسن میرزا مهدی حسن و تنقیح ای طبع

P

891.551

SUL

L4871

غلط گفتم غلط فرسود و نسیان که دم این غم
 چنین لاف از من بجای آن طبعان نگو بوی
 درین طبع انسان مثل آدمه و نسیان
 اگر لاف فصاحت بید می طفل و بستان
 ولی چشم از خدا دارم که دیوانم پسند
 بوشیره عاشق و دینار یا سخندان

چو این دیوان بخون لایمی نگاری ای سلطان

نگارین کن بخون دیدات سر لوح دیوان را

ولی کو یاد تو دار و فراموش میکنند جان را
 ز وصلت بخور و آتکس که سازد با فراق تو
 بیا و خنده آن گل بجوشید اشک چشم
 بگویش بر زمین افتادم و از یکسی مردم
 برویم اشک پیدا و در دل درو شد پنهان
 چشمش داشت باشک دمانی پاگل گیرم
 ندیدم لعل مرجانی که مرتن اغذا باشد
 بدو گفتم فراموش کرده یکبارگی از من
 نه هر شکسته و گج گشته نازیا و بوسه
 بار افغان سپر گفتم من بر لطفی رحمت
 هر آنکس و نمی بیند نه بنید باغ و بستان
 کسی وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را
 بخندانید جوش گریه ام آن لعل خندان را
 سگان کوی او بر آسمان بردند افغان را
 به بیند خلق پیدا او بنید و ست پنهان را
 اگر بر خاک خم و بنیم من آن سر و خرامان را
 غذا می جانفزا باشد ولی لعل تو مرجان را
 بگفتا از فراموشی سرشتستند انسان را
 مران شکسته کامل مران گج گشته مجگان را
 بگفتا هیچ نشیندی که رحمی نیست افغان را

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نگار عاشقان کن یارب این دیوان را
روان از من طلب کن کش روان تو برافشانم
چرا در عشق انسان جان بنواز داندین
شده
همانا بر چون من از سیه کاری پشیمان
ز دید آبروی ابر نیسان بر زمین ریزم
درین زیبا سفینه شعر باد بحسب پایانی
ز گلهای معانی خوش گلستان نیست دیوانم

نگارین کن بخونین اش سحر لوح دیوان
بفرمانده را کاری که باشم بنده فرمان
چو بر عشق بازی آنگه بریدی جان انسان
ازه پر آب می باشد کیه کار پشیمان
خجل سازم چشم گوهر افشان
تنور سینه جوشان من سرود و طوفان
بگوشت خدارا چون به بینی گلستان

بجای دلش جا بصد شوق گیرد	بر غبت با و دل دهد با حیا جان را
بیارم نباشد تنها که الفت	بیاران نمود است به دل خزان را
چو سلطان نه بر سر از عشق آفر	
بسیار بر نقش قوت دان را	
وصف رخ تیان چو بود بر زبان ما	باشد بلب کلام حناتر جان ما
تا داستان عشق من و حال و خط او	خالی بود ز حرف و نقطه داستان ما
آن جان عاشقان بسفر ناروان شد	در پای کوشش منفرشی روان ما
تا سر بر شوق چید مغز جان شود	نام گش بر بسیر استخوان ما
بر مسند وصال تو انم چنان نشست	اینست که توان تن ناتوان ما
میخواستیم ز آتش هجران سخن کنیم	تجمله هر گشت همی بر دوان ما
سلطان به بند محل و ساز سفر بساز	
اینست ناله جرس کاروان ما	
بدشت از سر و هم اشک دوان را	کنم سیل دوان به یک دوان را
نخوید مرد کام از دیر منانی	سگی باید که حنا ید استخوان را
بپاگرد و قیامت از خرامت	روان سازی گر آن سرو چنان را

عطار و بشنو و گراین غزل از زهر چو چلی

هند بر حج بر نظم ثریا نظم سلطان را

بشکر خدا بر کشایم زبان را

بذاتش خرد را یقین است و نیست

چگونه ز بود و وجودش چو بنیم

خدای زمین آسمان از فهم

نهان است و بس آشکار است یعنی

چه یارای حمدش چه حد سپاسش

و از شکر شکر سازم دهان را

ز کنهش خجری یقین نی گمان را

زیستیش بود و وجود جهان را

بلند است چون از زمین آسمان را

نیای جزا و آشکار و نهان را

مکن بی زبان اسن کج بیان را

ز حمدش زبان درکش از عجز سلطان

که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق از کشایم زبان را

نکات و لاویزه و محبت

فلک بامه و خور کند رقص و حالت

فروغ و بلندی الفت نداند

ز غم کاروانی رسید است ایدل

پراز نغمه سازم سدی جهان را

زمن از معانی بود عاشقان را

سرایم گداز عشق یک استان را

نی هفت اختران آن نه آسمان را

بشهرت کشا بار این کاروان را

<p>وز دماغ من است بوی جنون چشم جادوی یار را تا ز م تعلی از بوس حاصل میگوینت مصرع سده هست ناموزون گل ز جلیت در آب شویدی</p>	<p>شمه زان نبود مجنون را که معجب سازد افسون را بده این میگار و نخون را پیرکشی گرفتد موزون را تا ز فی غازه روی گلگون را</p>
<p>نیست گردون موافق سلطان چه توان گفت دور گردون را</p>	
<p>ز کف باشد دامن عقل و دین را کنون بدامن صحر است دست گدای نباشدم گله جانان ز درد عشق غممت چو بدرقه کاروان باست چای بر طبیب چو درمان باست نوش نشسته ایم بر ایت زکوة حسن بده</p>	<p>بکف نیاید آن زلف غبرین را که کاراشک گذشت است این را که خاک راه تو شد صندل جبین را ز بهر دشمن جان کوست در کمین را که کام تلخ کند طعم انگبین را بدان یکی ز گدایان ره نشین را</p>
<p>نی رویم چو سلطان بافرین بجای نه ایم در خور نفرین صد آفرین را</p>	

مثال انعام جو مندرو	ز گفتار تو آرام آن دهان را
دلم آن پیره زان مه پاره برداشت	که از همتاات می باشد کتمان را
غمش در نوجوانی کرد و پیرم	رساند این خبر آن نوجوان را
مرو جز راسته چون تر سلطان	
اگر خواهی ز حق یابی نشان را	
نیاز سرو و سمن نیست بوستان مرا	گل بهار سزاوار تر خزان مرا
ز باد پند فروزان شود زبان من	برند اگر چه بگاز حد زبان مرا
گرت هراست تماشای لطف بنای	بیاد می و بین چشم خوفشان مرا
چنان بضعت قوی گشته ام که ظل هاک	ز بار سایه شکست است استخوان مرا
فتاده ام بسر بتری که نتوان کرد	بیای جسم نزار و تن توان مرا
چو برده زتن زار من گرانی سر	سبک بنده تو خاک این سرگران مرا
بدیده خواب نه بیند بعمر خود دیگر	کسی که کرد یکی گوش داستان مرا
زبان بشکر خدا برکشایم ای سلطان	
که داد معجزه عیسوی ز بان مرا	
مرده می بست جوشش خون را	بستی رخا سیل جیون را

آن سپر گویان گرم فرس تا ختن خواهش آن جدیست خانه و بهشت	وز پئی او برده من گوی شتاب از هوا بس دل آ باد بهشت خانه خراب از هوا
	از نم نیسان بدان کز دم سلطان است آن بار و اگر در جهان در خوشاب از هوا
تار و میخانه میدانیم ما شد زیاد و معتال و اعطان سجده زاهد بود و دام فریب در جهان افسانه های عشق است چون ز سوز و داغ پروا می نکرد کعبه و دیر و کلیسا را فروغ	خویش را بیگانه میدانیم ما نعره مستانه میدانیم ما حاصل این دانه میدانیم ما غیر عشق افسانه میدانیم ما شمع را پروانه میدانیم ما از رخ جانانه میدانیم ما
	قطع کردن از در سلطان امید همت مردانه میدانیم ما
بسکه غم تو زد و آینه سینه را عشق تو ای منه تقایم بهرم فرو شیخ پس پرده بود پنی شربت الیه	کر و خجل از صفا سینه ام آینه را هر تو نگذاشت جا در دل من کینه را آتش می سوخت ز و خرقة چشمینه را

چه چاره سازم اگر چاک دامن است مرا
نه قصر خلد بجویم نه آستان شه
چنانکه شمع تر از روشن بهشت آنوس
ز زخم خمر غم روی بر نمی تابد
چه دل بکشته امید می نهم دیگر
ولم یجثه واعطاسه رود از جا

نه رشته است بدستم نه سوزن است مرا
اگر چاک در تو نشیمن است مرا
درون پرده تن جان روشن است مرا
جگر گوی که گرد آهمن است مرا
که برق سوخته انبار خرمین است مرا
درون دیر تنم جان برهن است مرا

چه غم اگر بنو یار منم سلطان
که یار و مولس دل آه و شیون است

مژده که بر سر رسید چتر حجاب از بهوا
جیش بیاران تباحت بون گرمی گداخت
ابر سیه دل رسید لاله لب جوید
از نفس بامداد گل کلج کج کف داد
از دم باد بهار خندمی آمد ببار
دل بهوا دفت در سم و رع فرت
لب بتسم شایا بتکلم در آ

چون خشم می شد روان بر پیر آب از بهوا
قطره باران بساخت چتر حجاب از بهوا
خاک به یکجا کشید آتش و آب از بهوا
پیر حجاب انکشا و باب شباب از بهوا
آب بهر جو یار گشت شراب از بهوا
از رخ تو گرفت طرف نقاب از بهوا
تا بر بایتم ما بوسه گلاب از بهوا

زخم خور و گدازت از نگه تیز یار	ناور می اندر نظر خجسته پیرام را
حرف رقیب فصول گوش کن و یاد آر	از قصص شهر زاد قصه حجام را
صورت می نمودنش بین که چه خوش	آن دهن نقطه و شش زیب خط حجام را
از کج پیچ زمان بجه نشوای حکیم	بازی طفلان شمار بازی ایام را
از پی سلطان بود نام نکو یادگار	
مرگ نباشد بلی مرد نکو نام را	
غمش در سینه مهبانست	ز پیرش سینه بریانست
بجان تو که بی گلزار رویت	فضای باغ زندانست
گلستان در گلستان غنچه و گل	بدل زان نوک مژگانست
بجان بر مهر جانان برگزیدیم	که مهرش بهتر از جانست
ز مشکین زلف تو یک تار امی یا	بصد من مشک از انست
کجا پیدا شود اسرار عشقت	که در دل شوق نهانست
دمی کوشادی آرد غم گسار و	
و م جان بخش سلطانست	
نشان بدیل اشک دیده من چو من	بلرز اند فغان ناله من کج و همامون

<p>بوسه بخنیم اگر از رخ تو جان دهم حاسد من خوش کند گفته پیشینان من همه هفته شراب نوش کنم باز با</p>	<p>مرغ چگونه زید تا ندی چینه را چسبستم ارگا و خور و دق پرانیه را ساخته وقت تو ایک شب آدینه را</p>
<p>زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی خوش بدی را داشتی بام فلک زینیه را</p>	
<p>بیت دل بر فروزم گراشخانه خود چو کوه استقامت پائی جا میشود ایما هوای نفس سنگ است و لبت پیمان بسوز خواب چشم و شوخاوشش بتی دارم درون خانه دل ای مسلمانان و غای می و نیکو خوابی موازن بند</p>	<p>بسوز شمع تسبیح و عصا و شانه خود را اگر بر پایی دارم لغزش مستانه خود را نگهداری حکیم از سنگ این پمانه خود اگر شرحی نویسم گرمی افسانه خود را بجای کعبه می نپدارم این تخانه خود را که میسوزد برگ شوتن جانانه خود را</p>
<p>دل دیوانه ای سلطان اندر سم هشیاری بقیه آرم ز یک هوئی دل دیوانه خود را</p>	
<p>کار نباشد به ننگ بیدل بدنام را بوسه از خواستم یک و سه شام را</p>	<p>جز در میخانه نیست جامی می آشام را گوش غنیمت شمرد لذت دشنام را</p>

<p>در باغ رویت آن مژده چشم مست را پهلوتپی ز بهوش کند مست تو اندک اندوخت مومن از سخنم مایه یقین چون آنده خویش را بته خاک افکنم از دست طره تو ندیدم ولی در دست چندان ز نیم مست براه تو دست</p>	<p>بهر کس که دید وصف کند خار بست را پهلوزند بزم تو بهشیار مست را آموخت رسم کفر و لم است پرست را دانست نام بلند ی این قد رست را در عهد او رواج بود خود شکست را کز پای خوشش باز ندانیم دست را</p>
<p>چون نیست کرد بهشتی سلطان بان یار بر روی او بگو تو کنی نیست هست را</p>	
<p>گر گشت گوش چرخ ز بانگ نغیر ما بهوده از خروش در پرده های گوش پیری رسید ما ز بهوش یتیم سیر از کعبه پاکشیم بهر مانج خوش کس پایرد ما بر عشق یار نیست آز رده ایم حنا طموری مگر کز آن سلطان نظیر ما نتوان یافت زمین</p>	<p>وان سنگدل گشت خیر از ضمیر ما آگاه نیست مرغ چین از صغیر ما ای خاک بر سر بهوش یر سیر ما دل در تیان نهیم که فرمود سپیر ما افتادگی ماست همی دستگیر ما بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما زیر زمین بجوی چو چوشتی نظیر ما</p>

<p>بیا موزد زن درس و فایز باد و نخته نذیده روشش از بهر تبار مقدس هم بهر آباد بومی کا ورم روسازش ویران چو دیدم جعد مشکفش شب قدرش گمان هم کلیم از مار زلفش باز نشاسد عصلی</p>	<p>بیا موزم زده در رسم خون گشته مجنون فروریزم ز بهر دو چشم پر غم در مکنون بنازم طالع فرخنده و نخبه یون یقین کردم باه چارده آنزوی گلگون را سز و گویم عصای معجزه آن مار افسون را</p>
	<p>دو چشم رودباری کرد بر خاکش لیکن فرو نشاند گرد غم ز دل سلطان محزون</p>
<p>مگر به بنیم مکنظر آن گلغذار خوش را دیده بایم شد سپید از انتظار اندرش در بهاران پائی در زنجیر دارم کز جنون ای صبا با آن شبی هم سنگین دل بگو خون دل امیخورم پیانه پیانه مدام کی بغم اندو گهین و دوشاد می شادمان</p>	<p>پر گل و ریحان کنم حبیب و کنار خوش را با که گویم آه و درد انتظان خوش را در غم جانان خزان کردم بهار خوش را چند سازی نا امید امیدوار خوش را چون هم شرح ای فغان رنج خار خوش را آنکه گل گل بشکند خار خار خوش را</p>
	<p>بحر غمهای تو ای سلطان بد چون کنار چند وار پئی ز خون دل کنار خوش را</p>

<p>ولا براه طلب گام جستجو بکشا زبان هرزه دارا در پی برو بند مگرت هو است که خاک در تیان گری شک شراب مدان ساقیا حریفان شوی پرده رخسار خود خجل ای گل خدا ت باید بدول به بند راه غو</p>	<p>و چشم راست نگر در چار سو بکشا خمیر مهر ضیاء در سه بر و بکشا به بند چشم خرد چشم آرزو بکشا و بان شیشه به بند و سه بر سو بکشا بروی شک گلش پرور و بر و بکشا صفات باید از آب دیده جو بکشا</p>
<p>اگر چه جامه علم است در بت سلطان نظر بجایه که داری پیر از رفو بکشا</p>	
<p>کم کن ای دیده اشک باریها دوستان را گرفته دشمن در ره انتظارت ای گلرو دست بردانت غبارم زد از پی آبروی عشق ای چشم تا ز ما ای نگار بیزاری ایک اشارت یار و از سلطان</p>	<p>بس کن ای دل ز بغیر اریها این بود شرط دوستداریها عمر شد در نفس شمار یها مژدم داد حنا کار یها از تو داریم چشم یاریها منصب باشد است زاریها سرفشانی و جان سپاریها</p>

<p>ریزد در ساغری گلشنام را در وعاخواهیم نادشنام را بی که ورت گرچه با دودی شیم نور دل از باد و روشن طلب خاطر پاک از می صافی بخوا چون نه آگه در آغ از جنون</p>	<p>در سحر که کن تماشا شام را نگ می داینم ننگ و نام را صاف بشناسیم در و آشام را کوزد اید ظلمت اولام را کوزد دل شوید خیال حنام را بدگو مجنون نیک انجاسام را</p>
<p>از دل سلطان مجو آرام و خواب کو بخواب اندرندید آرام را</p>	
<p>عشق آمد و آزمود ما را بگداخت دل حزین و از چشم زنگ ننگ و نشان ناموس واسوخت با و آتش آهنگ و اشست باب دین از دل آینه دل چو گشت روشن چون سلطان از خود می بستیم</p>	<p>غم بر سر غم فزود ما را صد چشمه خون شود ما را از سینه سبک زدود ما را هر خشک و تری که بود ما را هر نقش زیان و سود ما را حق را عین سر رخ نمود ما را تا جذب به حق ربود ما را</p>

<p>ای محاسب بکش دوسه ساغر دست بیدار شد ز مستی نپدا محاسب بر خاستیم از سر ناموس و تنگ نام ما زار ز اهدا دل در دی کشان تیر استاده مخد بر افتادگان دست از خاطر شکسته شود کار مادرست</p>	<p>تا از دوتی نیوفتی اندر شکست ما چون نوش کرد یکد و پیا لند دست ما افتاد خوش بکوی ملامت نشست ما زاهی که بخودی بجشاید رشتست ما نام و فایبند شد از قدر پست ما تا گوشه کلاه شکست استست ما</p>
---	---

<p>سُلطان کنار جُست نه شیخان خج دست بگزید رسم کفر دل بُت پرست ما</p>	
---	--

<p>در دوار دست در میندان را دست کوتاه آرزو نرسد ز هر خند است به نوش ببا چه نگاری که نقشست از حیرت لعل از چشم عاشقان ریزد در مسدود لربا و سرم نبست سُلطان علاوت بیخنت</p>	<p>غم پسند است غم پسندان را دامن وصل و متدلبندان را اگر کشانی تو لعل خندان را بست دست نگار بندان را بنامی چو دُر و بندان را راز بکشو و شک و سندان را لب گھنار هر سخنندان را</p>
--	---

گره از کاکل زوید بکشا	ز پیچ و خم دل چید بکشا
پی فزودین دلهاسی عشاق	بیتباری نگه وز دین بکشا
میکن از نظر دلداده ات	نظر بر حال آن غمخیز بکشا
سرحد او جوش نو بهار است	توبه از پامن فهمین بکشا
بدشنامی نمک زین دل ریش	زبان بسته شورین بکشا
برنجاییدن عشاق رنجور	گره زان چنان طریحین بکشا

مخن سنجان فتن گوش دارند

تو امی سلطان زبان سنجین بکشا

برداشت هر آنکس که بید آن گفت	در آرزوی بوسه او دست دعا را
رویم نشو و ترش ناساز نمی آیم	در کام دلم نمی او گشت گوارا
این داری عشق است که بی دردی نیست	برخیه طبیب ز سر و بردار و را
کار دل من بسته شد اندر سر زلفش	امی شاه کشتا مشکل زلفش را
از جو حنم زلف تو ام پشت و تاشد	یکبار میکن حنم آن زلف و تارا
گر سایه بالایی تو باشد بر من	با خاک برابر شدم ظل همسارا
گفت این جسام آه که در حضرت سلطان	آن کیفیت که تفتیر کند حال گدا

برپای جانان سر نهیم سازم با عظیم را
از دود آه خود دهم تخت سلیمان بیاو
جوید نیم از فن بجسم گر بهبودیم
برگشتم تا خیر شد گرد از فراموشی یا
ای سیم تن چهره ام چون رشدا ز خاک
یتیم بزن که ضرب تو تصیف تن حاصل شود

وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را
وز سوز دل آتش ز نم گلزار بهیم را
ساز و نوی طالعم پارسینه آن تقویم را
باطشت و تیغی آورم در یاد او قیام را
در چشم بکیان کرد و ام با خاک نروسیم را
بر هر کتیغ تو فند خارج کند تقسیم را

هر هفت که ده روی از منظری بیرون کنی

سازم گداسی بکنظر سلطان هفت اقلیم را

شد پی شادسی او غم برگ و ریشه ما
و شمنم ست بود زانکه به پنج استحکام
سنگ بر شیشه دل چون زدنقی شهر
بدیقین پر کند خواهش و صلش ما را
مابد و باز و بیافتی آن کو بکنیم
شیشه باده اگر هست که غواصی
نیست و باده دلان بدلم جاسلطان

عاشقی شغل شد و شیفنگ پیشه ما
شجر و دوستی باید ز کین ریشه ما
سنگ راه سفر کعبه چو شد شیشه ما
پشت ما خم بشد و راست شد شیشه ما
که صد اگر برفی می شکند شیشه ما
کو بدریا از تلاطم شکند شیشه ما
مسکن شیر خداست درین پیشه ما

برخیزم زوی چو تو برق کلاه را	شرمند ساخت نور رخت دوی را
یوسف اگر بچاه ز نخدان تو رسید	آرام جان شمسار کند بیج چاه را
هر جا که حسن تست چکایت عشق است	آرمی بد کر کوه بسیار زندگاه را
باجرم از عتاب کند وقت باز پرس	سازم بغویا و بن سازم گناه را
کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد	زلف سیاه فسانه بخت سیاه را
بر کوهی صحن میسکه هر که زدیم آب	آتش زدند در سه و حنا نقاه را

انگند آستان کله خود بر آسمان

ز و بر زمین یار چو سلطان کلاه را

سوخت در سینه دانه دل ما	آه از کشت ما و حاصل ما
نشد از جازمحت و نفرین	صد هزار آفرین برین دل ما
گشته لاله رخ یاریم	لاله زان روی رسته انگل ما
آب کار معنان کرامت کرد	که بر د آب کار باطل ما
مشکل ما بجزیره بکشاود	و چه آسان کشاد شکل ما
دل ما گوید این معتابل بحر	بحر قطره است در متقابل ما
سر سلطان برین به چون شمع	تا منم اید فروغ محفل ما

<p>با نگاهیست همزبانی خبر جلا در بشکتم اندر گلوی خوشیستن فریاد را نازم آن دست نگارین نچه صیاد را بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را سرمه کی بیانی آرد کور مادر را در گر بکوشی او گذر افتد من ناشاد را</p>	<p>با دل او نسبت خوشی است فولاد را تا دو چشم سرمه سایی او نه بکشاید ز خواب صید آن دست خانی مرغ جان گشت من بشاگردی شستم اول پیش او سیفه پر سوز عاشق کی دهد نوری هم رقیب شادمان از غم میرد در زمان</p>
---	---

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی

یاد کن کز نام او کردی فراموش یاد را

<p>ز انسا نکه کند شمع رخت انجمنی را گر چاک زندیار چو گل پیرهنی را زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را کز یاد نشد سجده بت برهنی را برهم زده از زلف خطا و خستی را آویزه نسازند چو در هر سخنی را چون کوچه یار است وطنی وطنی را</p>	<p>روشن نکند پر تو گل هر چمنی را چون گل همه در پیرهن خوش بنگیم ای مه بتقت ریخ دهد رخت گمانی ای شیخ بکن سجده سهو و مده از یاد آن ترک سوی بندی قتل من آمد زین خوش سخنم گوش جان را گهر آما تا صبح تو غم غربت سلطان مخم آخر</p>
--	---

خواهید خدا را بت خو خواره مارا	وز دل بگوئید شکاره مارا
این دشت و گشتگی و راه نوری	باشد به آرد دل آواره مارا
شو خان جهان را به شوخی و دازل	بنید اگر شوخی عیاره مارا
گرداشتم از صبر حصار سی بکشاوی	با عشوه یکبار مر آن باره مارا
در محشر از هیچ شمار نمی کنند	آرد اگر یکدل صد پاره مارا
خورشید من ز گرم نگه کرد بر آ	با خاک سیه ثابت و سیاره مارا

یکروز گفتی ز پی چاره چه حال است
سلطان جگر خواره بیچاره مارا

گوئیم صاف آینه خود مناسی را	بین بر رخ تهم به صانع خدای را
تا چشم و پای مابره جستجوی است	از چشم خویش می نه شناسیم پای را
بیگانه گشته ایم ز خویشان و آشنا	ناصح بگویی و بر نا آشنا را
ای ضعف دست از تن بیا من بد آ	برتاب پنجه پنجه زور آزمای را
جمعیتی که حاصل گشت زان دوزخ	آشفته کرد ز ابد آشفته رای را
پیش رقیب از پی تعظیم بحیاب	خالی چو صفر کی کنم از خویش حامی را
آیین شهر باست که بر نگاه عشق	سلطان کنند بمیر و سامان گدای را

در نظر باز بر بر کرده ام چون خاک را
یکه پیوندی دهم دل با چاک بچسب
من که میترسم ز روز جزو شبهای افق
زاهدان نور خدا را در دل آن بت نگه
جان من سرهای مار زیب ده از تیغ مس
از لب نوشین خج و زین تلخی عیشم پر

می شناسم سنبیل و ریحان خس و خاشاک را
تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را
از کد این و ز ترسانم خود آن سبیل را
در دل ناپاک خود کم جو خدای پاک را
از سر ما کشتگان زینت ده آن قراک را
زهر اندر کام ریز و نام من تریاک را

بی نیازی های من سلطان یقین این گمیا

در نظر باز بر بر کرده ام چون خاک را

ای باد نور و زنی دل شاد کن غمناک را
کنز پر تو خون میخویم جانها بغم میرویم
کی دیده چشم بلبل چون وی نیکویت گل
دینغ را ای جان جان رنگی خون عاشقان
جاد و جشم انداختی معجز بلب آختی
چنین گشتم بر ز عقل و
اب گل مهرست زان بچل

وز ما مسلمانان بگو آن گزین پاک را
در سینه آخر چون بریم باز این دل صد چاک را
هرگز نه دیده صلی سرو می تو چاک را
وز کلهاشان یکنه زینت بکن اک را
یکسر مشوقت سوختی و دیندناک را
گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را
آتش بز آن آب بر باد و آن خاک را

تا در غم فراق تو دادیم خرمی را
در پیرهن نگنجید ما تم ز شادمانی
حسن تو اسی پریر و در آدمی نباشد
از بهر شادی تو داریم در بر خویش
ای دل رقیب سگ محرم چگونش نام
آنرا که مردمی نیست دم گیاه باشد

نشناختیم کبیر از آسمان نمی را
از اشک سرخ کردیم تا خست ماتی را
آری خدا داد است این حسن آدمی را
یک سینه پر غمی را و دید پونی را
اولی تر از سگ او کس نیست محرمی را
صورت بکار ناید ز بهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از بهمان ناجنس
سلطان کفایت آدای ر بهدمی را

روی گل آمد و بان شکر ترا
سرو باشد پای بندت چمن
شاه خوبانی تو بے ناز و ادا
جان دل دادیم و دین در راه
سر همه خالی شود از عسل و هوش
تا تم لا عنر غمت فخر شود
حکم ران بی تحت بر امتیلم ناز

چشم آهوز لعل مشکب تر ترا
بسته طوق است قمری مر ترا
نیست حاجت با چنین شکر ترا
خود چه بایدیش ازین دیگر ترا
چون نمی بیند پُر ساغر ترا
شد سرین ندر به میان لاغر ترا
پند شد سلطان بی افسر ترا

<p>رفت ویران نماید خان و مانی چند را چشم تو داده توان و لعل تو بخشد جان ناصحا چون مغز من خج روی کنون ^{باصلاح} زندگانی یافت کین زهر بانیهای تو ماز کار و بار دنیا دل همه بر کنده ام هر سر ره در کند ناز خود بسته ز تو</p>	<p>ماندنت بجان کند پرو جوانی چند را نا توانی چند را هم نمحی بانی چند را کا فکنم پیش سگش این استخوانی چند را کینه تو گشت یعنی هر بانی چند را دل بده از زخم کاری بیدلانی چند را کی توان ای جان کشیدن نا توانی چند را</p>
<p>قصه سنجو ابی سلطان تو گوئی آب داد بهر خواب و ستانش استانی چند را</p>	
<p>پرده گرد باز افکند آن ماه هر انگیز ما کرد جان در دل سیاره الا در دست گرچه رنگ آمیز و عنبر بزمی آید بها جیب کان دست عمان را مقابل آید ^{است} همتم را چرخ شب دیر نیست ^{نگه} شام ^{صبح} آدم از فردوس بر خاک سر اندید ^{و فتاد} در دل شب آه مظلومان کم از ^{نیست} شمشیر</p>	<p>پرده باز افتد ز روی تقوی و پیریز ما اشک اختر ریز ما آه شرر انگیز ما دوغ باشد داغ پیش کلک گلک آمیز ما طبع مغنی خیز ما و کلک گوهر ریز ما پهلوی شبدیز ما خون گشته از همیز ما جدا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما زینهارا می خور اجده عالم ز تیغ تیز ما</p>

تا سری بود مرا در دسری و مرا	در تب و تاب بدم تا جگری بود مرا
خیبر کرد مرا یک خبرت از دو جهان	ز یخچین بخیری کی خبری بود مرا
شام غم رو بمن آورد بد و زلفت	پیش ازین گریخ تو سحر بود مرا
از دلب تلخی دشنام و ترش روی تو	در دو عالم چو سحر شکر می بود مرا
منز از پشت بدیوار بانم بچند	سا بهار روی بدیوار و دری بود مرا
چه شد آن روز که با من افتاد	آه در تیر هر آهی اثری بود مرا

مگذر از لطف و فراموش مکن سلطان را

یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا

اسی مه چین ز روی بر فلک نقاب را	شرمند کن بنور چین آفتاب را
گل رانی دهیم برویت مشامت	نسبت کجا کنیم بخویت کلاب را
مگوئی که شمع قصه بیداریم شنید	زان روی تا بروز ندید است خواب را
یر آتش استاده چکاند ز دیده خون	از سوز من که گفت ندانم کباب را
آتش ز دم زاشک فروزان شعله خیز	بنگاه رخت مردم چشم پر آب را
بازاریان بجهروندان تو کنون	خوش بشکند قیمت در خوشاب را
سلطان جواب گفت و بدل	صبح است ساقی اقدی پر شراب را

ای و ابر و رسیدہ تا گوشت	حرف وصلی رسان بگوشت مرا
<p>نر سلطان سبک کن از دم تیغ</p> <p>سر شد امروز بار و دوش مرا</p>	
<p>از غم شد ز روی رود مار</p> <p>بر خیز ز پیش مامی</p> <p>دار و زون با بگوئی جانان</p> <p>در دفتر عشق و نامرادے</p> <p>تا جان ندیم کے بدنند</p> <p>جانا اگر ت ہو اے مہست</p>	<p>دل سوختہ ز اہ سرد مارا</p> <p>ورداست دواسے درود مارا</p> <p>بر پا دل ہرزہ گرد مارا</p> <p>خوانند ہمیشہ سرد مارا</p> <p>مردان چندای مرد مارا</p> <p>دریاب میان گرد مارا</p>
<p>سلطان سربگ از جندی</p> <p>رسوای زمانہ کرد مارا</p>	
<p>ہر انسانی کہ جانان نیست اورا</p> <p>ولی را کو نباشد با غمش خوش</p> <p>چہ ماندہ بروے یار نوخط</p> <p>نیفتہ در ہوا سے زلف اکس</p>	<p>اگر زندہ است گو جان نیست اورا</p> <p>نخواہم کس چو خواہان نیست اورا</p> <p>کہ این را ہر چہ ہست آن نیست اورا</p> <p>وما غی تا پریشان نیست اورا</p>

لی تیزیهای چرخ منتهای سلطان بن

گوهریم و کس نکرد است از خوف تمیز

ای می پر پیروزه از قلم آن خج نریز را
چون آتش رخسار او در سینه شعلن زد
گیرم می خوش رنگ بوبر یا چشم
گو بکشم آن بیوفاز و دست دارم
گفتم روم پیشش بفرم گوید گشتن
شد تلخ کام زاهد و پرهیز گاری را شکست

کز سخت جانی افکنم دندان تیغ تیز را
زان باشد اندر سینه ام جا آه و انگیز را
وز ساوگی نقشش و هم این عقل رنگ آمیز را
قاضی چه نویسد قضا اینگونه و ستاوت را
آوود را اول سخن بر لب و بر خیز را
تا بر لب شین لبی شکسته ام پر پیز را

سازد فلک از ماه نون فل سمند فکر او

تا زو چو سلطان در جلوان تند روشدیز را

سر شد امروز بار و دوش مرا
گرم جوشیدن تو با اغیار
بار قیام چو نوش کردی می
کرد ای پیشوای صف مناز
خوشر آید ز خود و ندوشی تو

بکن از می سبک ز هوش مرا
ویک رشک آورد جوش مرا
ز هر شد در مذاق نوش مرا
هرزه گوئی تو خوشش مرا
زاهد احسوف می فروش مرا

اولت گفته ام و بار و گرمی گویم	که چون عاشق رسوا و گرمی نیست ترا
خبرت باد که ناله مارفت اثر	زانکه از ناله ناخود خبری نیست ترا
جزیره خانه تن راه گذاری نبود	که از آن را بگذر یک گرمی نیست ترا
زلف و رخساره او بین ازین سلطان	
قیرگون شامی و روشن سحری نیست ترا	
بی دهنست از جهان هیچ نباید مرا	جز سخت هر زمان گفت نشاید مرا
در دلم را دو است بوسه از لعل تو	پیر و دایمی چنین در خوش آید مرا
من بکشاده دلی بسته عشقم مگر	باز ز بستی تاجه کشاید مرا
آئینه دار رسم تیغ تو شد بگرم	تاجه درین آینه روی نماید مرا
شاد بمان جاودان زنده که از مردم	گر تبوراحت رسد رنج نیاید مرا
جز دم شمشیر تو کوست مصفا زنگ	کیست که زنگ از دوش نه واید مرا
وصف سرایم ترا ای سپرد سر کنم	در سر این کار تا عمر سزاید مرا
دفر سلطان بگو خا به چو او برگرفت	
زین شب آبتنی مهر بزیاید مرا	
کم قدری در تو قدری فرو و مارا	کیسان شد از فراق تو بجز و بنو مارا

بلاهای سیل آورد و چشم میخایم زوار و حنا و عشق	سوز نقش که پایان نیست او را و پدر وی که درمان نیست او را
زبان پارسی بشنود سلطان وطن هر چند ایران نیست او را	
جان شناسیم یا ربانی را بیخ جانفزایت ای جانان هربانی تر آنم و اند نتوان گفت من شنید ز ضعف از خدنگت و لاشانی دشت میکنم گرد و چشم من باقیست	من در پاش جانفشانی را مرگ و انیم ز ندگانه را می ند آنم تو هر با آنم چه توان گفت تا تو آنم را شست شک من آنشانی را غرق در خون سردای فلانم را
کس ندانست مت در تو سلطان مت در نیست نکته و آنم را	
کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا چند گویم برت از بسیر و سامانی خود کمرت دیدم و گفتم کمرت نیست کمر	بخیر گشتم و از من خبری نیست ترا سرور و ادم و بانبده سر نیست ترا کمرت نیست کمر از مو کمری نیست ترا

در یاسی بکینار بود و کینار ما	هر شب زیل دیده پرتظار ما
از دست مار بود عنان قرار ما	جولان برق سرعت آن شهسوار ما
بان مژده امی خون که در ابد بهار ما	جوش بهار جوش خون افزون کند
از داغ دل شگفته نگر لاله زار ما	گر در خزان تپ ز گل لاله است باغ
روشن بر و نشد غم شبهاتی تا ما	صبح از چه حیب چاک براید همی اگر
آید بر ستیز تن خاک را	آن شهسوار حسن چو آید بجلوه گاه

سلطان چه پرسی از دل بی مهر و نشان
نگردد و نریش دل و اندام را

خان مان آواره خوش میکند ویرانه	سایها بگذشت تاب را و دام خانه را
سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را	آب و رنگش دمانی رفت از عتقه
ز آشنای گانه شد کرد آشنای گانه	چند میر سپید یار زین دل ناشاد
من نمیدانم چه شد یارب دل دیوانه	او ز نام هوشیار می میشود و سخن
کی توانم دید خالی شیشه و پیانه را	چون لی پر دارم از غم دیدن آب
زان نباشد ره بگردش مع ما پروانه را	گر در روی ششش پروانه جانهای ما
از زبان خج آب شنیدم من این افسانه را	قصه بخوابی سلطان بسود خوابها

از خنده دہانت را زنی کشود مارا	ہر نیست بہت گرد و ہرستہ می کشاید
گوید نکویش ما گرمی شود مارا	باشیخ گو کہ ما از میخانہ برنگردیم
سیل سرشک آمد از جاربود مارا	چون کوہ پامی بر جاد کوئی را بودیم
بر آتش جدائی تا آزمونود مارا	از آب چشم شستیم نقش وصال جان
پیر مغان در آہن را ہی نمود مارا	چون ہنمائی شیخ گمراہ کرد اول

از آب دیدہ ما افزود و در دل
آتش گرفت سلطانِ دل و دمارا

بکوی لہ رخان میکشد بہار مرا	شگفت باز گل عنبر ز خار خار مرا
چہ تکیہ بر کرم چرخ بیدار مرا	منم کہ بر کرم دوست یکیکہ دارم و بس
پیادہ میبرد آن طفل فی سوار مرا	نہ ساز راہ و بہ پیرانہ سر بکوی خطر
نبود جز شب یلدا بر وزگار مرا	چہ گوشت سبہ وز خمی دایمی ناصح
نشیند از تونہ بر لوح دل غبار مرا	نجا کم ار کنی و خاک من غبار کنی
در ون نیامدہ بیرون کند دیار مرا	زدشت گرد می آوارگی من کم پرس

چنین لطیف سخن باز ماند امی سلطان

ہزار سال پس از من پیادگار مرا

بیاباده و خالی منه پیا لہ ما
ز رحم آب شود جان خشم سنگین دل
چراغ لاله خود رو بگور ما کافیت
بد و میسج که در دم نمی رود و در دم
دو ای درد سر عشق را بود نسخه
چه وحشت است که از چشم آہورا

کہ راہ گیر گلوشد ز غم نوالہ ما
بکوی دوست چو بار نوین الہ ما
کہ فارغ است روغن چراغ لاله ما
کجا رود بد می درد ویر سالہ ما
اگر کنی ورق بازا ز رسالہ ما
دو چشم وحشی بیار آن غزالہ ما

بگوش ہر کہ رسد ناہای ماسلطا

بآہ و نالہ در آید ز آہ و نالہ ما

ہر کہ دید آن دو چشم جاؤرا
جنبش ابروش و نیم کرد
ہمہ جایش ہانہ بد خوئیست
برقرار است سعیتاری ما
گرچہ زان لعل لب شدم و خون
برقعا دست قدر تم بستند
کی رسد سرو ای سلطان

گفت عیب است چشم آہورا
جفت گفتم چو طاق ابرو را
بیش باشد ہسانہ بد خورا
چہ توان گفت حرف بدگورا
نتوان خورد خون لب اورا
چون کشم آن کفن گیسورا
حسن آن سرو قد و بجورا

<p>چه کار سازم کاقد همی پسند آنجا که کس حساب نپرسد ز چون و چند آنجا که پوست است چو پیرین بچاند آنجا که علم و دانش اینجا است رشخند آنجا بدان جناب که پست است بلند آنجا امید بست تو آن کاقد از جند آنجا</p>	<p>چه بار بندم کا نسبت سودمند آنجا ز کار و خدمت امید قبول ^{شست}توان آنجا نه دبری نه دلیری کشایدت کاری که کسب علم چرا باد و ربوت کنم ز تاج و تخت چه گویم که می نیز و وفا متاع یکبسی و خاکساری و زاری</p>
--	---

ازان بدست تهی با هزار عجز و نیاز

همی شتابد سلطان مستمند آنجا

<p>ز آنکه ترسم غم جدائی را وز تو نبیا و بیوفائی را میستایم خود دستائی را خاک بر فراق پارسائی را مرشدم شغل رهنبائی را برگ و ساز است بنیوی را می نخواهم من آشنائی را</p>	<p>می نخواهم من آشنائی را از تو ایجا و کج ادائی را است تا تو خود راست و دهم نیست فرقی ز پارسا تا مار تا عالم گشته ام بگرا به تا ز ابر گرفته ام از غم تو گفت سلطان شو آشنا گفتا</p>
--	--

شب بود غمگسار گریه ما	حذر از روزگار گریه ما
خنده برگریه ام گفتد بتان	این بود اعتبار گریه ما
ابر با گریه بجوش و خندش	میشود شد مسار گریه ما
روی ما بر کهن خندد	تا بود نو بهار گریه ما
کی توان بی سفینه کرد عبور	از سر و دبار گریه ما
گریه کن و لاکه عسرق شود	مگر در چشمه سار گریه ما

آه از اندم که جوشد ای سلطان
تکدم بے کنار گریه ما

بر باد ده ای جان همه خاکستر دل	در پیش تو گر عرضم جوهر دل را
جز خون جگر دستم نیست بجام	آرم به تبار قدمت زیور دل را
از عشوه گریه پای تو ویران شدن	آباد کن از فتنه گری کشور دل را
تا در نظرت جلوه دیدار بساید	از واع سحر کنم این محض دل را
بهوش دل و ایمان خود و صبر و سکون ^{وقت}	تا دیده ام آن کافر غارتگر دل را
خالیست اگر جام شرابم چو زبانت	از خون جگر بپر کنم این ساغر دل را
از گریه تو امی دست ^{میشود} مانع سلطان	میسند که بی آب کنم گوهر دل را

<p> بیک سودا ش بکشاد م و کا هنا خواهید از سگ او استخوانم کلید نطق تا آمد بدستم روان نیم چو برود در پاش مکر راه و نشانش باز یابم زینها ز اشک من سیلاب گردد </p>	<p> بیک حرفش نوشتم و استا نهی اگر خواهید مغز از استخوانها ز دم قفل خموشی برو با نهی نثار سرو او سازم روانها ز خود گم کرده ام راه و نشانها شود پر و دو و از آهیم آسمانها </p>
---	---

سز و هر یک گدار انا م سلطان
گرافت د اسم اعظم بر زبانها

<p> مرده بکشود یار و دید مرا آب دیده ز خون دل شد سرخ داشتیم چشم مرهمی از دوست بخردیم نعت جان غم او بی گل روی او بینه چشم و لم افتاد چیه و قشش کرد از تیغ جورای سلطان </p>	<p> بر سر خار و خس کشید مرا دیده چون آب شد سفید مرا چشم زخمی از ان رسید مرا غم او را یگان خرید مرا لا تشکفت و گل دمید مرا اشک از ان رو به رخ و دید مرا شاهد کافری شهید مرا </p>
---	---

<p> واع بر دل چو لاله کرد مرا غم مخور از بر لیس من ناصح گرم رفتاریش بجانب غیر کیست مطلوب کانیچنین دم مومنان آن نگارده ساله ساقی آسمان بزم شراب </p>	<p> به بلاها حواله کرد مرا غم او یک نواله کرد مرا سر و دل تر ز تراله کرد مرا طالب آه و ناله کرد مرا کاف شصت ساله کرد مرا خون دل در پیاله کرد مرا </p>
<p> صفت یکد و حرف او سلطان صاحب صدر ساله کرد مرا </p>	
<p> خبر و بیان آیه خوبست در شان شما پیش رخ تان وز بامه می نیاروخ نمود جمع گردد خاطر از خوابت ایشان با گرچه مردم فتنه از دوران باموزند ^{سک} کی ز مرگانم جدا شد بخت دل خون جگر آرزویم هست پیری که قربانی شوم مصرع حافظ و سلطان فرمود این </p>	<p> میچکد آب لطافت از نمدان شما خورمبه شب وی گرداندر میدان شما گر بود تعبیر آن زلف پریشان شما فتنه آموز بدوران چشم فتنان شما دوخت دل با جگر تا تیر مرگان شما کیست از پیر و جوان کونیست با ^{شما} ای فروغ حسن ماه از روی خشان شما </p>

مباش ای غمخواری خوشخوار کس را	مکن ای ارجمندی خوار کس را
خرابات مراد انم بهشت است	که نبود با کس آنجا کار کس را
در آخر گرفتار بخش است ایت	مکن اول چو من بیمار کس را
ندارند اندکی از بهوشیاری	بگویت دیده ام بسیار کس را
هر آنکو و چشم مست ساقی	نه بیند در جهان بشیار کس را
نوامی مطربان را چون ننازم	نمی بینم بسرو دستار کس را

بسودای میوزلف خویش نشان

چو سلطان بر سر بازار کس را

در کنار آبر کس کار مرا	پر کن از آرزو کنار مرا
تا دلم سوختی در آتش غم	بخزان ساختی بهار مرا
ز اب این بفت بحر کم مشمر	قطره اشک بشمار مرا
میروم سوی دشت آواره	مژده بر این صبا دیار مرا
کردم اعتبار خود در خلق	هر که افزد و اعتبار مرا
نقد هر دم بود ز رحمت خاص	بر محک گزنی عیار مرا
روز سلطان ز جور یا شب است	خاک بر من برق روزگار مرا

<p>ای عشق بیابکار با ما در غصه میری از عینم دل کرد آنچه نکرد خصم با هم جز شوخی و توسنی ندارد ما حشر در انتظان شبست ما کار بصومعه ندایم</p>	<p>عجبای جهان سپار با ما ای غصه مشود و چار با ما این طماع نا بکار با ما این طغاک نه سوار با ما نبشت چو انتظان با ما ای شیخ ترا چه کار با ما</p>
<p>سلطان مطلب غمشی که باشد اندویش سازگار با ما</p>	
<p>نازم بدید و لبر طناز خویش را میرد بجا دوستی دو چشمش میسج اگر آواز در سر چه کجلی نمکده ام شمشاد سر ز شرم به پیش نمکده اگر کی پیش او سبک شدمی گر نبردی با خاطر من ساخت اگر شادی جهان سلطان بفضل همچو تویی در نیست</p>	<p>آن عشوه ساز عالم و دمساز خویش را خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را سر کشید شاید آواز خویش را آرم بیاع سر و سرافراز خویش را با خویش اشک فاش کن راز خویش را سازم رفیق غم دل ناساز خویش را بان بازجوی در عدم انباز خویش را</p>

مسلمانان پیام از من بید آن مسلمانان
 من از برگشته بختیاری و نالم نمی دانم
 من از بدینی خود روی دادم ز شهر کو
 بلعیا از سرم برخیز و در دس بر با خود
 و می سر کشید از غم گریبان جانم دور
 ز خواب جگر فروخت دل چشم گهر بام

که دادم رسم کف تیره دادم و دایمان
 که برگردانیدار ب از من آن گشته گمان
 مبارکجا و گوید از من این بیان
 که این دار و ندار و سود چون در مندا
 من گریانم و دم چاک دل چون خندان
 شده چون بعل خندانم چویم چشم گریان

اگر سلطان بیعت اعظم باشم از پی بوسی
 بودان خدا و سپرم ملک سلیمان را

کرد سودای کسی بپیر سامان را
 سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل
 یاد دل و سحر جان بشد از خاطر ما
 پستی زهد و سرفرازی مستی بپند
 آرمیده تری از ما نبود در عالم
 گردش چشم تبان تا دل را یاد است
 شاه باید بکدستی در مسایید

پاره از دست جنون گشت گیان را
 زیستن مشکل و مرگ آمد آسان را
 یاد جانانه بود و دست از جان را
 هر که بیند بچمن مست و غر نخوان را
 شورش عشق تو تا داد بطوفان را
 گو فراموش نشو گردش و روان را
 تا گدائی درت ساخته سلطان را

بسر باروانیم طسلسل همسارا	که خاک درت تاج شاه بیست مارا
ز قانون درمان چنین حالیم شد	که بیار عشقت نخواهد شفا را
بدر تو خوشنودباش دل من	که رنجور تو خوش نداد و دارا
بدو دست گیریم و امان بندی	دل از پار ساسی گرفت است
فتشاندم ز زهد و ورع دست و اوم	سجاده باب و باتش عصا را
نسیم وفا داغ دل و امناید	درین گلستان ره بنا شد صبارا

چگویم ز حال دل زار سلطان
تو حال دشمنیک دانی نگارا

جز بربخ تومی نخشاید نگاه ما	هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما
در میکده بمنزل مقصود میریم	کی شیشه شراب بود سنگ ماه ما
دانست شام غم بسر ما فراسید	هر کوششید و لوله صبحگاه ما
در عشق دشمنم نه همین دوستان شنید	بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما
مارا بر وزهای سیه زلف تو نشاند	باشد درازی شب هجران گو ماه ما
اجر تو ایهای گران سنگ ز ابدان	باشد چو برگ کاه بکوه گناه ما
سلطان سریر و افش خاک کوا ^{ست} می	و تند و درد و ناله وزاری سپاه ما

نبود چو رخ روشن تو گل بچمنها
تو غنچه دانی و درین جامی نیست
جان نیز بکار آمده و در معرکه غم
از کوی غمت خسته بشمشیر گاهت
بر نقطه مو بوم و بان تو بحیرت
تا کاکل سحان تو بروش قنادا

با کیسرمویت نرسد مشک بمنها
وز لعل تو در غنچه گل هست سخنها
بالشکرانده چه کسب جان تنها
رفتند شهیدان تو با سبزه کفنها
گر و آمده پرگار شده نقطه و منها
از زلف تو در گردن حسن است

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست
کند چو سلطان همه شان ل ز وطنها

ساقیاده شفق با ده که شام است اینجا
ملک حبشید نخواهم نه حیات جاوید
تا مرید و هر پیر معنائم ز صفا
خواهی رکام دلت مهر زینا بردا
می ندانم ز کتاب و سخن میگویم
تکنی نیم نگاهی بن ایام تمام
بسرانگته از گفته سلطان مطن

آفتاب طرم بر لب بام است اینجا
جم وقت خودم اردو ردام است اینجا
صافی از دوزندانم که کدام است اینجا
که بیک طل گر ان نیل مرام است اینجا
هر چه جز نغمه و می حله حرام است اینجا
که بیک نیم نکه کار تمام است اینجا
که زمان طرب و گدش حرام است اینجا

یارب بحق مروان یک پاره زیادت
هر کم جانان را صبر کم سلطان را

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا تو بسنگ جور بشکن همه شیشه دل ما چه عجب گم آه سوزان بدلت نیکو شیر نه به زار نالی من سگ کوی وزند با بد تو عاشقان چه خوش است عقیبا تو که عاشقی ندانی بفرغ بال بنشین	که به جگر عیش تلخم مذاق شد گوارا نمکند بلند باری لب مایکی صدرا نمکند بلند باری لب مایکی صدرا نمکند بلند باری لب مایکی صدرا نمکند بلند باری لب مایکی صدرا نمکند بلند باری لب مایکی صدرا
---	---

چه جاست مقطم را سر مطلق ز حافظ
بلا زمان سلطان که رساند این عارا

بی مهری تو یار ایکسار گشت مارا می خور بباغ بلبل کاند چمن پس از تو کردند مرقضارا با تیغ تیز نسبت آه از دل چو سنگش مژگان چمن خد من گرد و سرمد سایم چون سر نه خایم	هری و التفاتی بانبیدگان خدا را آید بسیار خواند با هزارا این تیغ بر سر مار و زری سد قضارا این تیز تر زخار و آن سخت تر زخارا ز آن دو چشم نایم آن چشم هشارا
---	--

<p>کیست بهر آورد و دلبزخ نخواهد را</p> <p>نیست دل سخم و دیده بی نم مرا</p> <p>خاک بسر چون میشود آواره تر</p> <p>در دل شبهای تار آه شرر بار من</p> <p>زابد اگر میکند چاره کارم بسند</p> <p>و لدی آمیخته است ناز تواند عتاب</p>	<p>چاره چه باشد بگو یک دل صد پاره را</p> <p>انیت نشانه های است عاشق غمخواره را</p> <p>یاد منزل دهم گرد دل آواره را</p> <p>دیده حیرت کند دیده ستاره را</p> <p>چاره بی میکنم زاهد بیچاره را</p> <p>دلبزی آموخته است چشم تو نظاره را</p>
---	---

بوسه زن بر سر مرقد سلطان سی

تانه کنی پایال این دل سے پاره را

<p>باروی تو آن نسبت خوشید خشان را</p> <p>چون از پس بحر است امیدصال ^{دل} را</p> <p>آسان نتوان دین چیدن از آن گلزار</p> <p>تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد</p> <p>دیدم سر زلفت او در خواب و بیدار</p> <p>نکشوده ز رخ برقع نموده رخ روشن</p> <p>با دوست مرا زندان خوشتر ز گلستان ^{نست}</p>	<p>باشد که بخور باشد نسبت تابان را</p> <p>بر بوی صال تو خواهم تب هجران را</p> <p>بس خار کز استیزه گیر و سردان را</p> <p>کس هیچ نمی پرسد سرو گل و ریحان را</p> <p>تعبیر نمی گوید کس خواب و بیدار ^{را}</p> <p>جادیر و حرم کرد می ساد و سلمان را</p> <p>دانم تراز زندان بی دوست گلستان را</p>
---	---

<p>ماگشته تیغ سر مرغان تو باشیم باما مشوای یایکج و تیز که مارا</p>	<p>کار می نمکند بر تن ما دشته قصاص نی ترس ز تیغ است اندیشه قلاب</p>
<p>سیاه دل چون لب تاب تو سلطان یا این دل بیاب بود پاره سیاه</p>	
<p>ساقیا زان ارم در دهشتان داروی سواس درمان هوس هم ملون هست بی نقش و نگار جا همیگیرد درون ماه نو صحت آر و بی طبیب و بی دوا غم از وسر مایه شادی شود پیرا و را دولت بخت جوان اینست تابان گوهر نادر صفت حسست بدل یابد از و نمی و فرو یوی اوراقی تو انم و اد شرح زنگ اورا هم نمی یارم مستور</p>	<p>کاور و در پریم جوش شباب بلهوس از وی نگردد پیره یاب هم مغنیر هست بی مشک و گلآ نور می بخشد برون چون آفتاب شادی آر و بی نی و خنک رباب شادمانی را بود ز و فتجابه شعب او را قوت عهد شباب هر قدر ویرین ترا فرزند تر تاب زار و نالان یابد از وی آب و تاب عبر سار است یا خود مشکنا ب لاذخور و است یا علی خمشاب</p>

از احوالی پرسی مهری به ای گل	با مار عایتی کن یار اثبات نگارا
	گر تو چو حافظ هستی در عیش کوش و مستی کین کمیای هستی سلطان کندگارا
مراد و نیت در آمد از در آفتاب ندارم جز سرو سودای زلفش ز تر و دستی چشم خود گرفته ام دل پروانه بر من چون نسوزد چو بر شمع جالش سوختم پاک کند زیور ترا از مساه و پروین	چو آمد و لبر من در بر آفتاب سرو سودای دیگر در سر آفتاب جواب آسا مقامی بر تر آفتاب که بر شمع شده رهبر بر آفتاب شدم در جان پیاری سرور آفتاب بحسنت آسمان شد زرگر آفتاب
	بگور مری ز دستهای زلفش ترا سلطان چه آمد بر سر آفتاب
عشاق ترا بستر سنج اطلس خوانا من خانه بسیلاب هم رخت بافتش غمخواره عشاق دل انگار تو باشند جز نشت خم ابروت ای ماندیم	خوشترو باز مسند دارائی دارا زین سینده پر آتش و زین دیده پرا روزان دل بتیاب و شبان دیده خوا هر چند شستم بسی وی بجز آب

چند تن آسان چون بستین اندر جهان	سیخ بکش جان من سیرت و طلب
مال بود بار دل بارش کم کن دل	ز یور مرد است دور و فراوان طلب

هست گران قدر تر شعر ز سیم و زر	
سیم و زر از کان طلب شعر سلطان طلب	

قیاس قیاس شتا شتا	شده ام شده ام شب و شرا
بجیابم اگر دهی ساغر	نهر ایسم ز روز حساب
ید بینه ای پیر ویرنگ	که در آیمخت است آتش و آب
بخودم کرد ز گس مست	نیست بدستیم ز حساب شرا
داده ام خوش بچین زلف تو دل	نشناسم بهین خط از صواب
چرخ ضحاک خو که چون اثر در	خورده بس مغز بهین و دارا
کشدت زیر آره چون جمشید	تو اگر رستمی و گر شهراب

به زبید از می است سلطان را	
نخیال تو بودن اندر خواب	

پرستی کردیم از ناز امشب	کرد و عمل توجه ایجا از امشب
همچو شمع به نراقت جان	مرگ شد غمزد و مسازا شب

کی توانم گفت وصف او بشرط	راستی آفتاب است آفتاب
	<p>پیچو سلطان زو خورم رطل گران بر نخرزم در قیامت هم ز خواب</p>
<p>نبود در چشم بیدلان خواب از چشم بیانیان و بود است افسانه و لگزانے سا بیمار ز خواب بر کمر است در کوی تو او فتاده باشم ای دل چو به پیش خواب مرگ است</p>	<p>داوند چشم سخت شان خواب زان چشم تراست یکجهان خواب چون گوش کنی شوی گریان خواب چشم بیمار و بیکران خواب کرده چو گت بر آستان خواب بیدار نشین ز بیدار آن خواب</p>
	<p>سلطان اگر ت خواب بیند در خشر نخرزد از چپان خواب</p>
<p>تیسیت ادرین دل ای بت ای طلب شورش در پای ازین نینه نالان بخو کعبه ز بیا و کن ویر دل آباد کن نقد صفا خوابی از صحبت و نان غسل</p>	<p>از من بیدین دل گر طلبی طلب جوش طوفان ازین دیده گریان طلب گنج روان بایدت زوه ویران طلب ملک بقا بایدت صلت جان طلب</p>

ز آب دیده تاب دل نشیند	بل ساکن بود در آفتاب
چو چشم مست تو در خواب دیدم	بود زان بخت این خواب پر خواب
ز تاب روی تو خورشید تابان	چو عکس من بود در آب بتاب
درون سینه دارم آتش آتش	بدون از دیدگان سیلاب سیلاب
بسوزم گر شتو دپایاب پیدا	اگر یم گر کنم پایاب نایاب

بیا سلطان جاب آسافلک را
نشان از دیده پر آب و آب

با گوهر شریف تویی گوهر آفتاب	پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب
بنید بروی و شن موی پس ز ابر	بر سر کشد ز شرم سیه چادر آفتاب
دارد کلف رخ مه صاف است روی	دارد شرف رخ تو مه من آفتاب
ای ناصحان بروی مه من نگه کنید	گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب
آمد سواره ماه من از سوی باختر	اکی آنچنان بر آمده از خاور آفتاب
گریار در برم بکشد کیشب از کرم	هر روزم ایستاده بود بر در آفتاب

از آفتاب نور سلطان نمی فتد
و در از رخ تو میزند شن خور آفتاب

<p>تیر غم در شب هجرانم گشت راز من گشت عیان همچون روز وصف زلف تو نیابد انجام دلم اندر پی آن متاعه رفت</p>	<p>که قضا شد قدر انداز مشب اشک شد فلک غم از مشب قصه اش گر کنم آعن از مشب که کند چون جرس آواز مشب</p>
<p>طائر فکرت سلطان بر سید تا سر عرش پرواز مشب</p>	
<p>شانه زو آن بت عیار مشب آمد آن ماه بچنانه منرا نومنان از پی می نهی دوم گرهی در دل کس باقی نیست در پی مایچه کار افتاد است من ز کم هری یک ماه رخی</p>	<p>حانه شد طبله عطار مشب شد فلک خانه خمار مشب بگرد وجه و دستار مشب شد یکی سبزه و زنا مشب این ملامت گر بیکار مشب میکشم خجالت بسیار مشب</p>
<p>خفته در منزل سلطان آن ماه بختش آيا شده بیدار مشب</p>	
<p>ز پا افتاده ام بشتاب</p>	<p>ز خود گم گشته ام دریاب</p>

گر تیرم ز شکر خنداوست
آنچه اشکم را بدر مانند کرد
آنکه کرد از دین و ایمانم ته
خوردن سوگند جانم دروغ
گر ببرد بند از بندم جدا
خواهم او را و ز جهانم بی نیاز

انده من ز دل خوشنداوست
عل آن بهای بی ماننداوست
روی خوب و موسی مشکاوست
هم جان او که آن سوگنداوست
ز دهرم چون دلم در بنداوست
بی نیاز است آنکه حاجتمداوست

نظم سلطان سحر پیونداست آنک

زاده طبع سخن پیونداوست

نقش نگار کوی تو راه چمن زده است
راهی نمود شمع رخ تو بهر سبقت
صد عمر تو به بشکند اندر جهان پرا
افسون اهرمن زده مازدولی چیم
پیرمغان جرعه آن آب آتشین
در زندگان نماند بجایب و دمنی
از گفتگو باند زبان سخنوران

نار حیدر من حب وطن زده است
گیسوی شب و توره مردوزن و
یک بوسه بران لب پیمان زده است
قهر تو مشت بر دهن اهرمن زده است
دور از تو آتشی است که در جان من
تا گشته تو دست بچاک کفن زده است
سلطان گنجی غمشت تا سخن زده است

ای سلیمان من از بندم شراب
از کتاب عشق میخوانم سبق
پیش ناصح خامشی او لیتراست
شب احوال است پس بگو
عشق تو صحرای ناپیدا کنار
اشک می بارم زخوی گرم تو

سوی مسجد میروم مست و خراب
کار می بندم عسل مافی الکتاب
جا بلان را خامشی باشد جواب
می نشنیم تا شنید آفتاب
وعدۀ وصلت در آن صحرای
چون هوا شد گرم می بار و سحاب

ملک سلطان بتر از مشک حلالت

نزد من واحد اعلم بالعتواب

با بر چشم تو مراست عین است
اگر سرم طلبی حکم تو عسل را است
چه حاجت است تقاضا کنم که یکیش
ز لطف صنع جالت نمی عیب است
همش و عارض تو جیه سورۀ شمس است
زباده طبعش مایه چشم و لطف آمد
سری بدست پایی پادشاه سلطنت

که عین عاشق گویان قریب با عین است
ورم به تیر زنی امر تو عسل العین است
اوست پس سر عاشق بگردنش دین است
که نشان صنعت یزدان منزله از شین است
همش و ابرو تفسیر قاف تو حسین است
بلی پسند خردمند حد ما بین است
که شاه یک سواریان برین بعد زین است

در غم هجران مرا شبها بیداری گزشت
 انده مانند کوه روز هجران مرا
 در دل تاریک شب از کوی آنگار
 تماچه کار آید بزاهد عمر طولانی چو آن
 شاد بر من بگذرد و وصل و کاش مشی
 آیه نکریم و هم پرایه توقیر است

در خیال وصل و روزن بنجواری گزشت
 تا گرفت او سهل شبایم بدشواری گزشت
 با چنان مستی چشم خویشیاری گزشت
 بی شراب ساقی و مطرب بیکاری گزشت
 اگر چه عمری سال و ماهم در غم و زاری گزشت
 هر چه اند دست عزیزان بر سر زواری گزشت

زود باشد که شکر خند تو شاد می آیدش

دیر شد اوقات سلطان در غم و زاری گزشت

دل بسله زلف آن جوان آویخت
 تبار زلف تو خواهم که دل در آوریم
 ز آسمان صافش سوال چون کنم
 هراکه بر در او گشته شد ز گمنامان
 ز لطف او است که سرهای گشته بر فرا
 زمین پستی ما را هراکه دید بگفت
 تبار گیسوی او دل بندا می سلطا

روان بگوشه آفاق ابروان آویخت
 تبار موسی لی را اگر توان آویخت
 جواب بین که گلویم بر یسمان آویخت
 برای نام سرش را بر آستان آویخت
 یگان یگان بر یگان یگان آویخت
 چه پستی است که با وج آسمان آویخت
 ولی برشته باین شسته کی توان آویخت

خط و خال خم بر میان همه هندوان ^{لست}
ز جبین من و خیزد چو زلفت خاک آن
بسوال بوسه لبش بی مر اجوابی
نیایشکسته خارش بریده دشت جان
همه عمر گریه دارم پی خنده تو یکدم
نگم شکایت غم که مقام شکر اینجا ^{ست}

دل و جان از حنندان شده بنده جان ^{لست}
ز سرم چکار آید چو گشت پایالت
رسدست جوابم از جان لب ^{لست} بود
بچسان گذر نمایم بحر گمه و صالت
دل خود ملول سازم برم از دولت ^{ملالت}
چه خیال ناخوشیا چو خوشم بیک ^{لست} خیا

بگناه تاجو سلطان در تو دور گشتم

بگزم لب ندامت بچین خوی خجالت

آنکه دیوانه تو نیست کجا بهشیار ^{ست}
تا مرا نور یقین او نشان از در تو
در خیال شب وصل تو اگر عاشق را
هر که او مرد خداست عشق ^{ست} با
دوستان سوی طیبیان میرید احوالم
گو که در دور تو بیکار زید زاید شهر
دین بیکایم می اکنون نفر و شمر ^ک زیار

و آنکه از نده عشقت نبود مردار ^{ست}
منزل و خانه بمن سایه هر دیوار ^{ست}
دید خوابیده ولی دیده دل بیدار ^{ست}
سجده افکنده ز کف بهوس نار ^{ست}
مردم سهل شد و زیستم دشوار ^{ست}
ز آنکه در بزم تو با ساقی و مطرب ^{ست} کار
جبه و خرقه سلطان گر و خارا ^{ست}

	<p>از ره تقدای حسود تو توانی سرود طبع جو انیش نیست نظم روانیش نیست</p>	
<p>حرف حلاوت لب نوشت شنید نیست هر جا مسافر نیست بمنزل رسید نیست خون نیست کز دم تیغ چکید نیست بار سبوی باده صافی کشید نیست از جار و دوز حرف تو گرا آرید نیست اندر بزم و لیست که در خون طید نیست</p>		<p>جادوی خیم و شیت ایشوخ دید نیست گور است منزلی و خلایق مسافر اند یتغ بلال و خون شفق دل بدید و گفت زاهد چه بار خرقه و سجاده میکش بر جانانده است لم ناصحا خموش گر قاتلم نداد طعیدن خوشم از آنک</p>
	<p>سلطان بیارسته متاعی که با بارش کشادنی و متاعش خرید نیست</p>	
<p>بس آب خضر که اندر دهن تواند داشت قدم بسند نوش شیر و آن تواند داشت سر آنکسی بر آن آستان تواند داشت نشاخ سنبل تر از رخوان تواند داشت که راز عشق نه خود هم نهان تواند داشت</p>		<p>هر آنکه نام لبست بر زبان تواند داشت کسیکه باده نوشین و آن بکف داشت بلگو که پائی تفاخر بر آسمان بر داشت بیاع چون خطا در ویش گلی بهم نبود کسی است محرمی سر عشق را در خواست</p>

او اگر سبق از نگار ما آموخت
بکتاب و سبق جو خواندنی استاد
نیجست بیدل صافی و لست بجزی لعل
راز خویشان یگانه آن نگاه نمود
بنامی خانه خرابی شد اهل عالم را
ز عشق پیچ رهی در زمانه خوشتر نیست

رسوم قلعه زبالا می او بلا آموخت
نخوانده درس که آموخت و ز کجا آموخت
از آن مان که ز لعل تومی صفای آموخت
طریق و شتم آن چشم آشنا آموخت
کدام خانه خرابی چنین جفا آموخت
خوش آنکسی که چنین رسم خوش ما آموخت

نوامی سلطان پرشده از و سرای سخن

خود این نواز که این سخن سر آموخت

کیست ز پیران که دل سوختی آید
از پی قتل و کیمیت ز ترکان شهر
کیست ز اهل نظر که غم تو ای سر
هر که بدیدش بان گفت ز راه چکان
و عوی پر طریق کذب شمار ای صدیق
هر که بامید سوخت بسوای دوست
حقه سلطان بخوان تا شود تاجان

نیست خدنگی که جذب هم ز کانیست
کز مرده و ابروان تیغ و شانیست
از سر شب تا سحر آه و فغانیست
بنگ و بانگ آن بلکه دانیست
کیست ز پیران که دل سوختی آید
نقد دل جان و دین و دانیست
بخند کلکش و آن گر چه دانیست

<p>تا قد چون لفت دیده بر قفا و زغم دل تو گشتن من خواست خشم کین من تینخ ابروی تو هرگاه شکون گیر شود عشوۀ زال جهان گزین ز بونت سیاد</p>	<p>عاشقت با قدم گشته چون جگر ابد تا بیاپی تو نیرفت کنون جگر ابد چشمه خون و چشم شکون جگر ابد رستم گرد چنگ تو زبون خواهد رفت</p>
<p>تا گدائی نگزینی بشهنی ای سلطان اندر آفاق برون نام تو چون خواهد رفت</p>	
<p>دورده جان چنانه کردی عاقبت شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم جام از بادده سته دادی بمن شمع از بزم توبی مردن رفت خال رخ نمودی و کردی اسیر هر که آمد بدورت از خویش رفت در هوای عشرت آبا وصال</p>	<p>حسانه ها ویرانه کردی عاقبت خود سرم را شانۀ کردی عاقبت پیر مرا پیانۀ کردی عاقبت شمع را پروانۀ کردی عاقبت دام از آن یکدانه کردی عاقبت خانه را میخانه کردی عاقبت شهرها ویرانه کردی عاقبت</p>
<p>قصه بخوابی سلطان شب بهر خواب افسانۀ کردی عاقبت</p>	

ز چنگ نژده ولی بین که گرچه جانش نیست	بزخمه غم جانان فغان تو اندوشت
<p>گر این کلام تو سلطان سده بقا آتی</p> <p>ز فارس گوش بهند وستان تو اندوشت</p>	
<p>ای وفاداران سخن زان بیوفاست</p> <p>جوی خون از چشم ما جاری است</p> <p>در محیط عشق انگشت دیم دل</p> <p>از پی عزت سرم برپای تست</p> <p>حسن خلعت کرد در خط خلق را</p> <p>گر صلاح و پارسائی آن بود</p> <p>خاک بر فرق کسی کو صالح است</p>	<p>آشنایان ذکر آن ناآشناست</p> <p>چون غمش را بادل ما جبر است</p> <p>ناخدای کشتی زندان خداست</p> <p>یهر دشنام تو دوستم بر دعاست</p> <p>لطفت بالای تو بر عالم بلاست</p> <p>کین امام نیک نام شهر است</p> <p>تیز در ریش کسی کو پارساست</p>
<p>گرچه سلطان از گدایان است</p> <p>مرد بادد و گدای با خداست</p>	
<p>از سرم کوه جدائی تو چون خج ابد رفت</p> <p>اگر تو ای سرو سرافراز چنین بخرمی</p> <p>اگر برون بارخ زیبای خود آئی بگرد</p>	<p>تا نه از چشم و دم چشمه خون خج ابد رفت</p> <p>حور از شرم تو سر کرده نگون خج ابد رفت</p> <p>غم عشاق تو بیکه ز درون خج ابد رفت</p>

زنده عشق بتان دن نمیداند که چست
هر که بسیار و بیای خوشی و امان دشت
همچو پروانه شبی هر کو کند ننگا گرم
خار خار سینه ما مثل گل در باغ دهر
می خوری اموجبم گفت و عظامی خبر
عقل دین جان و دل تاراج کرده است هنوز

وانکه شاد از غم شد از رون نمیداند که چست
در گریبان فرو بردن نمیداند که چست
روز با چون شمع افسردن نمیداند که چست
تا که لشکفت است پر مردن نمیداند که چست
مکانکه می خورد است خورن نمیداند که چست
راه و رسم تاخت و دزدن نمیداند که چست

شاه و سلطان بندگان خویش را می دزد

شاه خوبان بنده پر و دزدن نمیداند که چست

رخ برپوشان که عشق تو عیان خواهم گشت
ای کماندار مرو از بر من چون تیر
در جهان زان بوم ناخوشی از نید پد
سیل خشمم دل شکست نگر و اندر کین
بر وای اعط و لیس و خدا را که دلم
پیر کرد است فراموشی تو گرچه مرا
همچو سلطان بگردم تو گر ویدم

آشکارا مشو از دهر نهان خواهم گشت
که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت
که بکوی در این خوش سپران خواهم گشت
آسیا و ارمین نا که کنان خواهم گشت
از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم گشت
دارم امید بیا و تو جوان خواهم گشت
در سرم هست کنون که جهان خواهم گشت

کم پرستد ز رویم آنکه بود باد و پست
خاست دو دوازده سرخ است ز دوازده
والهت را مژده ات خست و لب تشنه
دست مشاطه چو شکم از شانه دست
شد سبوا ز گرم پیرمغان و شن و شن
گر می خلد بخوابی بخوابات در آبی

کی بزروست بر و آنکه زید و ایمست
دور شست ز من غصه چو او دور
گشت عشاق ترا ابروی تو زلف تو
کاینچنین زلف ترا شانه مشاطه
شد قدح از دوش مغچکان دست بدست
تا بهشت از در میخانه سمارا بهیست

دست بردار و لا از سر جان سلطان

هر که برداشت ز جان دست بجان پست

خاک باش تن آنکو تن چو خاکسترند
ای فقیه از معنی اوراق گل غافل مشو
مست خواب عشق را بیدار کردن
لطفا کز میکشی بر طرف جو بردایم
چون گل ویش گل از بهشت گلشن
آتش و زنج نسو و میکشان او دور
سر ز پایی را می سلطان چو نقش

گو بردایش بر آنک آتش ببال و بزند
کاینچه مادر یک ورق خواندیم صد و قدرند
نعره مستانه ماشورش محشرند
زاهد سجاده کش از جوی کوثر بردند
هفت دریا چون دزدان گو بزند
زاهد خشک از بسوز دزد آنکه دامن بزند
لطفا چو داشت آنکو سوز پایش بزند

بی‌دور جام با ده‌وی ساد ^{کست}
 خورشید پرده بر رخ خود در کشید ابر
 گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب
 آشوب تنگ بست مکر فتنه در کشا
 در بزم غیر تا بدوزا نوشست یا
 ای ناصح شفیق بطعنم تو بر مخیز

در خاقان و صومعه بی جام با ده ^{کست}
 در روز ابر پرده ز عارض کشاده ^{کست}
 بالائی م آن مه خورشید زاده ^{کست}
 بند قبا کشاده گلج نهاده ^{کست}
 سوزان چو شمع بر سر یکا ستاده ^{کست}
 دیگر چو من طعنه مردم قناده ^{کست}

سلطان صفت بعشق تو ای رولنوا
 از یاد او قناده دل از دست داده ^{کست}

از برگ گلت جامه کنم گردن ^{نست}
 ظاهری رخ من منگر رنگ خزان را
 گر نیست نو دار و بان تو بدعوی
 چون غربت من پریشان بد گفتا
 تا از بخت و رشدم خانه خرابم
 کارم بجان نیست گم کار بعشق ^{ست}
 سلطان اگر این نظم تو دشمن بنویشد

بس جامه قبا سازم اگر پیرین ^{نست}
 در سینه من بین بهار چمن ^{نست}
 گفتار تو در جمع دلیل دهن ^{نست}
 مگذر ز خرابات که خوشتر وطن ^{نست}
 گفتار بهر حسانه و بهر انجمن ^{نست}
 یارم بجان نیست اگر یار من ^{نست}
 هم از ره انصاف بگوید سخن ^{نست}

درویش خوانده توز شاد می غم گزشت
یک حرف از وجود دانت لیل است
هنر کس که بر زمین تعشق قدم گزشت
آنکس که در کند دوزخ تو نبشت
جور و جفات از دیگران پیش میرگشت
در بزم تو حدیث شب پیر یازن

در پیش مانده توز دیر و حرم گزشت
گرچه بسی سخن به ثبوت عدم گزشت
از بهت آسمان همه در یک قدم گزشت
خود روزگار او همه در پیچ و خم گزشت
چون من مسافر بی ره عشق کم گزشت
اگر نشت زو چون نفس صبح گزشت

چون جام باده نظم ترا دور و راست
سلطان حدیث اوحی جام جم گزشت

گر سبک روحان غم را بار سر برگردانست
سر تیغ جور اندازند بر پا و لبرانست
بگذاری ناصح ز بیمار من دل یکمانست
بر خلاف عازنی سو تسلیم و رضا است
از پی شاد می جان هر که اندر جان خود
می فروشم عقل و دین را از دم برودن
طبع سلطان سر و شین چون رودن

تشنگان آبر و رازندگی در مردن است
اندرین جوران مگر این شیوه دل بین است
کار من غم خوردن است کار دل خوردن
ز انطرف بر عکس آرد می آردن است
غم نه پرورد است اندر بندن پرورد
گر می بازار ما سود ایتان افسردن است
خاطر او چون گل دیر زده در پرمردن است

سریش تو بر خاک نهم طاعتم نیست	دین بر تو برباد دهم طعتم نیست
بر در تو نازم که نیازم بدو ایست	بارج تو سازم که بجان راحتم نیست
نابادگران انس گرفت آهوی	از آهوی خشم تو رمم و خشم نیست
در مجلس عشرت چو خوری بر قیابان	من چون دل خویش خورم عشرتم نیست
از شغل جهان دوسرو ریخ دل افرو	در کنج خرابات روم خلوتم نیست
بی طاقیم بین که بر پیش تو بادم	چون خاک بیقیم بر بهت طاقتم نیست

در گوش من این مصرع سلطان چو خوش آمد
سریش تو بر خاک نهم طاعتم نیست

بر سر او کند بسیار است	پی آرا ده بند بسیار است
از دم مار و کژدم زلفت	جان و دل را گزند بسیار است
بطغیل ریخ و لب تو مرا	گل فراوان و قند بسیار است
نافه گو با خط تو لاف مزین	هرزه ریشخند بسیار است
جور بسیار بر دلم میسند	دل من در دمنده بسیار است
سرور ایست با قدرت گفتم	همت ما بلند بسیار است
گوئی سلطان کم و پسندید	حرف ناو پسند بسیار است

ندید فلکم حسابی مان ما نمم نیست
 از دشمنی دل شده ام دوست بدر
 اسی شیخ من از آتش و زخ هراسم
 خط بر رخ او کاشف احوال من آمد
 یا قوت لب مهر رخسار دیدم و گفتم
 اگر جام بدستی بگفتم گردن میناست

بیخانه ام اندر دو جهان سکون نیست
 اسی دست باین دل حکیم دشمنم نیست
 آتش چکند گزتری و امانم نیست
 آه دلم آنست دل روشنم نیست
 نقل و میم آنست گل و گلشنم نیست
 ویتغ بدست است اگر دهنم نیست

سلطان چوبه پیکار غم عشق برون شد
 زخمی بسر زخم بزن جو دشمنم نیست

حاجی بجرم رو نکند گر صدم نیست
 زیر قدش گشته شوم پیر قد او
 با رحمت او ز آتش و زخ چه هراسم
 بر لعل تو جان دادم و این دشمنی نیست
 بر جام سفالینه خود از چه نسنایم
 من شاد شدستم که بغهای تو یارم
 سلطان چو شوی نیستیم از پی بدستی

آید بضم خان و گوید جرم نیست
 دامنم که شهیدان غمش را علم نیست
 دامن تری دارم و ابر کرم نیست
 یک بوسه از آن لعل ندادمی شرم نیست
 در مجلس ندان بدل جام حم نیست
 تو شاد از من نیستی ای یار غم نیست
 بر بدستی خود بین که سراسر عدم نیست

شب من بام جلوه گراست
نسبت او با ماه و رخسار نیست
پروانه آفتاب و ماه در و
یک سخن نیست و زلب و رخ یا
با خبر تر از و نه پندارم
دلبرم با هزار ناز و ادا

شک خورشید سخن بام در است
روی خود دیگر است و نه در است
گرچه رخسار او بر پرده در است
صد چین گل هزار من شکراست
بر در دوست هر که بخیر است
چاکب و عشوه ساز و فتنه گراست

عیب سلطان مکن گیت هنر است

که بهر عیب او بسی هنر است

جان نیست بجز جای تو که ام است
زود آچو حلال است بخت خود و خنم
در دام فتد سدره نشین مرغ بهمانا
اندر نیم گاه تو نه بین شک فلک شد
خور بر لب بام از پی نظار است
در بحر تو یک خط مرا صد مه سال است
اکی غم خورم از باد خورم شاخ و سلطان

بی نام تو نامی نه و نام تو چه نام است
دیر است که خواب و خوشی و حرام است
از کاکل و از خال تو تا دلنه و دام است
ابر و دلال است و رخت ماه تمام است
از بهر شستی اگر ت جالب بام است
در شوق تو تا عرش مرا یک دو گام است
و زنج شوم خلد اگر باده و جام است

با صد انداز او آن شوخ بی پروا گدشت
در بر غمخیزگان جز دیده گریان
آپختن آفتاب بر چشم نگاه و حشیش
هر دم آه گرم و باد سرد مار اهدامست
شد هم اندوه من باری بخورند بی دل
نی بجنون آنستم رفت است و بر کون

با هزاران فوج خوبی یار ماتهنگدشت
یکیست که ز نیکو نه خندان در دهان گدشت
کز سر دریا تو گویی آهوی صحران گدشت
زین فوم بر مابسی مابسی سر ما گدشت
تا بحال ز شست من و بارخ زیبا گدشت
آنچه از دست چخایی را بر ما گدشت

یکدمی سلطان ز خواب رخس سر بر بنداشت
گد چه محشر بر سرش با شورش و غوغا گدشت

هر کجا آن سرو موزون من است
لا اله در صحرای عشق بر آسمان
مار ضحاک است روز تیره ام
در هوای سرد دهریهای یار
برزین افتاده ام از آسمان
شد فسون در دودل شعرم و لعل
حرف غمهای تو سلطان گاه گاه

زیر پایش جوی از خون من است
از طفیل اشک گلگون من است
روی جانانم فریدون من است
اشکم چنگ سینه کانون من است
روزم و راج نخت و ازون من است
در بیت افسانه افسون من است
غمگسای طبع محزون من است

چسیت با جان خود کار چو جانان نیست
گر زنی تیغ که سر بر تنم از فرمان
چشم مست یحیی نیست خود چون نیم
و اعطا چند تو وصف بت خود گویم
ز اید چند دهنی توبه دلم را از دهن
استینش مکش ای ناصح و شفیع بده

نیست چه دای سرم گر سر و سامان نیست
زانکه در ملک ناز تو فرمان نیست
خون نگاریم چرا اگر لب خندان نیست
مقصد و معتقد گبر و مسلمان نیست
آنکه از توبه شود زود و پشیمان نیست
از پی کشتنم از بر زده و امان نیست

گر ز دوران تو صدر رخ رسد ای سلطان

گل بنیاد مکن عادت دوران نیست

شدم دلیر با لیش کاشناخت است
بجواب خوش بسر سیر گل است آن
عجب از زرقار شش را بلا خیزد
گذشت شب همه در جستجوی و بیدار
جد از خوشیم و بخوابم و بغم ختم
چرا نه چهره برافروزم از حرارت
تمام شب خیال بت خودم بیدار

ادب بگفت که بشدار و در باخت است
چنان لطیف که در عهد گل صباخت است
که پیش قامت بالاسی و بلاخت است
که ماه من بسر ای که و کجاخت است
از آن زمان که ز من یار من جدخت است
که از برودت هتاپ با ساخت است
هر گشت با تو که سلطان باخت است

جان بچه کار آیدم گر بیدایی تو نیست
 نیست بدل حاجتم گزیده در جایی تو نیست
 این دل پر شوق ایست تقای تو خلد
 من بچ غایا قتم هر چه بدو عالم است
 در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم
 بسکه خلا کردم پیش تو سایم حسین

در زخم آتش بدل گر بهوایی تو نیست
 دل نبود گرد و منزل و جایی تو نیست
 خلد نخواهم اگر شوق تقای تو نیست
 بچ دو عالم دل مثل جایی تو نیست
 منزل جان دلم غیر سرای تو نیست
 چنین بحسین آشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت بخدمت از لعل دست
 سلطان آب حیات عمر فرامی نیست

ترا هر که سهر بیداد بود است
 ندیدم خود نه از کس هم شنیدم
 بیادت خویش را کردم فراموش
 ز جورت گشت تا آباد ویران
 فرودم آتش حسن ترا آب
 من وحشی خواهم زاد و سازش
 به بند چو سلطان شد گرفتار

بخشیم ز لب فریاد بود است
 که از دشتی تو جان شاد بود است
 فراموشیت گر چه یاد بود است
 ز من ویرانه هم آباد بود است
 وز و خاکم بدست باد بود است
 چه سوت ساز و دروت زاد بود است
 بدنیای هر که او آزاد بود است

مثل صریر خانه سلطان خجاک بند
خوش نغمه ناله نی شکر فشان کعبیت

ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست دانا بر وز خشر کجایا بدم بهوش آن ناتوانی که چشم مه من است یاران شکستگ دل آمد در ستیش کردی سوال جانم و گفتم جواب آن آتش کنون بخنده سالوس رخ و زخم	یک دل نماندگان پی باده آفت نیست در دست من اگر قدحی بر شراب نیست ز انسان تو ان به نیچه صد آفتاب نیست بی تابست دل اگرش پیچ و تاب نیست بوس لب تو مسئله است جواب نیست آتش در ان سجاده که بر روی آب نیست
--	--

سلطان جواب چسبیت چیا و شبایا
جانت بفصل گل چو خراب از شراب نیست

ترا ناز بر طرز جور آزمایست چو آینه در خانه پنهان چه باشی ز عاشق مجو تید راه هدایت چه حاصل بود زین گزین تر بدتم شکست است ناصح دلم ریوین	به بین تماچ حدت سر سوخت نیست نهفتن رخ خود هم از خود نماند نیست درین بادیه مگر هی ره نماند نیست که دست تپی حاصلم از گدایت نیست شکست دل اینجا باز مویا نیست
--	---

بیاشاوان بگلزار محبت
چونی سوراخها در سینه ام شد
ز و نیم صد گره در سوجفت او
زهر سرد تو سوزیکه دارم
پوشم حال خود از یار و غیار
هر آنکس کو دو اوجید ز عیسه

ز داغ سینه بین کار محبت
شنو حال دل ز کار محبت
نه بندم از چپ ز نار محبت
نمودم گرم بازار محبت
همینم هست اهل محبت
خواست او نیست بی محبت

سر سلطان سبک دار از تیغ
ز دوشش بر فلک با محبت

مستم ز غنچه ده که شمیم دبان کسیت
یار ب دل فسرده از باد صبح
خال کنار ابروی تو جان من شد
هر کوشید قصه بیدار نیم خفت
گر مغز جان به پیش سگت از میانم
چون من که بی نشانی من شد نشان من
این عهد از قند و جال بدست

در گل نشان عارض چون رخوان کسیت
پژمرگی شکفت گل بوستان کسیت
گفتش قصه که گشته زاع کمان کسیت
خود گو درین زمانه چنین داستان کسیت
گویی که در گلوی سگم استخوان کسیت
باری نشان بده تو که شان نشان کسیت
بینم زمانه که ندانم زمان کسیت

ز راه کعبه بکشاید و چه پیش آید	مرا که یکدل تنگ است پاهای تنگ است
بزرگ بوی لب یار کی کتم نسبت	عقیق که در بوی نیست گریز تنگ است
هزار فرسخ ره سوی دگام من است	دو گام سوی منت چن هزار فرسخ است
میان اهل دوزخ زمانه سلطان است	
کسیکه ساده دل است بدوست یک تنگ است	
خنده برق درخشان در هوای گریه است	هان خوشحالی مخند امی دل که جای گریه است
یاد ما کن بر لب آب و ان چون بگذری	دان که آن از دیده ما با جرای گریه است
نقد شادی و نغمای عودس غم سزد	خنده دندان غایت رونمای یه است
گریه را گوی برای چشم عاشق خند	چشم عاشق نیز نپاری برای گریه است
برق چون خند بگیرد از زینجا بکن	قاه قاه خنده ما بای بای گریه است
عمر تو بس کوتاه است ایگل چرا خندی	بر تو و تعجیل تو اسی عمر جای گریه است
بجست های خشک لب سبز تر خواهد شد	
چشم طوفان ز اسی سلطان را هوای یه است	
میست کوا از عشق تو رنجور نیست	وز شراب شوق تو مخمور نیست
خیره شد از مهر ویت دیده ام	ظلمت این دیدگان جز نور نیست

چو روشندان رو بشت آشنای	بشت آشنای بدل رو شست
	جبین راز دواع غلاش سلطان نشان سرافرازی پادشاست
بر ماه می بنید دل باخته رویت یک حرف دولت جان بخش و عالم شد زنجیر دل آزاران آویخته موسی هست هم جادوی چشمش موجب بل من از روحی ایمانت پیوسته بدم کافر شادی درم آید چون روشی سویم	بد را نتوان دیدن پیش رخ نیکویت دل حقت بشاد می گشت از طاق دولت زانست هزاران دل آویخته موسی هم در که جان بخشی شد معجزه جادو مومن شده ام اینک بگیسوی هندو غم طبل سفر کو بد چون امی کنم سویت
	در پهلوی سلطان غم یک لاله نشیند بنشیند اگر جانایک لاله به پهلویت
هر آنکه ساده دل است بدو یک رنگ است خون من که بیاد دهبان او خیزد دلم برون شاد است همچو که بی وزن بگیر دست من ای زاهد از کرم چو کن	جنگ سر صلیح و صلح در جنگ است بدست گدای و عرصه جهان تنگ است بگاه خوردن انده بگو به سنگ است جنگ ساقی و مطرب یار و چنگ است

بیانش بر سر خاری قد بختجاری	بر آه کعبه هر انکو برهنه یا اینجا
بکار عشق شروعی نگردم و دیم	که کار هر دو جهان اخوانها اینجا
نشسته اند بصد ر جلال منجوان	ستاده و اعطا بقدر پس چرا اینجا
بر روی گریه ما خند با مکن ای قی	نگرد ز سیل سر شکم چه ماجر اینجا
ز کینه شکوه و بر هر شک نیست مرا	که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجا
هر آنکه گفت نیابی خدای شاه	
بجا نگفت چه سلطان با خدا اینجا	
و هر آنکس عیشم خوشگوار افتاده است	چرخ را تا سازی من ساز کار افتاده است
همکارم با خیال یار و از سیل سر شک	در کنار من چه بحر بیکار افتاده است
هر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار	باشب بهجرم چه ناخوش کار و با افتاده است
در ره کعبه کشای حاجیم بر خدای	پا زرقن مانده و دستم ز کار افتاده است
حال دل از من چه میرسی تو غمخوار من	و از یار و یار افتاده و خوار افتاده است
تا که بر وار و ز خاک اوار بهر و حجت	دل که اندر کوی اوزار و نزار افتاده است
قول سلطان گوشدار و تکیه بر دور اند	
کار دوران بین که بی ار و مدار افتاده است	

سینه ام را جریمت معمار نی	بی چنین معمار دل معمر نیست
کی کشم تصویر آن نازک میان	تا مرا دست چو پای نور نیست
یک شکر لب می نیایم در جهان	کز ننگدان تو دوری شور نیست
روز دوری اگر رسد نزد یک ما	دادن جان نیز از ما دور نیست
گر آواره ای سلطان چو تو	
دیگری در شهر ما مشهور نیست	
تا دست من بگرش پیمانه آشناست	از باوه پا بلغزش مستانه آشناست
سر ساجد درش بودم همچو عابدان	دل رند مشرب که بی خانه آشناست
بیگانه شد چشم همه آشنایان	تا چشم من بان بت بیگانه آشناست
تا آشنای بسجده صد و نه گشته ام	تا درنگ ز خال تو یک دانه آشناست
دل شد مخالف من و بیگانه وفا	و صفش بس اینقدر که بجایانه آشناست
کس نیست مونس من تنها بغیر غم	خوش وقت او که با دل دیوانه آشناست
سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهره	
باسوز و سوگ بلب و پیرانه آشناست	
که پیش آمده کز فاشش بیا اینجا	قیامتی بسر عاشقان بیا اینجا

جان بخشی رفتار تو در باد صبا نیست
از ذوق تماشای تو دل شکست
تا خادمی در گه تو پیشه باشد
عیسی نتواند که کند چاره در دم
در درسه جز جنگ و جدل هیچ نیاید
چون که در احوار و چرکشت ندانم

در باغ بیالای تو یک سرو بیاست
در سینه ام از اینجی شوق تو جای نیست
مخدومی آفاق در اندیشه ماست
در دیت غم عشق تو کس هیچ دوا نیست
خوش باش که میگرد خرد صدق و صفا نیست
زیرا که کسی ایراد چون چرا نیست

سلطان چو بوخته یک نیم نگاه است
هر یک سخنش را دو جهان نیم بیا نیست

بی خرد و انا نمودن بایه و یوا نیست
قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد
مردمی عاشق شدن و انگلی جان دادن است
و در از من با قریب و صیه همچا نه
با همه سوز دل اینجا کمتر از پر دانه ایم
دوستی با خبر بر ویان دشمنی با خویشان
تا صحن مشغول نپدید بند سلطان گشتند

با خرد و کانا نمودن آیه فرزا نیست
خوشی اهل جهان هنگامه بیگای نیست
مردمی کردیم و اکنون نوبت مردا نیست
با غمت در گوشه عزلت مرا بهنجای نیست
ز آنکه گرد و شمع گردیدن و آید و آید نیست
با نگو یان آشنای از خرد و بیگای نیست
و او ازین و یوانگان آه ازین و یوا نیست

بنوش باده که صبح بهار و فصل گل است	بفصل لاله و گل ترک خضر ترک گل است
ببند دل خلل اندازی فقیهان را	که خالی است و مانع فقیه و پرخلل است
ز راه دیده در آبی و مراد بل نشین	نه بنیم اینکه ترا در جهان کسی بدل است
که جان شایسته پذیرد زوال از می ناب	می و نشاط بهم لایزال و لم یزل است
عمل درست بکن در نیازی بنماز	چونست نیست خالص چه چهل عمل است
ز رشکت هر جان چو گل قیاسازم	که تا چراتن وراقباش هم بغل است

انیس خلوت سلطان گفته حافظ

صراحی می ناب و سفینه غزل است

با انده توزیستن از شادی غمت	در بند عشق نازدن از آزادی غمت
ناشاد با و خاطر من آنکه یار را	شادی که در دل است نه ناشادی غمت
از راه ترسناک چه پاک است و زنگ	گر بیرپی و گرهیم بادی غمت
شاگرد پیرمکیده تا گشته ام همی	در شهر و کوی شهرة استاد غمت
مهنای خرامد اگر نه پسند خور	تنها خرامی من و بی زادی غمت
دل را بغز خست و بدام و زلف است	گفتا که این طریقه عیادی غمت
سلطان صفت نشاد می یا غم غم	با انده توزیستن از شادی غمت

<p>سیاه رویی نخت است کاش جانست بیای من فصل بهار را نه نیست دوا محرابت از بهر من طیب بود بیای از عشق تو سر نمی چسبم چه غم ز منزل دور و پیاپی فتن ز هر دوست بدین اختیارم نیست</p>	<p>سیاه و زازلی بن که روزگار نیست همیشه رنگ خنایی من بهار نیست که در دیار خرد و هر که در دیار نیست گواه را ستیم عشق پایداری نیست اگر که رهبرم آن طفل فی سوار نیست فدای مال و سر و عمر اختیار نیست</p>
<p>ز بهر گشتن سلطان گداوست تنم بکف خوشم از آنکه دل و دست او بکار نیست</p>	
<p>از عکس روی یار نه یک خانه پر شد است خالیبست خانه که چه شمع روشن منور گو خانه ز صحنک پالوده پر شود حرفی نگفته اند ز بخواهیم وزان انی شنای فوج غمت کشور و لم حسن تو عقل را بجنون صلح داد و از ان سلطان بر بدست پیش می فرو</p>	<p>دیر و حرم ز جلوه جانانه پر شد است اطراف خانه از پر پروانه پر شد است مینخانه هم ز باد و پیانه پر شد است آفاق را و گوش از افسانه پر شد است چون شهر فتح گشته ز بیگانه پر شد است بام و درت نه عاقل و دیوانه پر شد است از می شنیده ایم که مینخانه پر شد است</p>

اگر یه برابر کند چشم بر آبی که مراست
عجب است از سمت کشش و حد و حساب
ای قیام دم ناوک آهیم ترسید
صرف شد بر در هر درسه طفلی من
دوستان با صغمت فتنه گر عریده جو
بخت خوابیده تهیدید من میگوید

خنده بر برق زند این تب تابانی که مراست
هم عجب از غم بید و حسابی که مراست
طعنه بر نیزه زند تیر شهبابی که مراست
پدیده بر مغناست شبابی که مراست
خوشتراز خون و سیت ابلی که مراست
خوابت از دیده بر و این خوابی که مراست

نظم سلطان شنوی گریزه عشقت

در دل آتش زند این نظم چو آبی که مراست

مست من بخاست جوش راح یحیی است
چون بیا پر خاست شو محشری پایی است
توجه دانی ای قیاب آداب و کوی است
چون بگویش شاد بستم غم بر خاتم است
گنج قارون من بسان آب اندر خاک است
از مسلمانان سلامت یکلم بر خاست است
گر می زار مرغان غزنجان سرد است

جمع نقش دید و سنبیل در پریشانی است
فتنه پیش قامت او از گراخانی است
رفتیم از دیده با شدیم بر پیشانی است
زان شد و بر خاست شوار و باسانی است
رفت باد آنکه بر تخت سلیمانی است
تا تر نقش بدل از ناب سلیمانی است
تا که سلطان رحمن بر غزنخانی است

هندونه از هند برون آید و نای	با مردم ده چند توان همچو خزان نیست
	<p>سلطان بر و از کشور بنگاله بلندن</p> <p>از پیر پنهان است ای پیر پنهان نیست</p>
<p>مرا عزیز من ای غمگنا خوار بخت</p> <p>بغزه گشت مرا یار مار زلف و گز</p> <p>بزار نالی چون حال زار خود گفتم</p> <p>چه گویم از ستم تیر غمزه جانان</p> <p>چرا نیافت خج و دوزندگان جاوید</p> <p>کجا بصور سرافیل باز زنده شوم</p>	<p>غم نهان فلانم بس آشکار بخت</p> <p>دش قرار میان کسی که مار</p> <p>ز کوی خویش مرا اندوز از زار بخت</p> <p>شگفت گل گل مار از خار خار بخت</p> <p>کسی که شمع بان شوخ گلزار بخت</p> <p>مرا خرام خوش اسپ آن سوار بخت</p>
	<p>منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان</p> <p>زیم دوباره گرم یار بار بار بخت</p>
<p>ای گریه خون نشان گل خندان نیست</p> <p>بیدل چرا شویم چو دلداری میرسد</p> <p>ای عمر همچو آب چو امیر و شتاب</p> <p>دور ز ریخ از زانر خوش گریه ام</p>	<p>دنی نادر دوباره که درمان نیست</p> <p>بیجان چرا بوم چو جانان نیست</p> <p>آخر بچاه گورشتا بان نیست</p> <p>یکبار دیگر آفت طوفان نیست</p>

ماه من یک نگاه کرد و گذشت
تا دوک عشق آن کسان ابرو
یزک عشق ترکست از آورد
خون مانور و از پی و عوس
رانده ام از دو دیده یک دریا
بیزمین پانهاد از مست
تاخت افرا سیاب عشقی
طفل عیاری از کله پشان

مخذه بر مهر و ماه کرد و گذشت
در دل از دیده راه کرد و گذشت
کشور دل تباه کرد و گذشت
آن دو لب را گواه کرد و گذشت
تتران ز روشناه کرد و گذشت
خاک را سجده گاه کرد و گذشت
بیزن دل بچاه کرد و گذشت
سرابی کلاه کرد و گذشت

شب هجرش بیدۀ سلطان
روز روشن سیاه کرد و گذشت

آنکو تمنای رخ سیمبران ^{زیست}
قارون شود از دولت ویدار ^{نکو}
بدخت کسی که تمنای جان مرد
دانی چه بود لازم صاحب ^{نظر} می را
ویوانه ات از مهر تو تا مرگ نه ^{گشت}

تا زیست پشانی ^{زیست} ل خاطر نگران
در کوچه ترین کران سیمبران ^{زیست}
خوشوقت کسی کو بغم خوش ^{زیست} سران
با خوش پسری چند چو صاحب ^{نظر} زیست
کاین ^{زیست} شهب و بود بران مرد و بران

وقف ره تو دیده دل نبرد کرده ایم	بر دیده نقش پاست چو در دل خرام
ای مشتری صل تو صاحب جان	در مصر حسن سفت می غلام
این جسم نیم جان دل نادرست من	هر دو فدایی و چی ما و تمام قسمت
سلطان به بندگی تو با نام و تنگ زیست	
چون مرد و نیز بنده بی تنگ و نام قسمت	
خواستم بپندل ز مهر جانان برگرفت	گفت برگیر از ز جان بپویند توان برگرفت
تا صفای باد و آتش دید است جام بگرفت	خضر دل را بی کدورت است حیوان برگرفت
تا شراب عشق شادان منخو رم با نقل غم	خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت
خورد چون مغزم رقیب سگ بجای استخوان	جامی مغزم استخوان پیکان جانان برگرفت
بار عشق تو که پشت آسمانها خم از دست	بر گرفتش این دل بیمار و آسان برگرفت
مدح سلطان دکن خوانم که از شاهان چند	کس ندیدستم که چون اوقیع بر جان برگرفت
شاه طیب و ابن حیدر آنکه تنوع تیز او	از و کن آئین ظلم و رسم عدوان برگرفت
برزبان تاراند و صفت تیغ گوهر دار شاه	
رنجست منامه گهر چون خار سلطان برگرفت	
چون نکته ایست که نقطه را لقب و من است	از نقطه کم و بیش هست و اندران سخن است

آن نو بهار با قد و روی چو سرو گل دامن چو میزنی بکر وقت کُشتم	منت خدای را بگلستان نیست خون شهید عشق بر آسمان نیست
ای یار بهوش دار که فریاد خاص و عام از جور غمزه تو بسطاطان نیست	
گر دهم جور تو از خاک سوی و رفت پی بلی صفقان چاک گریبان چون من کس نگوید خبرش چیست از لب گور ای شمع کار غم غمزه عشقت بامن جامی گریه است که در مجلس غیر ریب کیست از زمره عشاق تو که در هر روز	در در بخور تو با جان در وین رفت کس نیابد جهان تا ز جهان مجنون رفت بر لب هر که سخن زان دل لب میگون رفت اندک و کمتر ک نیست که بس افزون رفت هر که دشتاد در آمد بدل محزون رفت از نم دیده نه با پیرهن گلگون رفت
دو سه گامی پی سرو قدان پیش نرزد که نه از دیده سلطان و سه چو خون رفت	
ای شهسوار تو سن ایام رام نیست خون ل و سرو تن مجروح عاشقان دایم نگاه لطف احافظ تو باد	اگر دون کج خرام خرامان بکام نیست نقش و نگار کوی در و صحن بام نیست چون ثبت بر جریده عالم دوام نیست

ز شمع ات نظری سوی عاشقان انداخت

بدست عاشق مفلس تو اگر عشقت

بدین تعین سلمان که هست قرآن یک

چو که و گرد دهرت چشم دوشان روشن

بدل شکستن من باز کیش بست کر

مراقبت صفت مغز استخوان افروخت

صلح هر دو جهان یک کران انداخت

ز درد و محنت و غم گنج شایگان انداخت

و عارضیت بد و قرآنش در گمان انداخت

چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت

و لم چو حرف میان تو در میان انداخت

چو سوز عشق تو آتش در استخوان انداخت

بر روی خوب تو بد چشم با سلطان

که ابروی تو یکی تیرش از کسان انداخت

هر که زانده عشق شادانست

عاشقان را از بهر آن گل تر

جان فرستاده ام با استقبال

و او فرمان بخون من خطا تو

عشق خیاط زاده سارا

نیم جان را کنم چو کار تمام

در دلم بر خلافت لاله باغ

خار و خس پیش او گلستانست

خار و در پای و چاک دامانست

تیر و دلدوز یار هسانست

نه کشم سر که خطا یزدانست

سوزن مرگ در شیشه جانست

مشکل و هر چه پیشم آسانست

سوز پید او دغ نهانست

<p>شکفت غنچه و باید یا صمن پی آنکه شکایت شب هجر و حکایت زلفش بن یوسف چاهش لگو که یار مرا بناظره طراز خوشتن مشکین محبت نر و مال افغان مبر در گور</p>	<p>چو غنچه اش وین است و چو یا صمن بد است ز غصه های نیست و ز قصه های من است هزار یوسف کنگان بیک چرخ است دل شکسته عاشق پیر سرشکن است چو بهر هات نر و مال پاره کفن است</p>
	<p>هوای کوی تپی در مراست سلطان چنانکه ببل شوریده را سرچمن است</p>
<p>هر که باد و درونج حشرم نیست شور داریم باز به سرب تک ملکت فقر زیر حنا تم ماست صبح شادی این جهان مارا کیست کو دیده زلف در هم یا کیست در پیش یار ما کورا</p>	<p>و یوراه حق است آدم نیست زخم مارا نیاز مرهم نیست جم و قیم اگر چه حنا تم نیست سرمو کم ز شام ماتم نیست کش لی همچو زلف در هم نیست از پس و پیش طعن عالم نیست</p>
	<p>کمترین شعرت این غزل سلطانست شاعری گر چه اندر و کم نیست</p>

من چون سگ تو نیم بعزت	هر چند او در وفا چون نیست
	<p>هر کو سخت شنید سلطان</p> <p>گفتا به ازین سخن سخن نیست</p>
<p>آنکه از دفتر عشق تو معانی دانست</p> <p>آه مابود که بزیا و بهاران کردیم</p> <p>اول یوسفی ای ماه بحسن ارجه جهان</p> <p>گفت از جمله نشا نه است بر منزل او</p> <p>عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد سبک</p> <p>نقطه خال ترا دلشده ات آیه خوانند</p>	<p>هر چه جز مهر تو جانا همه فانی دانست</p> <p>باغبان چمنیت باد خزان دانست</p> <p>نیک شناخت ترا یوسف ثانی دانست</p> <p>هر که از منزل آن ماه نشانی دانست</p> <p>بر تو یک موسی چو کوهی بگردانی دانست</p> <p>زیب هر صفت ترا سبع ثانی دانست</p>
	<p>فکرت خرم باندیشه سلطان برسد</p> <p>صدق این نکته باندیشه توانی دانست</p>
<p>تا سرم آشنای هوش شد است</p> <p>عیب طامات خویش می پوشد</p> <p>جز حدیث نگوید و شنود</p> <p>سر را بی که رفته یک دم</p>	<p>خرقه زهد بار و دوش شد است</p> <p>شیخ از زرق خرقة پوش شد است</p> <p>هر که حق گوی و حق نبوش شد است</p> <p>سایه کوی گل فروش شد است</p>

دوستند طبایع عشاق

شکر نیز دان که نظم سلطان

جان من آشنای دشنام است

سجده شیخ دانه و دام است

کامگار است اگر چه پدر کام است

چشم مست تو نقل بادام است

بزم ما پر ز شیشه و جام است

کان چه خوش صبح و این چه خوش شام است

عشق را عار و ننگ از نام است

گر بود دام رشته زنار

دل من برهنه از تو میدی

لب لعل تو با و ده ناب است

سنگ از طعنه ام مزن ای شیخ

دربنا گوش زلفت یار به بین

از دل جان خوشتر سلطان

دوست ننگ دشمن نام است

چون قد تو سر و سیم تن نیست

گر رخت ز برگ یا سمن نیست

ذکرش بکدام انجمن نیست

عیسی را جسامی دم زدنی نیست

اورا هم پیشه کو کهن نیست

چون خد تو لاله در چمن نیست

رنجد تن نازک تو از رخت

خاموشی گوشه گیری من

پیش عجب از لعل جانان

دل کوه غم تو می تراشد

<p>در باتر از هزاران است آن گل نیست ماری راسی جز روی آه از دای شیر آهوی حشمت زخم بر پهلوزند</p>	<p>خوشتراز صد استقامت من خم ابروی نیست ماری شکوه از خوی تو آه از خوی پهلوی شیر دل من خمی آهوی</p>
<p>نام سلطان بر غزل آبروی مقطع است آبروی مطلع خورشید تایان وی</p>	
<p>هر آنکه کفر مرادید عین ایمان گفت هر آنکه دید بهم زلف عارض خان و آستینم اگر صورت شبی است چشم هر که ز ساینده باد خاک ریت دلم نخست تیر ماه سخت دل دا چو خضر از لب شیرین یار در پرده</p>	<p>هر آنکه چشم مرادید عین طوفان گفت نشسته اند بهم هند و مسلمان چو کعبه باید مای دوست پاکدامان ز عین و شنیش سر مه سلیمان چو دید رسم ترایار سست بیان سخن شنید سخنها در آب حیوان</p>
<p>چرا از شوق نبالم که حافظ شیراز قبول کرد بجان هر سخن که سلطان</p>	
<p>هر که ز عشق تو خبر یافت است یافت ز تیغ تو بها نکس بنات</p>	<p>ریش دل و خون جگر یافت است کوه سر خود را چو سپر یافت است</p>

نشید و ندید چون تو سگ خم می گز خوریم معذوریم	نگش کل که چشم و گوش شد است قاصد شهر و دوشش شد است
	<div data-bbox="511 513 1063 644">بسخن تا کشتو لب سلطان</div> <div data-bbox="511 644 1063 802">لب اهل سخن خموش شد است</div>
<div data-bbox="852 802 1388 934">دل من عاشقانه افتاد است</div> <div data-bbox="852 934 1388 1065">دل عاشق که بی نشانی ازوست</div> <div data-bbox="852 1065 1388 1223">بتنمای وصل در کویش</div> <div data-bbox="852 1223 1388 1381">چکرم آه اشک خانه خراب</div> <div data-bbox="852 1381 1388 1539">نگهش مایه حسد ابهاست</div> <div data-bbox="852 1539 1388 1684">کمرش را ندید کس بجهان</div>	<div data-bbox="219 802 755 934">در دو عالم یگانه افتاد است</div> <div data-bbox="219 934 755 1065">تیر او را نشانه افتاد است</div> <div data-bbox="219 1065 755 1223">اوقات دین بیانه افتاد است</div> <div data-bbox="219 1223 755 1381">در خرابی خانه افتاد است</div> <div data-bbox="219 1381 755 1539">تهمتی بر زمانه افتاد است</div> <div data-bbox="219 1539 755 1684">موسی اندر میانه افتاد است</div>
	<div data-bbox="544 1684 1079 1829">دل سلطان است پیش جانانه</div> <div data-bbox="544 1829 1079 1974">تن بر آن آستانه افتاد است</div>
<div data-bbox="868 1974 1388 2118">تو تپای دیده عشاق خال کوی</div> <div data-bbox="868 2118 1388 2263">ناو آهوی خوبی گیسوی هندوی تو</div> <div data-bbox="868 2263 1388 2408">مومن و شنای دی هست ویت این</div>	<div data-bbox="235 1974 755 2118">بوی عنبر فخره گیسوی عنبر بوی</div> <div data-bbox="235 2118 755 2263">آهوی صحرای شوخی گیسوی</div> <div data-bbox="235 2263 755 2408">کز دو سو هم سایه او را هند و گیسوی</div>

<p>چشم دارم از تو مهر و وفا سینه پر دارم از عشق جانان بنده عشق تا شدیم بها در دلم فدا ده بر بسته بار عشقت حسان کشم که تدر و</p>	<p>مهرت ای ماه من بجز کین نیست در دکانم متاع به زین نیست کاهش کفر و خواش وین نیست سر پرستم بغیر بالین نیست همتراز و می چنگ شاهین نیست</p>
<p>شعر سلطان یلیغ و شیرین است خسر و آساتام شیرین نیست</p>	
<p>از عشق هر آنکه بینه ریش است بسیار شنیده ام که در عشق ای تند خن را راه دنیا زاهد چون نر بزان کوسه پندار و شیر خوشن را بنید بصوفه نمد پوش</p>	<p>بیگانه ز آشنا و خویش است داروی دل نگار ریش است مرگ از پس و گور تیره پیش است ریشی دارد که چون شیش است ز انزو می که شیر قلب ریش است گر گلیست که در لباس میش است</p>
<p>سلطان غزلت که هفت بیستی است لش از هشت خلد بیش است</p>	

<p>نخست من از خواب تو بیدار است دل خبر تازه پرسد ز گل آنکه ز انعام تو سنخه گرفت تلخ بود شهید بدوشش هر یک</p>	<p>شام غم شاد و سحر یافت است تا گل خرقانه و تریافت است اشک چو در روی چو زریافت است ذوقی از آن تنگ شکریافت است</p>
<p>هر که سلطان رسید از غمش باد بکف خاک بسر یافت است</p>	
<p>آه من ناله را باب کیست پیش آیم که شعده می بار و یک سخن زان و زلف گر نبود گرچه خوبان و دبران شهر زاهدان را بزم آن میکش یکی زخم گشته به و اعط</p>	<p>اشک من گریه کباب کیست جمله آبادی و خواب کیست روی جانان و ماهتاب کیست بجواب اندر حساب کیست حرمت نرزم و شراب کیست صد سوال و جواب کیست</p>
<p>کی تفاوت سر دینره و خور دل سلطان آفتاب کیست</p>	
<p>گل چو روی تو فروزنگین نیست</p>	<p>بوی لعل تو در همه چین نیست</p>

سلطان نفست شراب ناست	کافزود و نشاط دل ازوست
	از شک زبان جامه ان ترس کاید ناگاه بر سبوت
زود سینۀ من ابر بر زمین پیداست باب دیده نشانم اگر چه سوز درون بصید یک دل مجروح من و ابرویش نهان بزیر لبش نیست خنده شکن ز خجالت رخ او لاله سرخ و از شبنم گرش و ساعد سیمین در آستین نهان	سحر ز چاک گریبان آستین پیداست ولی زبانه زهر آه آتشین پیداست کمان کشیده نهشته در کین پیداست که زیر قطره یکی جوی انگین پیداست عرق بروش از آن وی شریکین پیداست ز چاک حبیب تنی همچو یاسمین پیداست
	غرور و نخوت و گردنکشی نباید ازو که خاکساری سلطان هم از جبین پیداست
جز آب دیده مرا پیش و شرابی نیست بجاست ایگداری که دانه اشکم عبث بروی زلفش محو مثال و نظیر حجاب پیده ندارد و نگار من بر آ	بغیر سوخته دل برم کبابی نیست بزیر هر قدم من می خوشابی نیست بچرخ هم چرخ ما هم آفتابی نیست بغیر پرده چشمش حجابی نیست

<p>چیت بگو عشق اگر یار دل آزار نیست</p> <p>از چه کنم طغنه بر همین بت پرست</p> <p>در همه جایار ماست منزل دل منظر</p> <p>روی بنا کس من نه نشیت پیوست</p> <p>با همه عالم مرا بهر تو صلح او فتاد</p> <p>آرزوت مردم کار تو آرزو د نم</p>	<p>نیست بود زندگی گرد دل آزار نیست</p> <p>کعبه دل چون تنی ان بت عیار نیست</p> <p>غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست</p> <p>بنده دنیا بجز صورت دیوار نیست</p> <p>یک بکس جز منت کینه و پیگار نیست</p> <p>و بر بانی گردنم گویت آزار نیست</p>
---	---

نیست شکفت از زغم خاطر سلطان شکفت

این دل زار نیست غنچه گلزار نیست

<p>عیدی نفا کجاست بوبیت</p> <p>پای طلبم شکست چون سیل</p> <p>هر سو بختم کنند یاران</p> <p>یک موز بهوات کم نازم</p> <p>از بس سر سیدلان فتاد است</p> <p>در کویت عاشقان بیدل</p> <p>باشد از گرم و سرد و ایام</p>	<p>مردیم در آرزوی رویت</p> <p>غلطان رفتم بخت جویت</p> <p>خاموش منم بخت جویت</p> <p>گوشتن من چو تار مویت</p> <p>چون سنگ بر بگذار کویت</p> <p>بر سر پویند حمل سویت</p> <p>دلسروی ماز گرم خویت</p>
--	---

بس شکستند دل دین جام بلورین شیر آب	این بلورین آسمانها پاره های جام است
غنچه دلهای ناشگفت از با صبا	گرچه هر دم بر لب با صبا پیغام است
صافی و روشن از صبح سعاد روی	اتیره و تار سی ترا از شام غریبی ام است
زینت آن روی و شن باشد آن لعل سیاه	
آر نی آری کفر سلطان نیت سلام است	
سوز سودای تو دکانم خست	خانه و باغ و بوستانم خست
نما دگر ره بگلستان بنود	بال بشکست و آشیانم خست
طرفه در دم شنو که آتش عشق	یکچسان بود و دو جهانم خست
شهره شهر شد که در پیری	شعله حسن آن جوانم خست
نوکر آن لعل آتشین کردم	که یکایک لب و دهانم خست
آتش حسن آن رخ چون شمع	شمع سان مغز استخوانم خست
برق حسنش که نور هر بزم است	خوشه و حسره من امانم خست
از بیانه های گرم تو سلطان	
خامه و دفتر و زبانه سوخت	
بی تو موج نسیم شمشیر است	رگ گل بی رخ تو چون تیر است

سوال بوسه چو کردم جواب جان گفتم	که آن سوال مرا غیر از این جوابی نیست
بهر بانی و لطف تو کی شوم مغرور	که نیست لطف تو کا ندر پیش عجبانی نیست
ز بهی کلام تو سلطان که در جریده شعر	
گزیده تر ز کلام تو انتخابی نیست	
عاشق روی تو بی پای و سراسر است	کو کبوتر زده دوان در بدر است
منزلت که بنا نیست درست	خشتهایش همه بخت جگر است
آه مارا بهوانی و صلت	اثر این است که بس بی اثر است
پاس و زوید و نگاهت دایم	دروم از پاس عس و بی خطر است
یتیم ابرو چه کشته بر قتل	ناوک غمزه تو کارگر است
بطبیان میرید احوال	واروی در دسرم در دسراست
سرمه سا کرد فلک سلطان را	
باز بر روی تو اش نیم خط است	
چشم مست گلخیزان با دود گلغام است	نوشند پسته شکر لبان با دام است
گرچه اندر دام صیادان بنمایند	دانه خال سیاه او بهانادام است
چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد	رویا چون زریح ماه سیم اندام است

سرواندر بند گیت آزاد رفت
دنگاهم تا فتد یار آمده است
در گه پیر معنان خوش لبزیت
پند ناصح کی رود در دل مرا
شاد باش ای جان که با غم ساختی
خاک گشتم که بوسیم پای

بارخت گل در چمن از یاد رفت
از نگاهم خوبی شمشاد رفت
هر که در وی ریزه زرداود رفت
چند کی در حنا ز آباود رفت
این زمان خواهی دنیا شاد رفت
عاقبت آن خاک هم بر باد رفت

نیست در شهر هوا سلطان عجب
گر زیارت بر سبت بیداور رفت

موی نرم تو سخت قلاب است
طاقتهای دوا بروت جانا
غصه عاشقی و بیداری
بر دل از غمزه های خونریزیت
خود بفیض دو چشم خونبارم
پی اکیر این دل بتیاب
از پی ماهی دل سلطان

روی تو آبروی هتایب است
خوشترا از صد هزار محراب است
پیش معشوق قصه خواب است
هر زمان دشنه یابی است
عالم خاک عالم آب است
سینه ام همچو دیگ سیاب است
موی نرم تو سخت قلاب است

روی تو مصحفی است بتی و دل	خط و خال تو پیر تفسیر است
کی نشیند بگوشه و لگیر	آنکه رانا و ک تو و لگیر است
وصل تو قهقری گلو سوز است	هجر تو قهقری گلو گیر است
بند بستم و شکستم طوق	باز کی ترس طوق و زنجیر است
می رود در بهشت امی و اعظا	هر که او راغب می و شیر است

کی چو سلطان بود گرسنه وصل	آنکه از خوان هجر او سیر است
---------------------------	-----------------------------

دل برفت از دست و درواز دل نرفت	پای در گل رفت و تا منزل نرفت
عاطل تا چند باشد در پیتم	در پی دیوانگان عاقل نرفت
بحر غم را ساحل نبود پدید	غرقه این بحر بر ساحل نرفت
داسن یاسی حاصل عمرم درود	عمرم حاصل بی بی حاصل نرفت
دست افشان کی دران منزل رفت	هر که پاکوبان ازین منزل نرفت
بزم عشقت محفل اهل دل است	جز دل عاشق دران محفل نرفت

در ره عشق تبیان سلطان ترا	دل برفت از دست و درواز دل نرفت
---------------------------	--------------------------------

دیدۀ مرد خدا عیب نه بیند هرگز	عجب بین دیدۀ مردیست که آلوده نیست
مالگامی بسر تو سن نفس افکندیم	منعما تو سن دوران اگر تـو زین است
از چه کین ای بُت چین با من منسکین و می	کین نه آینه رخاں را روشن آئین است
آه از آن سرخ قبا منجّه شاهسوا	سینه از عشق وی آتشکده برزین است
غم من بکیر سوزن بدلت نیست ولی	چشم سوزن ز غمت پیر برین غمگین است
ز قن جان تن دلشدگان مشکل نیست	میروی از بر این دلشده مشکل نیست

تو که سلطان بغزل پیر و سعدی گشتی

خسرو خوش سخن را ساخت شیرین است

هر که از عشق تو فارغبال است	کی چو عشاق تو فرخ فـال است
نوبهار آمد و برگریه غنین	خنده نو گل خندان ال است
مرغ وصلت نه بچنگ آید از آنک	شوق ماجده بی چنگال است
نام تو نغمه زن اسماع است	قول تو حبان تن اقوال است
روی تو دایره حیرت هست	مرکز وحشت ما آن خال است
پشت پای تو پیر از روی گل است	سراو پای ترا پامال است
شعر سلطان بگر آمد بزبان	که ز با نها شعر را لال است

بیدلم با کار نتوانم شست
گر می بازار نتوانم شاند
سیر نتوانم شد از دیدار نیز
جبه پوشان در سردارم از آن
تا پس در دیده ام رخسار یار
چند گونی ناصحا پست و بلند

با غم بے یار نتوانم شست
بر سر بازار نتوانم شست
شده دیدار نتوانم شست
با چنین دستار نتوانم شست
در پس دیوار نتوانم شست
باتو نا هموار نتوانم شست

چشم مستش دیدم ای سلطان از آن
مخله هشیار نتوانم شست

تا رخ سادۀ تور شک گل رنگین است
نخل از طلعت وی تو بتان چکل اند
رونی نا بگه خنده تو گفتم مایه است
از چه باد در دسری عشق نسازد عاشق
تو ببالین من آتا بعدم بگیریز و
در هوا می غم عشق تو تدبیر دل من
و ختران ای همه کابین روزیور باشد

ریشک بیجا ده ز غم شک من مسکین است
پیش لفت تو چو گل نازۀ شک چین است
که قرین گشته و تنگ آده با پر دین است
خانه پر شک از آن سلسله مشکین است
اجل من که ستاده بر بالین است
بین که پروانه گش و جگه شاهین است
بجز از دختر ز گش دل جان کابین است

زوم دشی بد امان محبت	گر فتم خوش گریبان محبت
محبت عید جان عاشقا شست	که باد ا جان بستان محبت
ز داغ سینه ام منت خدارا	شگفت ایل گلستان محبت
ز بیدردان چه جویم دارومی درد	چو باشد درد در مان محبت
دور خسارت بهار باغ خوبست	دو چشم ا بر نیسان محبت
ز فرمان مجتبان سرتابد	هر انکو بر و من مان محبت
محبت نامه عشقت دلم را	بیاد است از دستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت
که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است	اشک من لعل بدخشان شده است
مومنان سنگدلی بگذارید	کفر من پستی ایسان شده است
توبه کردم به پشیمانی و باز	دلم از کرده پشیمان شده است
دست در چاک گریبانم نیست	غم من دست و گریبان شده است
سرخ معجز حسنش بشنو	لب او چشمه حیوان شده است
از که پرسم خبر خاتم خویش	دیو بر تخت سلیمان شده است

نیست غم غمخسار اگر این است
همدم رستخیز از دست
از چه گل گل شکفته می نشوم
بکیسی در دیار نیست چو من
سزتا بم دمی ز بیتاب
گرد ما هم بدامنش یکروز

چه غم از مرگ کار اگر این است
برنجیزم حسار اگر این است
در دلم خار حسار اگر این است
چسیت غمت بت دیار اگر این است
کامل تا بدار اگر این است
میرسد روزگار اگر این است

تو سلطان زگردش ایام
نیست غمخسار اگر این است

خواهی گرت بهار و بهار می نگارد
دستی بدست نه و جان در عوض
نازلف تو شکست سپاه خورشید
ای عشق پایدار بمن پایم روی
در آرزوی وصل تو بخشا دمی کنار
از تو ندارم امون فاو فاق چشم
سلطان ز بس دست و دست عجیب

رنگین بکن خون من و نفعگارد
هستی اگر رضا پی پیمان روی دست
خواهم شکافته بودم شان و ارد
ای عقل نابکار تو از من بدار
بستی اگر نه طالع اندهر کنار
از من بدار ای فلک بی مدار
کارش دست رفت و ز نقش زگار

بعد عمری چون گنج خواند آن دلبر	آیه توقیر من شد مایه تحقیر نیست
چندینای تو سلطان دل شکن او نالہات را کار فی آہ ترا تاثیر نیست	
تنی چو موی مرا زیر پیرہن بایست	بہو علاقه روان مرا بتن بایست
بر آبیام چو ماه تمام ای جانان	کہ نیم جان مرا ہم بر آمدن بایست
بدور گردن من نیست رشته زنا	ز جور دست جنون تا زیر پیرہن بایست
ز بہر آنکہ باغیسا روا در روانہ	ہزار شکوہ از ان شمع انجمن بایست
چہ خواهی از تن بجان من بگو ای شیخ	مرا کہ در غم جانان نہ جان نہ تن بایست
اندا باقی عشق از وجود من حزی	ہمین نشانی و نامی است کان نہ من بایست
ہوای روی تو جاناکہ رشک چمن است درون سینہ سلطان چمن چمن بایست	
نہ نیم روی ز اہد تا قیامت	ندارم نیز کاری با قیامت
چہ دانی و اعطا اوصاف او را	بہشتش و بود با لا قیامت
کہ دید است از ہوا داران عقبی	بجز بالاش در دنیا قیامت
ز پا افتم شبی در کوی حسانان	کنم در کوی او بر پا قیامت

هم که در یوزه گراست از دریا

اگر گدا بود که سلطان شده است

در دلم تا دم مردن غم جانانه

دل چون سنگ تو از زاری آب نشد

ناصحا ما و تو با هم نه شینیم خوش است

خلق را سبوحات ای شیخ کشید اندام

گشت از بادۀ غم ساغر عمرش لبریز

خانه گدابر سر آن مرد نشیند غم نیست

که دمی در برم آن دلیز بیانه

مشعل طور کجا از پر پروانه

نه شنیدیم که فرزانه بدیوانه

الله الله چه خوش نقش بین دانه

هر که در بزم توبی ساغر و پیانه

هر که در فصل بهار انغم خانه

کاک سلطان بغزل نقش بلاغت نشاند

بند الحکم که آن نقش بلعین است

طوق پرچو هر گلویم رای از شمشیر

در جوانی یک شبی در خواب دیدم زین

و دیده تصویریت من کسیت از تنگ

دامن افشان و ز بزم وصل تا ویران

لطیف با تو تش نیاید هیچ در تقریر

خانه خوشتر مرا از خانه زنجیر نیست

تابه پیری جزیه وزی مرا تعبیر نیست

کز تحیر پانی تا سر صورت تصویر نیست

خاطرم را جز غم هجران گریان گیر نیست

خامه ادر وصف خطش قوت تحریر نیست

سخن نار و خند و بیم و امید	و اعطا کی شغفم هوس است
یهوای دبان گلرو یا ن	غنچه آسا شگفتم هوس است
گرچه رازم بر روزافت است	از تو باری نهفتنم هوس است
باتوازی زبانی سلطان	
سخنی چند گفتنم هوس است	
بجانم متصل در جدایت	شکست حنا طرا نیجا مویا
بپهد آن و نا دشمن خفا دوست	رواج راه و رسم هوس است
بروی خاک آن بالای بالا	بلای از بلای سمی است
صفای روی جانان چه گویم	نمک پرورده روش صفا
سری خواهی سری خاک در نه	در نیجا حنا کساری کینیا
خطائی آهوانند آن دو چشمش	دوز نقش ناف آهومی خطا
بسی سنج ترازا کلیل سلطان	
بچشم عقل شکول گدایم است	
جز روی تو آرزوم ناست	جز خواهش و تیوم ناست
ماند از مرو نام نیکو	از گل هر چند بوم ناست

<p>فتدگر وعدۀ وصلش با مروز شمار دگر مرا از جمع غیاً</p>	<p>شود امروز بی مندر اقیامت بر انگیزم تن تنها قیامت</p>
<p>کند سلطان اگر در هر غزل سحر قیامت میکند اینجا قیامت</p>	
<p>اوقادیم ز پا از دستت قدرا ند از چنانے که بخلق شوم از بندر با چون بشود چون تو گشتی نتوان گفت چرا کردم اسی غنچه دهن در گلشن سایه سان بر قدمت می افتم</p>	<p>بر سر افتاد بلا از دستت میرسد تیر قضا از دستت بندم از بند حبدا از دستت کی سزد چون و چرا از دستت همچو گل جامه قبا از دستت هر دم اسی نور خدا از دستت</p>
<p>بنده هر دو فاشد سلطان دیدان جور و جفا از دستت</p>	
<p>بر سر خا خفتنم هوس است زان نخواهم می که تا دم صو تا بدرج دهانت چشم فتاد</p>	<p>خار زان راه رفتنم هوس است بنجیال تو خفتنم هوس است گوهر اشک سفتنم هوس است</p>

بشتم از ترا بهوس صید و بوج هست	صید می چنین کجا هست که او بسمل نیست
امی سرور کجا و نه شینان درین سفر	نبود مسافر که پس محل تو نیست
جان دلی شکسته بیزار عاشقی	جنسی که این بهاست لی قابل تو نیست
خوش دل بزم رفق و ناخوش برآمد	جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست
شغول کار و بار جهان خراب را	بی شغل می شمارم اگر شاغل تو نیست
سلطان از مهر خان همه خانه روشن است	
مه رو تو کجا هست که در منزل تو نیست	
بفکر سفر تا نگارم شست است	که فارغ ز غم در دیارم شست است
بصد زینت و زیب در خانه زین	به بنیدگان شهسوارم شست است
بحرفی از آن لب امیدم روا کن	بلب جان امیدوارم شست است
چه غم گر نشینم بر بستر غم	بیا لیم از غمگسارم شست است
نه بر خیزد از شست شوی زمانه	بدان او گر غبارم شست است
قرار از دل من گریزد و جوشست	اگر او در دل بقرارم شست است
بشتم بفکر و بغم همچو سلطان	
بفکر سفر تا نگارم شست است	

<p>یک دیده کجاست کز دو عالم زاهد همه مدح خویش گوید ریزد شیخ آب ماهیانا پویم چون باد سوی صحرا</p>	<p>بهر تو بچاره سو نمائدت در عالم راست گو نمائدت آتش ز پی و ضو نمائدت در شهر چو آبرو نمائدت</p>
	<p>دویش تر از که هست سلطان جز روی تو آرزو نمائدت</p>
<p>ای نفس سردان دلم از غم گداخت کز آتش میگدازد و بسها آئینه در کوره آئینه گر تاز سوز ز جسم دل آگاه شد آسمان چون کوره خند از خوشی ز آتش رشک سفال کهنه ام</p>	<p>سوخت جان ز تابشش دل گداخت جسم من زین دیده پر غم گداخت گرچه بس بگداخت چون من کم گداخت بر من از رحمت دل مرهم گداخت تامرا در بوتۀ مساتم گداخت از سر نو باز جام جسم گداخت</p>
	<p>گرچه سلطان اکوه استقلال بود آخرا ز دسردیش کم گداخت</p>
<p>غیر از نفاق و جور در آب و گل نیست</p>	<p>یکذره مهر و لطف چرا در دل نیست</p>

ای گل خود رو به بین روی دوست
 باد بسبیل برش زانوزند
 تا کجا از بهجت خود دم زنی
 در مسلمانان چه دیدی ز اهدا
 گرچه از پا او فتادم ناتوان
 دشمنی با من کنی ای آسمان

از کجا داری تو رنگ بوی دوست
 تا شد است از لطف همزاد دوست
 نافه شرمی پیش گیر از موی دوست
 گر ندیدی طرّه هندوی دوست
 خشر به پا میکنم در کوی دوست
 تو مگر آموختی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است
 معجزی چون غمزه جاویدی دوست

هر کجا روی نمائی گل و گلشن آبخا
 از رخت گلشن اگر شرم کنی ز بید
 بقامی که زند چاک گریبان عشقش
 بی سبب نیست گرا ز صحبت دل نالام
 ای منیره ات چو کنیز آه چاه و
 آه سردم بسرخسرم بادا
 استینم بسوختی کعبه کش ای حاجی

هر طرف آه روی نهجت لا آبخا
 رشک گل داغ سخن سوز آبخا
 ننگ و ناموس کم از رشته و سون آبخا
 نبود عیش در آبخانه که دشمن آبخا
 دل آزاده من بند چو پیرن آبخا
 نگه گرم فلان برق بخرم آبخا
 کعبه در دین من آبخا که بت من آبخا

<p> بیا برخیزد و خوش نبائی قاسمست چو از پیر و ضوی تو به فرستم گرفت ابروش تیغ ناز و جنگ و در ناصح گریبان تا بدامان و لم از صومعه برخاست یکسر مراتما نزل آن نامسلمان </p>	<p> به بنیم تا که دار و استقامت در افتادم بدریای بد است ز من گم گشت قانون سلامت مگر آوینم بد امان ملاست بهیچانه چو داوادم اقامت مسلمانان رسانید از کرامت </p>
--	--

نشست اندر دلم این قول سلطان
که برخیزد از ان مقامت است

<p> خورم خون دل و نخونم ای دوست بهیچانه فزاید عقل و بهوشم غم من از چه و چون گذشت است بحسن افزونتری از لیلی و من پری گرچه بگیر آرم با فسون غم عشقم ز و اتمق بس و ن است چو سلطان از جانی هر دشمن </p>	<p> ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست بیای حسم چو افلاطونم ای دوست بغهایت چه گویم چو نم ای دوست بسی مجنون تر از مجنونم ای دوست نگیر و در تو هیچ افسونم ای دوست ز و اتمق من عشق افزونم ای دوست خورم خون دل و نخونم ای دوست </p>
---	---

وای محرومی من ناکام	که سبوبرنگار جو شکست
	دل سلطان ز سر دهری یار چون دل غمخوار تو تبو بشکست
بوی موت نسیم بستان شست خضر چون عسل روح بخش تو دید این دل بقرار راسه تو چشمیت از جسادوی دگر داد آخر بسخت جانی حنا نقدشادی بنسید داد و هنرنگ	باغ رویت بهار نیسان شست گفتگو با برآب حیوان شست چه کنم بر ترار نتوان شست گرچه رویت نشان قرآن شست هر که او یار شست پیمان شست گوش بر حرف پارسایان شست
	تنج مرگانت گرچه خوش رخت عل تو خونهای سلطان شست
بی روی تو دل را هوس نور نماند است در میکرده و هرز سر مستی چشمت یک خانه دیدیم بوی رانه عشاق پنهان چه کنی رومی داند زلفت	هم تاب تو ان در تن بخور نماند است سر نیست که شوریده و مخمور نماند است کز گنج غم عشق تو معمور نماند است خورشید رخ تو شب بخور نماند است

هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد

بینوا نغمه مرغان نوازن آنجاست

جان بقرار زو شده دل اغدار او

بر سینۀ داغ او ست بیدۀ غبار او

در سایه دوزخ نگاری قرار او

ز نقش اوداست چو در کنار او

منت زهر که مرد کشد شرمسار او

زان وی کاندرون لم خار او

جان دل تمامت عالم بکار او

عضو نمی ندکان ز عطایش یافت

آن دل که بقرار تر از نور برق بود

بختم چو زلف او ست چرا همکنار او

شد شرمسار منت تیغ تو گره و نم

از روی گل لم نخشاید بسیر باغ

سلطان امل ایک دلایت عشق شد

عشقست جرّۀ که دو عالم شکار او

سنبل از تاب موبو شکست

پای در راه جستجو شکست

کو مراجع ام با که شکست

بغضب ز ایدم سبب شکست

بانگم از عهد در گلو شکست

چون برخ زلف مشکبو شکست

خارم از پانیامده بیرون

سرب مغز مختب شکم

بر ضایع شکسته ام توبه

خواستم که غمش کنم فریاد

<p>هربان بود و لم پیش کنون از کفم سجد و سجا وفت تا سنگ او شده ام از غم عشق</p>	<p>در پس من چو عذو افتاد است تا بکف جام و سبوافت است استخوانم بگلوافت است</p>
<p>زلف را برستم او سلطان او فتاد چو نکوافت است</p>	
<p>مرغ دل را خرم و زلف تو دام است زان نیم بسم بدو نیم است دل من هم طوطی و هم بلبل و بکبک است هم یک جرعه جام تو بکامم اگر آید آن آب که بابا و بیا میخت جلال است در خط مشوا ز گردش ایام تو سلطان</p>	<p>صیدی که درین دام نیفتاد کد ام است کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است طوطی خط و بلبل سخن و بکبک ختم است دوران برادر من و ایام بکام است و آن آب که بی خون ز نیست ام است کش صاف پی و صبح آپشام است</p>
<p>در کوی خرافات گشت نام و نشان نیست در گنج خرابات ترا جا و مقام است</p>	
<p>از کوی تو جانان تا شانتوان رفت تا پای ملت بسته ز نجر تناست</p>	<p>دل مانده در آنجا بدگر جانتوان رفت یک گام سو می عالم بالا نتوان رفت</p>

کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه	دستار چه شیخ بدستور نماند است
گر شیخ نبرد یک خم دم جای نداد است	باری ه میخانه بسی دور نماند است
<p>در باخه سلطان همه در عشق می و نی</p> <p>بر آخور او جز خطنور نماند است</p>	
سرکویت که فردوس جهان است	درین عالم بهشت عاشقان است
بلا باشد و صبح آن بناگوش	نترسم زو که شب اندر میان است
چه میپرسی ز چرم و استخوانم	سگت را القمه بی استخوان است
تو کی تازی و اندر جستجویت	شتابان بهفت ملت دو جهان است
نه بیند کس بسوی زرگس مست	بستی خوابت از در گلستان است
بتاج شه فرو ناید سر من	چو خاک پایت ای سرور روان است
<p>حدیث زاری و اندوه سلطان</p> <p>کهن چون داستان پستان است</p>	
تا گذر برد را و افتاد است	پای من از تک و پوافتاد است
از نظر لعل سفید مرا	تا نطن بر لب او افتاد است
طبل نهان چه زخم زیر گلیم	طشتم از بام من افتاد است

<p>خانه دین دل عشاق را ویرانه کرد گنجها از یاد او اندر دل ناشاد و ما است دامن افشان بگذر از خاک مزارم ای صنم ای دل آزادان حرف عشق من خاموش کن ناصران ز پند و بندم بیک زمانه فانی نشوید</p>	<p>این بلامی عاشقی کش خانه ویران باقیست کس چه میداند درون خاطر ناشاد و ما است در رهت من خاک شتم در سرت این چیست شد دل من خج و بدامش طعنه بر صیاد و ما است بند شد راه صما خیم باز این فریاد و ما است</p>
<p>آهین فولاد و امی سلطان ل و را مخوان با دل شگین آن بت آهین فولاد و چسپست</p>	
<p>زان در سرم امی عیان عجز و نیاز است از صومعه و قلعه از ان دم که شنیدم کوته نگنم دست و امان تو هر چند راز من عاشق بسر روز قفا و است چون شمع فشانده نور است رخ او هر بت زند از پر تو روی انا الحق</p>	<p>کز خاک خرابات مرا جای نماز است می وقف و سبیل است و میکند با است دست تو باز از من زار و زار است تار و می تو چون زور و دهان تو چو راز است چون موم گدازان تنم از سو و گداز است زان هرتیان عشق حقیقت نه مجاز است</p>
<p>سلطان شد اگر بنده معشوق عجبست یک شمد ازین قصه محمود و ایاز است</p>	

<p>در بحر شناسائی حق تن بشناوه</p> <p>دل صاف کن از چرک هوا زانکه بروست</p> <p>خواهی تک و پوی تو بجای سدی دل</p> <p>آسوده لاره بدر عشق چه جوتی</p>	<p>با گام گران سیر بد ریانتوان رفت</p> <p>جز پاک ز آتشی اهو انتوان رفت</p> <p>رہبر ز خون کن پی وانا انتوان رفت</p> <p>بی خستگی پیش میجانتوان رفت</p>
<p>ای شورش محشر سلطان شد در خواب</p> <p>بر خواب گش با همه غوغا نتوان رفت</p>	
<p>کس نیست در جهان که نه او قبلای تست</p> <p>آب بقاست دیدن آن وی آتشین</p> <p>بیگانه شد هر آنکه ز خویشان بهر تو</p> <p>بر قامت قبای بقا دوختند زانک</p> <p>بادعی شاره بابر و همی کنه</p> <p>چون بر سرم جفا برضای تو میرود</p>	<p>هر بیدی و اهل ولی در هوای تست</p> <p>ای خاک بر سری که نه در وی ای بو تست</p> <p>بیگانه اش مگوسی که او آشنای تست</p> <p>از رشته های جان همه بند قبای تست</p> <p>دانستم که گشتن من مدعی تست</p> <p>فرمان برم رضای من اندر رضای تست</p>
<p>دشنام از لب تو سلطان چو دلکش است</p> <p>ماند آنکه از لب سلطان دعای تست</p>	
<p>باقدر بجوی تو ای گلبدن شمشاد هست</p>	<p>پیش فردوس رخت خلع چه پوشاد هست</p>

در حریم کبریا نشین ابدان را نه نیست
 گرز سر عاشقی میخوابی آگاه بی لا
 ترک همراهان بگو و در هیران بگاشو
 پرتی که را چشم کم بین ای هوشیار
 آسمانی دیگری آید ز دود آه من
 بر زمین این نکته روشن تر ز خورشید است

کس بخیر ندخرا باتی بران درگاه نیست
 بخیر شو بخیر زین سر کسی آگاه نیست
 کاندین راه ن جز پیر و همراه نیست
 جان ستاند کوه غم گر ناله جانگاه نیست
 دودان آسمان گنجای دود آه نیست
 بهیچو نشیست پای و بر چرخ روی ماه نیست

جوی سلطان را چو جوی از گدایانش نشاند
 زانکه آن درگاه والا را گداجه شاه نیست

بیا که پیر معان دست جو و بکشاد است
 بر آب انگور اسی دنای عشق نبه
 اگر چه هست زیادنت فراموشی
 مرا به بندگیست حاصل است آزاد است
 کنار من که ز آب شک دریا نیست
 جهان هرا نچه تو داو باز بستاند
 اکنون چه بیم زویرانی است سلطان

صلا می عشق به شیخ و شاب داد است
 بملک جم منکر کان نباش بر باد است
 فراموشیت مرا لیک رفته از یاد است
 بد کسی که ازین نبه گشته آزاد است
 محیطانده او را کنار افتاد است
 تو دل بال مند و بجو و بکشاد است
 چو ملک سینه او از غم تو آباد است

جان ز تنم شد ولی عشق تو از جان رفت
از و کعبه که آبله در یافت و
از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی
پیرین یار من تهمت چاکی ندید
هر که بدرد و یار دلا را یافت
گوشتش مردم گزین سیرت عفتا^{طلب}

خواهش و صلت نکاست کاشن^{سب} از
سزپی و بجویش خار مغیلان رفت
زخم همی تا نخورد از خم چوگان رفت
یوسف آزاد من جانب زندان رفت
پیو و چون بلهوس پی در بان رفت
گنج روان در نیافت که بویان رفت

گرچه سرش خاک شد بدرامی سیم تن
خواهش خاک دشت از سر سلطان رفت

در عشق تو اختیار من است
دادن دل با اختیار نبود
نیست پیکان تیر در دل زار
من که در انتظان را و مردم
بنگدی گر شکافیم سینه
گلستانست لاله زار دلم
روز بهدرد من توئی سلطان

غمتم ای یا غمگبار من است
دادن جان با اختیار من است
نوک مرگان و لشکار من است
روز محشر در انتظان من است
که نهانم چو آشکار من است
لب جو چشم اشکبار من است
مونس شب خیال یار من است

بگاہش که در و لبری یار است
ندیدن سوی گشته خوشیتن
همه عمر بخوابد عاشقان
چرا در جهان غم خورم خیر
چو اقرار او مثل انکار است
بخشی که از منتش نشنیدم

گر شمع یکی شمع از کار است
مگر اندک از لطف بسیار است
ز آوازه نحت بیدار است
چو غنوار من تیغ خوشنوار است
پناه خداوند ز انکار است
شب روز چشم بدیوار است

مسیح اداوی سلطان مکن

طیب و لم چشم بیمار است

زلف تو گر مار سید پرسم است
ریش تو لم دید و گفت باطن
مایه من جان دلی بیش نیست
چرخ بنا کرد و نیک خوش برای
وعدۀ فردا قیامت کند
ز آتش و دوزخ چه شکایت مرا
غم مخور از شادی من جا بسا

هیره آن لعل تو عیسی دم است
سروش لباس ترا هم است
ارز و لعل تو دوعالم کم است
کش نه بنای بزمین غم است
سستی عهد تو بسی محکم است
شکر خدا دیده من پر غم است
شادی سلطان بجای ماتم است

گر باوه ام از حشم نیاز است	بد مستی من به از من زاست
از سوز و گداز من چه پر سے	سوز است بجان بدل گداز است
تنهایی مرگ نوش حبا نیست	چون از کف یار دلنواز است
گر بست در حرم برویم	صوفی در میکده فخر از است
در وادی خشک زار میری	بی سازه اگر سر حجاز است
من شمع ساز من بسوز است	من عودم سوز من بساز است

سلطان چه روی صفت نقش

کوتاه کن این سخن دراز است

دل از در عشق تو جانا گزین نیست	در ویت و عشق که درمان پذیر نیست
باشد بهمن نشان شکسته دلت در است	کز پا ققاده است کوشش و شکی نیست
بی بند عشق و عوی آزادگی خطاست	آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست
ای ناصح از نصیحت و پندم زبان بند	در سینه ام دلیست که فرمان پذیر نیست
گر خار و خشمین عشاق شد چو عیب	بر آستان عشق ازین به سریر نیست
راه عدم روار طلبی بهد مت دلا	زین باغ هیچ مرغ تر از بهمن نیست
نیکی کنی اگر سوسی سلطان کنی نظر	اسی آنکه مر تر از نکویان نظیر نیست

یاران شراب و شاید طنازم آرزوست
دل اهوایی بین قنار کبک نیست
من گوش برف تو اعطانی نهم
ناصح برو بخانه که آباد خانه ات
پروانه ام ز سوختن نیست بیم جان
اگر نیست آن محل که بروی نگرم

آمد بهار جوشن بازم آرزوست
ناز و خرام و لبر طنازم آرزوست
نقل و شراب و ساقی و مسازم آرزوست
مستی خراب خانه بر اندازم آرزوست
ای شمع و بگر و تو پروازم آرزوست
از نشیت پروزان و این آوازم آرزوست

سلطان بهندیس می شیر از خودم
دردی ز جام حافظ شیر ازم آرزوست

جز درد تو غمگار من نیست
ای مائل سیر و باغ و بستان
خوبست ز جان کن اگر کن
آنجا که ز جور او حساب نیست
در مجمره اخگر نیست سوزان
آسیمه سرم ز دست این دل
یاران غم هم خوردند سلطان

ترک غم درد کار من نیست
بستان چون وی یار من نیست
جانانه چو در کنار من نیست
مگر گشته شوم شمار من نیست
در سینه دل فگار من نیست
دیوانه با خقیار من نیست
این رسم بر روزگار من نیست

فردلم داغها گلستانست
زاع کلکم بد استان خوانی
نیست زلف سیاه گرد خوش
در بت من خدای را نگر می
چشم بمبار ناوگ افکن یار
سخن خویشتن پرست نگو می

سینه ام در در اوستانست
بدم بلبل گلستانست
جدول مشک و زقرآنست
زاهد اگر دلت مسلمانست
سبب ریختن درستانست
بهوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم شک آبیات
چون نباشد کلام سلطانست

دینت غنچه گل در چین است
نشکنی آن سر زلفت که درو
ما فکندیم سپر پیش تو لیک
ناصحا پند تو کی گوشش کنم
داستان من عشق جانان
غزل بشنو و در باغ مرو
همچو گل جامه جان سلطان را

هم تنم شک گل یا سمن است
دل عشاق تو در هر شکن است
زان طرف چشم تو ناوگ افکن است
تا مرا بهوش بسیر جان تن است
داستان صنم و برهمن است
نغمه زن مرغ چمن کی چو من است
چاک از حسرت آن سرپن است

آرزوی وصال جانانست	در تن درو مندا حجابانست
شوق پیدای یار پنهانست	نخشایم دیده تا در دل
بی تو باغ بهار زندانست	با تو زندان بود چو باغ بهار
بی غمی از تو ام غم جانست	شادمانی بجانم از غم تنست
شکرین خنده ات ننگانست	شور بختم چنانکه بر زخم
که دو چشم تو اشک بجانست	از چه بیاک فتنه ره زود

بستر خاک این گدایت را

خوشت از خوابگاه سلطانست

دل خون شد و اشک لاله گون است	بی تو سالم میرس چون است
ایدل که بدایتت جنون است	تا چون بودت نهایت کار
کز باران اشک من فرون است	زان سبزه خطاوست سیرب
از دیده روان و جوی خون است	گر خون نشدسته ای جگر چون
گر شیر زریان بود زبون است	با غمزه آهوان چشمست
پایند و اسیر آن کنون است	دل بود ز بند شفت آزاد
سلطان چون شیشه سرنگون است	از دست دو چشم میسارت

دل چون عود اندر سوز و ساز است

پیرس از من فسون نهفت یارم

نه پر هیزم ز جور یار آتسا

دلم گر در هوایش رفت غم نیست

کند با عشق جانم سازگاری

سلام عاشقان تسلیم جانست

تنم چون شمع در سوز و گداز است

ولا افسانه آن بس دراز است

زودیدار رقیبم احتسار است

غم او بیدلان را الهوازا است

که در عشق جان را کار ساز است

پیام بیدلان در دنیا ز است

برافراز و سراز مردم چو سلطان

هر آنک از خاک پایش سرفراز است

آتشین بعل تو کان نمک است

آن سیه خال که زیر لب تست

ای شکر خنده ز چاه وقت

سخن حسن طبعیت بزبان

عیشش من تلخ بود تانم کلم

تمکین اشک روان بر رخ هست

مکر سلطان به نمک جان خشید

آب آن آتش جان نمک است

گرچه نقطه است جهان نمک است

گشته پُر آب دهان نمک است

سخنی هم ز زبان نمک است

شکرش را که مکان نمک است

ز آب آن رخ که روان نمک است

این غنیمت که جان نمک است

مرده ات خار و جگر شکست

شکر عقل و دین و زهد مرا

عشوۀ یار و شکوۀ غیاب

تا تو طرف کلاه شکسته

اشک من کان تمام در تراست

زلف هندو که سر بپاکشش

غمزه در سینه نشتر شکست

تبرک شمیمت بیک نظر شکست

دل بشکسته را و اگر شکست

صبر و دل را و دل و کمر شکست

قیمت در تمام تر شکست

پشت اسلام سر نشتر شکست

نظم سلطان بهای شکرکاست

غلط قیمت گهر شکست

بهار آمد و مل در پیاله گل کف است

بخیر مقدم باد بهار نور و زلف

ز ساز و برگ نشاط است مژده چون

قد و خد تو بود و سرو و مه غلط گفتم

بتیغ ابروی دلدار سینه ام سپراست

چرا دبان صدق گهر بونه اگر

بلال جام زمی بدرگشته امی سلطان

صلای مرغ غزنخوان باغ هر طرف است

نواهی خنک و چغندرهای دوت است

نواله روئی وی پیاله صفت بصفت است

که سرو پا بگل است و بر می کلفت است

خند غمزه آن یار را جگر بدون است

بوصفت گهر دندانش تر زبان صد است

بنوش با دۀ روشن که مهر در شرف است

<p>جوهر مروی مردان در دست نقد نفاس مرا پس بگیر چشم از گرد و ریش پر باشد نام فسر باد نیز و زنه سار هیچ اثر می نماند آه در و بخشای سر بلا به دل من</p>	<p>هر که بیدر و بود نامرد است دل من مخزن باد آورد است ز اشک من گنج ریش بی گرد است تا چون زنده دشن بیدر است سوز حساب غم چه قوی لست دل پر در و بلا پرور است</p>
<p>سرخ و گشت پیش تو قریب زین خجالت رخ سلطان است</p>	
<p>دلم تا در سر شکم جا گرفت است دل و دین در سر زلف تو بازم رخش در زیر زلفش دیده دل گفت بیدارش به نقد امروز شادم ندارد با سپه حاجت نگاهش بی کاری بگیر و هر که باشد آربان پاریش بنو سلطان</p>	<p>سمت حسابی در دریا گرفت است سرم را باز این سودا گرفت است به بین من را کشش دریا گرفت است دلم از نسیم فردا گرفت است جهان بکسرتن تنها گرفت است خوش آنکو ساغر صیبا گرفت است به بنگاله اگر چه جاب گرفت است</p>

مخونج را بپاشا چه احتیاج	رنجور عشق را بجا و اچه احتیاج
امروز را بپای تو ام احتیاج نیست	فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج
من گشته نگاه تو ام گشتم به تیغ	یا راجه احتیاج نگار اچه احتیاج
دل شیشه دیده جام شد و باو شک	این باده را بساغر و مینا چه احتیاج
پرسی چه احتیاج با داری می فلان	پرسیدی است اینکه گدا را چه احتیاج
بی روی هوش تو بگلشن مرا چه کار	بالعل مکیش تو بجلو اچه احتیاج

برخوان عشق غصه و غم سیر خورده
سُلطَان ترا بعمت دینا چه احتیاج

چشمش فتنه را داد و رواج	غمزه اش بگرفته از عالم خراج
گشته چشمش نمی خواهد دیت	خته دروش نمی جوید عسلاج
دین صکار گشته در دار السلام	کفر را تا داده زلف او رواج
از دم آهوی چشم آن نگار	آهوان گیرند برگردن خراج
ز امتزاج آب و باده مدام	گرم تر میگردد و آن آتش مزاج
گرمی می سرخی چشمش نزدود	و انماید رنگ می لطف زجاج
زار جندی نظم سُلطان گشته است	چون در شهوار اندر خورد تاج

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست
 از چشمه خضر خورم آب زندگی
 از تنگنای مذهب زباده دل گرفت
 در دیده بشکند مرا نو بهار خار
 گل کز دباغ عشق من از خار خار دل
 از آفتاب حادثه تفسید مغز من

رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست
 خونا ب دل ز چشم شرر بارم آرزوست
 وسعت برای شرب ابرارم آرزوست
 بی یار گلرخ ار گل و گلزارم آرزوست
 دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست
 در کوی یار سایه دیوارم آرزوست

سلطان کدائی است آرزو زد هر

بی آرزو نیست کز آن یارم آرزوست

گشت امید درودیم عبث
 شیون مرگ چو اندر پی مات
 جز از صورت غم رخ ننمود
 کار دنیا گره اندر گره است
 بعد ازین سر بدر او ساتیم
 آنکه در خور و نکویش با بود
 حاصل زندگی ای سلطان حبست

حاصل این است که بودیم عبث
 نغمه سور سرودیم عبث
 آئینه سینه زدودیم عبث
 گره کار کشودیم عبث
 پای هر حله سودیم عبث
 بنکوتیش ستودیم عبث
 جز گناهی که نرودیم عبث

اشک سحرگاهیم آمده باران صبح	آه شبانهگاه من! بر گلستان صبح
از غزل من بخت آن مطلع چون آفتاب	مقطع شب را چون اندر مرغ غزلخوان صبح
نیجه من چاکها زد و بگریبان من	بین چو گریبان من چاک امان صبح
فکر مراد او اندر روشنی آفتاب	بسکه خور و جان من با خضر زخون صبح
اختر تابان صبح گوی گریبان او ست	روی صفا بخش او ست گوی گریبان صبح
عشق جلال تو کرد خواب و خور من	شد غم و بیداریم خواب و بیدار صبح
سینه سلطان بگر صاف چو صبح امید	
دید گریانش بین چو لب خندان صبح	
میکنم بر جور و بسراخ آخ	شیشه دل ز درابر سنگلاخ
دارم اندر تنگنای سینه ام	زان دبان تنگ غمهای فراخ
شد ز دست شیوق جیم چاک چاک	وز نفیر ناله نایم شاخ شاخ
تا نیابد لوم لایم ره بگوشن	ریختم ز بوق بسور اخ صلاخ
قصر سلطان منزل تشویشهاست	
خاک خواری بر سرین و کاخ	
اونه قطع آشنائی میکند	جان من از تن جدائی میکند

<p>خار است نغمه در دل افکار و گریه گر سینه تنگم بستم عشق شگافی مایم و شب تا غم و وادی و حشت جز یاد تو اندر دل مایه نماند است پیدا است بزرگ می خیم آتش نهان از بحر بر آرد بسی گوهر خوش آب</p>	<p>بار است جان تن بیار و گریه یا بی دل خون گشته افکار و گریه همره دل بجای صل سیکار و گریه جر نقش تو در دیده خونبار و گریه پنهانست بدل داغ نوار و گریه آب است درین چشم گهر بار و گریه</p>
---	---

در هر میز بید سلطان طمع خام

و دواست دین گنبد و وار و گریه

<p>عقل و دین است و نای قدح گر بجم خانه جای من سازند آتش می فزاید آب رخ شدند را موش هر چه خواند پیش نور پاشم چو ز آفتاب شراب باده عشق را دلم قدحیت همچو سلطان بر دوا و صاف خرقه ز بد من بهای قدح هر دو دستم شود بجای قدح بر دوا ز جام را بهوای قدح یاد دارم ولی و عسای قدح کی بلام سند و برای قدح باده آتش و دست وای قدح امی که دار دولت صفای قدح</p>	<p>عقل و دین است و نای قدح گر بجم خانه جای من سازند آتش می فزاید آب رخ شدند را موش هر چه خواند پیش نور پاشم چو ز آفتاب شراب باده عشق را دلم قدحیت همچو سلطان بر دوا و صاف خرقه ز بد من بهای قدح هر دو دستم شود بجای قدح بر دوا ز جام را بهوای قدح یاد دارم ولی و عسای قدح کی بلام سند و برای قدح باده آتش و دست وای قدح امی که دار دولت صفای قدح</p>
---	---

<p>سرسیت کا وفادار آن ہستان نبود وصف دہان یار او اشد بخاشے رنجہم دراز کرد و امید و شش جانم کہ نزد من و سرانیم از راست کی بود خالیت کہ از تیغ و لشکاف آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیا ن</p>	<p>جان نی کہ مخو خوبی آن لستان نبود اورا دہان نبود مرا ہم زبان نبود چندانکہ باتوان خودم این گمان نبود پیشش بیگاہ فاجہ گران نبود کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود از جور سفت اختر و مہ آسمان نبود</p>
---	--

روزی نبوده است کہ سلطان تشنہ لب

از نوش شربت غم تو تر زبان نبود

<p>دلہای عاشقان را صبر و سکون نباشد گر دیدہ باشی ای دل باری من نشان دہ از قسمتی کہ رفت است از پیش و کم نام در جستجوی جانان مرشد محو اہ جزو مفتون روی ویم زانرو ہمی سچ قطره در بحر عکس کشتی دل دید و کرد فریاد سلطان بحر دان شد دیوانہ رخ دوست</p>	<p>وز بہر جان ایشان جز ز و فسون نباشد یک دل کنان لب لعل گر دیدہ خون نباشد لیکن ز غم بجا ہم گر غم فزون نباشد زیرا کہ چون دل اینجا کس ہنمون نباشد از چشم من نریزد تالالہ گون نباشد شاد روی و ن نہ بینی تا غم درون نباشد کو بخودی کہ در روی بوی از جنون نباشد</p>
---	--

<p>بخش خود جنت بند خشم سفت منع میگرد و شکر در کام ما همچو زلفش سرپایش می نیم از گدایان درش پرسی نشان خاک شوای دل که از مسر کنی</p>	<p>زاهد خود بدین چندی میکند یار چون شیرین او می میکند بخت پستم گرد ساسی میکند هر گدایان ماند و او می میکند خاکساری کمی ساسی میکند</p>
--	---

همچو سلطان سعد شیرین سخن

از لبش بوسی گدای می کند

<p>هر که روی به بند بستاند گرچه آن لعل پریشان نظر افتد سرو سامان همه دادیم به بی سامان رقتن دلشده کوی تو خود مشکل عشق جانان تن دل را بدل جان ناصح سرزنش از چاک گریبان کنی</p>	<p>وانکه بویست شنود جانبستان هوس و می می از طبع پریشان زانکه در کوی تو خبر بی سرو سامان مشکل نیست که از کوی آسان نرو و عشق تو تا از تن من جان نرو من و بباخته را سر گریبان</p>
--	---

خواه چون شمع بر گردن خواهش بسوزد

اگرش جان و داز بزم تو سلطان نرو

<p>زان آه ترا گذر نباشد گل خوب و تراست بر سر شاخ بوس لب شکر نیت دارد بر فوت اثر همه زخم آه آنجا که سخن زیتغ ابروست شام و سحر است ناله کارم</p>	<p>کز خون قتیل تر نباشد از روی تو خوشتر نباشد طعمی کاند ز شکر نباشد زان آه مرا اثر نباشد ز اهد ز هدت سپر نباشد گو شام مرا سحر نباشد</p>
<p>سلطان خبرت ز باد یابد ز انسانکه ترا خسته نباشد</p>	
<p>بهر دل جان من جایی باشد بجز یوسف خریداری نه رسد بیالائی کشد سر بر ز طوبی گل ولایت آن ذی که در وی اگر سنبل باید نستر را اگر چه طوطی طبعم شکر خاست بر و باد روا و خوش باش سلطان</p>	<p>بهر خاطر تن من جایی باشد بیازاری که کالای تو باشد اگر سرو می بیالائی تو باشد نه ای گلرخ تو لای تو باشد و گیسوی سمن بیامی تو باشد نه چون لعل شکر خامی تو باشد که وای تو بد او ای تو باشد</p>

<p>خشم تو ادا و ناز دارد در چشم تو صد هزار غمزه است عشقست بسپاه و حشت و غم بی سوز و گداز ز ابد خشک خوشوقت گدایی که چون شمع بی عجز و نیاس از بین که حاجی</p>	<p>چشمست در قفس باز دارد هر غمزه هزار ناز دارد بر من سر تر کتاز دارد آهنگ نماز ساز دارد در دل سوز و گداز دارد هر سال سر حجاز دارد</p>
<p>سلطان شده بنده یخ دوست محمود اگر ایاز دارد</p>	
<p>اندیشه دل راصلاتی میزند ببینوایم در هوای شکرت شکوه مان نیست از غولان پیش از مردن تن و شانی ما کار مرهم میکند تیغ جفا دل عنبرین بحر عشق و بشداست گشت سلطانم گدایی می و</p>	<p>جان غمت ام حبائتی میزند طوطی جانم نواستی میزند راه ما را از بنمائی میزند بافتن اکوس بستی میزند بر سرم گرد آشنائی میزند چون غمت گردن دست و پائی میزند نوبت شاهی گدائی میزند</p>

از دل سلطان بر بایند صبر

شیفته را شیفته تر میکنند

ناز او تیغم چو بر سر میزند

دانه در خوشاب اشک من

حرف نوشین دهان تنگ او

می نیاید در برم از ناز لیک

باتن تنها دل شوریده ام

خود ز رشک رنگ ویت در چمن

شادیم زان تیغ سر بر میزند

طعنه با بر آب گوهر میزند

خند با بر تنگ شکر میزند

عشوۀ او حلقه بر در میزند

بر صف مرغان او بر میزند

بر رگ گل ابر نشتر میزند

مرغ طبعم هر کجا سلطان پرود

جبرئیل از شوق شهپر میزند

دسی من اگر آن یار مهربان گردد

بدان امید ز بیداد او همی نالم

براشی نرسد سرو چون بقامت او

ز کوه حسن به زانکه عمر کوتاه

بزیر خاک تن کشندگان خود میسپا

فلک بجام من از ناتوان گردد

که بر کندش از جور و مهربان گردد

کجارسد خجاشش اگر روان گردد

بجوئد لب لعل تمج جادوان گردد

بمان بگویت تا خاک آستان گردد

<p>خار نمباید م گل و شمشاد گشت با پای در گلی آزار جان شیرین بد او گرفتند چرخ و خونا به ام ز دیده کشاد رفتم آن سوسنه فلک فریاد بفراموشی اربغیتیم یاد</p>	<p>تا نظر تو بجبار افتاد سرو ازین بگرفت غم شیرین برون نداد از دل برگرفت دست اختیار دست بر سر کوی او افتاد دم سپت نمکند یاد از فراموشی</p>
---	---

چند سلطان از نم تظلم چند

داد از جور خود برویان داد

<p>چاره اش از دیده نمیکند قطره هرگز از شر نمیکند سرمه هر اهل بصیر نمیکند واغ دل از باد سحر نمیکند در دهنم تلخ شکر نمیکند باد بخت خاک بر سر نمیکند شام و سحر زیر و زبر نمیکند</p>	<p>ریش که خوابان بجگر نمیکند زنده دلان از نفس گرم خوش ریش این دیده بے نور را برورش آنا که گذریافتند بهره وران از لب شیرین یار مردوزن از لطف کف دست و پاش زلف و بنا گوش تو عشاق را</p>
--	---

<p>جانا صبح بیدر و نبرد است دلم را در شیشه دل سیر شراب غم و درد</p>	<p>پیدا است که فرزانه بدیوانه نسازد این باده عشق است بپایانه نسازد</p>
<p>همصفت آن شمع چکل باش چو سلطان هم بز می شمع ارچه به پروانه نسازد</p>	
<p>به بین که یار چنین حسین برون آمد سحرز خانه برآمد بعارض خشان بجام می به بهاران خانه بیرون آمد ز خود بیرون آتا از تو سرگون افتد فغان دست دلم کو درون سینه من بوصف آن لب شیرین با چون چشمام</p>	<p>کمان تیر بدست از کین برون آمد کی آفتاب سحر که چنین برون آمد که لاله جام بکفت از زمین برون آمد اگر جنگ تو چرخ برین برون آمد بهر بود و کنونم بکین برون آمد ز کام تلخ مرا انگین برون آمد</p>
<p>بر روی من در اقبال باز شد سلطان ز پشت پرده چو آن نازنین برون آمد</p>	
<p>زلف او خون دل مشک تار میکند ز گس تش هدی باد و در چشمک زن از گل عزت و آخر خوش یار اید می</p>	<p>باغ روش و اع گلها نری می کند آه چه عمر می شیخ از پر پیغامی می کند آنکه اول کسب خوی کساری می کند</p>

میان خوبان یابد نظیر او کمتر	هزار سال فروزین گرا آسمان گردد
عجب نداریم از نواغ کلکت ای سلطان که باد و بیل شیر از هم زبان گردود	
به پیش پستی ما آسمان زین گردد بکفر ظاهر مابد مکن با باطن ولا غمت چه فروز گشت شکر آید نگین جسم چه برافراز دم همرستی گمان برم که شود کین و بدل با مهر اگر تم نبفت عشق گشت خاکستر	ز تنگامی باز هر انگبین گردد بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد که با هزار تمس ادلی غمین گردد چو ز و نویسیم نقش آن نگین گردد ولی گمان نرم کین گمان نقین گردد عجب نه کاخر کار چنان چنین گردد
اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان مباد آنکه ز دستت دل حزین گردد	
در هر دو جهان و حشت مرخانه نسازد ویرانه سز و خانه این عبیر سامان در عشق تو مایکسره ز آفاق بریدیم بخواهیم افسون ز پی خواب نگرود	باشغل ز نان بهت مردانه نسازد آباد جهان بادل ویرانه نسازد مخورخ تو با خود و بیگانه نسازد افسوس نگر عشق تو اش افسانه نسازد

<p>این دیده پر از گوهر شهوار کناری ای سرو سرفراز چمن باز نثار است ای صبح ز مهر که زنی چاک گریبان دل عشق ترا و زرد و پنهان کند شک سلطان شعرا مایه در اندویش کن</p>	<p>از شوق در رشته دندان که دارد پای تو بگل سرو و خرامان که دارد چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد پیدا است که این گل گلستان که دارد یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد</p>
	<p>اشعار تو بر شان کلام قدما نیست تا خود و غزل چون علت شان که دارد</p>
<p>گر هوای ریح ریجانی بود آخر این گریه های تلخ ما در دبستان که درس خاشیست نوح اشکم کو در سامان باب کفر و دین اسی شیخ رونیکو مگر گودل جانم من اندر برم</p>	<p>تو به گردن خود و پشیمان بود خنده های نوش نهان بود بحث و انامی ز نادان بود خو تر از نوح سامان بود هر دو فرع کیش یزدان بود گر نه در بر و لب جان بود</p>
	<p>گر تو یابی دست سلطان بر هوا پایت بر تخت سلیمان بود</p>

<p>کما آتش پاره با عود قمار می کنند</p> <p>بوی و باد بهاری اعمار می کنند</p> <p>آنکه او دل را بهر هنگامه یاری می کنند</p>	<p>نمازم آن لطیف طبیعت را که بادی می بوی</p> <p>بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد</p> <p>در میان شهر غربت کس نیام غیر غم</p>
<p>یکی کند از طاعت صد ساله زاهد کی کند</p> <p>آنچه سلطان یحیی از راه وزار می کند</p>	
<p>از در آشنای خود نرود</p> <p>چون براید بیاسی خود نرود</p> <p>جز بسوی خدای خود نرود</p> <p>زاهدانه بویای خود نرود</p> <p>رفت از جا بحبای خود نرود</p> <p>او دگر در سراسر ای خود نرود</p>	<p>دل ز کوشش بیای خود نرود</p> <p>بسرپا رود و بیکدم</p> <p>دل گمراه من که بسیر و پاست</p> <p>گو برود زمانه بوی ریاش</p> <p>از دل رفته ام چه می پرسید</p> <p>هر که ره در سراسر ای او یا بد</p>
<p>در هواش آنکه نسبت دل سلطان</p> <p>باز سوسه سوسه خود نرود</p>	
<p>آسیمه میر از زلف پریشان که دارد</p> <p>تا محسرت لعل لب خندان که دارد</p>	<p>باز این دل من خازن بستان که دارد</p> <p>دل مایه در از نخت عقیق جگر می</p>

شواشناسی سلطان آن نکته دان و دان

خوب است یکدیگر با نخته دان و نخته

در دلدل من داند و دان که می آید
با این هر و این سان جان که می آید
کین آینه یک انجام در شان که می آید
آغوش دلم و اشد پیکان که می آید
یجبار نرسیدی فغان که می آید
تا میکش من یکدم مهان که می آید

با نم نغذایش با و جانان که می آید
لعل لب خندان با کمال مشک افشان
در زیر لبش و شام و اندر دل این
بیر تور و اتان شد جان پر ز تننا شد
در گریه مرا دید نالیدم و بشنید
شک است می غم دل گشته کباب غم

دشمن زبان و زبان سلطان شد و اشقرن

تا زین و پسند و قربان که می آید

با ده مرد افکن غم شادمان خوا کشید
گر شراب کهنه با آن نوجوان خوا کشید
کی چو عبل یا بکنجی در خزان خوا کشید
پای در گنج خمول زاین و آن خوا کشید
خوش را از بحر هستی کرا خوا کشید

دامن از عیش و نشاط این جهان خوا کشید
عیش طفلی از سر پیرانه مرخوا هم گرفت
بر گل و شیش خزان و بهاران میکنم
از دم افسردگان نه جانم دل گرفت
از دود وید و بحر خون بکیران خوا کشید

مه و شان مهر فرایند و جانیز کنند	از در کینه در آیند و و شانیز کنند
گاه در وی بفرایند ولی راز و ا	گاه از در و دل آشوب و و بکنند
دست گیرند گهی گاه بماند بپای	گاه افکنده و افتاده بپاییز کنند
گاه دوزند سری را بگریبان بخد	که سری را بستن جدا نیز کنند
بکنند سر آن لطف پریشان و لها	باز بندند و گریاره بهاییز کنند
دین ایمان نه بی وی ریا بفرشیم	زاهدان به دست و شند ریا بکنند

سوی سلطان نظری کن بشنوا خسرو

کابل دولت نظری سوی گداییز کنند

گر سرخا کساری آستان توان د	پای از سر تفاخر بر آسمان توان د
بر خیزای سمنبر پیکن ز باد و ساغر	بر روی شاه خاور طلل گدایان توان د
آهی بصیج کم کش سوزان بهسان آتش	کاتش ز تفت تابش اند جهان توان د
نقش هوای دنیا از لوح دل توان	نقش صلابی جان نقد جان توان د
با غیر بمعنا همراز و همزبان	تا چند دو شگابا دشمنان توان د
مطرب که از حوادث با خدات	راهی بزن که آهی ساز آن توان د
قوی بگو که دل را از غم سبک توان کرد	شعر بنحی که با آن رطلی آن توان د

<p>حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی دلا بشهر عدم میرو چچی دیر و زود</p>	<p>که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد</p>
	<p>فضای دهر پراست از نوای سلطان زبان خموش ز شعلت کدام کس دارد</p>
<p>هند و نی لاف تو تاراج مسلمانی کرد عشق بر یکسبب جان جز نیم بخشود ز لبست طعنه رنگین همه پر آب حیات هر که بر پامی هوا بند ریاضت بنهاد یا دکن مرگ که هر مشکلت آسان گردد گرچه زاهد بر یا توبه ز می کرد ولی</p>	<p>تنگ و فرسنگ بند می زندانی کرد کز غم خویش نواز شکر م ارزانی کرد مور خط همه دعوی سلیمانی کرد تخت بردوش هوا بر و سلیمانی کرد اینست اکبر که مس را همه زردانی کرد چه ستم بردش از توبه پشیمانی کرد</p>
	<p>دولت عشق نگر کز سرب سامانی هر گدای در او دعوی سلطان کرد</p>
<p>رومی ز خوبان خوشتر افتاد دی مختسب از باد و میخانه خرداشت تا مهر تو ای مه بدم ساخته منزل</p>	<p>بوی خوش توبه ز نسیم سحر افتاد امروز بیک جرعه می بخیر افتاد پیرداخته جان خانه باو در بدر افتاد</p>

گرچه از تیز گاه است بر زمین افتاده ام
نیزه های آه خود بر آسمان خواهم کشید

سر برافرازم چو سلطان همه عالم اگر
سر نیز پای آن سرور و انجوا کشید

سینه ام از گداز دل چشیده خون ناست نامی کجا است با چنگ شد است پست صوفیکه فسانه جوان بهشت عشق بی نشان کاسه سیم نمود و ریزه بخلق من ناست ساده رخنه خورشید و رکن دولت اشک چو خون ناست گشت تن خراب گشت	سیل ز دید بر کشاد خانه تن خراب با و کجا است قیاس کین دل مکن ناست رومی تو بگر و چسان چشم دلش نخواست آنچه زلفت و تاب و ماه نو آفتاب شوق بر افکند نقاب چو در نقاب چشم چو رود آب گشت مقصد دل سراب
--	--

بر سر اضطراب دل سلطان تنه خراب
مرد در آتش و فتد دل چو در اضطراب

سیکه با سر زلف تو دسترس دارد مدام می خورم و از عس نیندشیم بیال بهمت مردانه ناز کن ای دل همی بنالم و چون کاروان ودا شکم	دلش نغزش و سنبل کجا هوس دارد هر آنکه دزد و بود باک از عس دارد و گرنه بال چو پروانه هر گس دارد مقرر است که هر کاروان جرس دارد
---	---

خون دل کرده گل بزم گانم	گلستان زار من نگید
هست دریا بکینا ز رشک	ای قیقان کنار من نگید
برودین دل و خسرو یارم	ترکت از نگار من نگید
یادگار وی از من ارجوید	چشم چون رود بار من نگید
کار سلطان ندیده خونبارست	
در غمش کار و بار من نگید	
سیمین چو برت سمن نباشد	رنگین چو رخت چمن نباشد
دل عشق شود بچاه غنغیب	از زلف تو گهر سمن نباشد
سوز و دلم از غم تو تنها	این شمع در انجمن نباشد
در جانم رشته سربالاش	این سرو بهر چمن نباشد
گیر و وطن او بکوی غمت	آنرا که غم و وطن نباشد
اگر تن ز سمن بود کس را	هرگز چو تو سیم تن نباشد
از خوشیتش خبر چه پرس	
سلطان خوشیتن نباشد	
در بزم بستگی و شیشه باز کرد	جانم فدای شیشه کار بست

هر خط فلک تلخ کند کام و لم زانک	در کام جهان تلخی من گلش کز افتاد
از جان گذرم بیک درش انگذارک	گر بار دیگر بر دایم گذرافتاد
چون جام می لعل مرالب بلب آمد	اندوه که بدو دل من سرسبز افتاد
<p>سوگند بدم سر زلف تو که سلطان</p> <p>خال لب تو دید بدم تو در افتاد</p>	
مشک موسی سیاهش نگرید	هر جور وی چو ماهش نگرید
تن چون صبح سپیدش بیند	زلف چون شام سیاهش نگرید
اوشه ما هر خانست اینک	نگه و غمزه سپاهش نگرید
تا نهد پای چشم از ره نطف	عالمی چشم بر آتش نگرید
بگش دل بر دلعش جان	دیده آتشش و راهش نگرید
موم گرد و دل خارا از وی	تیرنی گرم ز گاهش نگرید
<p>هست سلطان نه گدایان درش</p> <p>دوستان شوکت و جاهش نگرید</p>	
نشه چشم یار من نگرید	شیر آهوش کار من نگرید
زاخر سوخته چو سمره کنبد	این سیه روزگار من نگرید

خرد بیل و عذرا قیاس کرد ترا	بحفت هر دو بجوبی پیش تو بستند
	<p>برندگوسی سعادت کسان که چون سلطان</p> <p>در درو بخ ماسوا فرستند</p>
<p>من گشته عیسی کنی در درمان میکنی</p> <p>بر دین دل فرمان را بر چشم و جگر لان</p> <p>دینم نثار روی و گهر سر بدین د فرو</p> <p>عشق جهان آشوب وین آه کرد کوب</p> <p>آهیم بهار باغ راز نگ خانی میسر نو</p> <p>روی تو ای عینه روی می بخیره</p>	<p>در مرد جان میدمد بر مرگ مان میکند</p> <p>گو جان من بان و اگر میل قربان میکند</p> <p>ایمان فدای می و می گوگر قصد ایمان میکند</p> <p>در شهر آتش میزند آباد ویران میکند</p> <p>واغم فضا می سینه را رشک گلستان میکند</p> <p>چشم مرا حیران کند عتلم ریشان میکند</p>
	<p>فرمود خسرو دید چون ریزم ز دیده سیل خون</p> <p>کز مصلحت نبود بر او خنیک سلطان میکند</p>
<p>در محضرش دل من جدا بود</p> <p>شدر استی قدش و باللا</p> <p>از صبر و تدار من پیر سید</p> <p>در گوش نه شتگان قدسی</p>	<p>بیگانه شد ارچه آشنا بود</p> <p>تا یک قدم من برش و توانا بود</p> <p>کو صبر و تدار خود کجا بود</p> <p>و شنام ببت بر از دعا بود</p>

از لعل آتشین تو سیراب من شدم	حاجی باب تشنه هوای حجاز کرد
میخواستم نماز کنم، پیمو زاهدان	زین کار بی نیاز و لم را نیاز کرد
از بسکه سرخجاک قنار است درخا	خواهیم خاک میکده حسابی نماز کرد
زاهد نکر و طاعت تو در فریب خلق	کار یک رخت کوتاه و ریش دراز کرد
سر و گلی نقد و رخت باغبان ندید	بیچاره بس نگه بنشیب و فراز کرد
ایام کار سازی آنکس کند مدام	کو اعتماد بر کم کار ساز کرد
هر که غمت بقامت من و خیت قبا	بر آستین هزار بلایم سر از کرد

سلطان نظر بعضی سپاه نمش کند

محمود چون نگاه بروی ایاز کرد

نگر که باز حریفان بدیر پیوستند	ز خانگه بریدند و توبه شکستند
کشاد کار خود اندر می مغان میدند	به پیر ویر و گدازنده تازه بر بستند
ز شیخ و صومعه داران می چه میرسی	که شیخ مست فریدان او ازین دستند
و چشم مست تو خنجر بدل دند مرا	ولی چه چاره که ترک اندو هم میستند
مگر ز خاک شهیدانش لا در ست ایدل	که داغ بر دل بردند و رخ خون شستند
در اینجون سنجید عشق و گفت هنوز	بلند رتبه ترا زوی قلندر آهنگستند

<p>چه اختیار کنم مصلحت که بزل من سرشک بر سر مرگان من عجب مرغیست نوید وصل تو شاید بلطف بخشاید</p>	<p>محببت تو در اختیار می بندد که آتشیان بسر نوک خار می بندد در می هجران بر جان ارمی بندد</p>
<p>بقتل سلطان ستمگر ولی جانا چسان کسی کمر می روار می بندد</p>	
<p>بحیال نو جوان دل پرین جان شد من جاگدازی من تبویا کبازی من زرو مال و عیش و راحت رفتم بهوا دل عاشقان یافت چو نسیم آهوان یافت نخرد هر آنکه عشقت بتناع صبر و طاقت چو زبان در از ناصح همه مغر جان من خود</p>	<p>بهوای گلغذاران رخ زردم زغوا شد همه نقل انجمن همه شهره جهان شد دل و دین و صبر و طاقت همه آستان شد تن مرگاران یافت چو نجاشاروان شد همه دانیان شد همه رنج رایگان شد پی نغمه سنگ تن من چو استخوان شد</p>
<p>نه عجب که شامگاهان بچکید خاک باران ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان شد</p>	
<p>مرا ز میگردش این ندانگوش آمد نظر عیب کسان داشتن هنر نبود</p>	<p>که جوش شیخ نشاست و می جوش آمد هنر عزیز از ان شد که عیب پوش آمد</p>

صبر و خردی که بود دل را پیراهن صد هزار یوسف	عشق آمد و کرد جمله نابود از غیرت ماه من قبا بود
<p>سُلطَانِ بَنَدِ بَانَ بَیْزِ بَانِی</p> <p>چون نَبَوَ اَوْ بَلِ نَوَ اَبُو</p>	
گل شود حنار بگلزار چو بیت گزند نوگل فصل بیارشش بنظر خار آید در شگفتی که چنان بر سخن شیرینم سنگست سر خورم اما نگذارم طبع ننگ در روی کسی آنکه بر فیت انگ بگذرگاه جهان گذران آن کس را	خون خور و مشک اگر با دُمِ بیت گزند هر که در فصل حناران بر گل و بیت گزند تلخ بر طبع کج عریده جویت گزند بوسه پای سگی آنکه بکویت گزند نگذر و سومی کسی آنکه بسویت گزند حال زشت است که بی وی نکو گزند
<p>آه که وصل تو دسر کند سُلطان را</p> <p>هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد</p>	
دلم بگردن جان زلف یار می بندد چو بار خویش مستی بدوشم اندازد چرا ز گردن دل بند غصه نکشایم	بسان شسته که ز بار دار می بندد ز سینم غم ویرینه بار می بندد بجستم که ز چشم یار می بندد

<p>بسوی دنگاران جانب مشتق بوداران زبس امیدوار مرغ جانم میطپد در بر چرا یکجا نه بنیم زندگی و مرگ را با هم سپرو چون پیش روی او نیندازم آن ظالم دل چون شیشه ام نالدازان بهر شکنج دل</p>	<p>بصد انداز و فوج ناز و برگ ساز می آید چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید چو جادوی چشم یار در عجم می آید پی آور و یکجان با سپاه ناز می آید بل چون شیشه بر خار رسد و آ می آید</p>
	<p>شکار شاهپازش باد مرغ جان تو سلطان که ترک من بر اسپ ناز با شهپاز می آید</p>
<p>کسی کاندز خطر افتاد و ایم خطیر باشد نه از روزان خبر باشد نه از شهپایا و بزلفت گبرم دستی لعلت گزرم بوسی مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بس منزل چه ناز می بر پروبال و آبی وانه مسکین چه میترسانم می اعطای ترس از زنجیر خود</p>	<p>خبر دارد و هر آنکواز تو از خود بخیر باشد هر آن بیدل که اورا همچو من شام و سحر باشد بدستم دست سنبلیل بجام من شکر باشد رسد در دم گرش گمراهی من ابر باشد چو پروازم سوی شش بر نی بال و پر باشد نگیرد در من آتش تا مراد امان تر باشد</p>
	<p>نگار من جذرا از تیر آه در و مندان کن چه میدا که سوز آه سلطان را اثر باشد</p>

جوان شویم و خرد را برون کنیم ز سر	درون خانقہ ار پیر می فروش آمد
ز چنگ و عود ندم کم چرا کنم خاموش	چو چنگ و عود بزم تو در فروش آمد
شدیم ز بهوشن همیشه اندم و ندم	که مست باده عشق تو کی بهوش آمد
ز بار سجد و سجاده چون سبک نشوم	سبوی باده نایم فرازد و دش آمد
<p>تمام شهر پر از گفتگوی او باشد</p> <p>هر آنکسی که چو سلطان لبش خوش آمد</p>	
ناکامی عاشق خبر از کام ندارد	آغاز غم ماست که انجام ندارد
از روشنی عقل چه بهره برد آنکس	که زیر بغل شیشه بکف جام ندارد
مخمخاره و عاشق نتواند کسی را	که چشم و لبست پسته و بادام ندارد
رسوایی سرگرمی ترانگ نباشد	نام آور عشق تو غم نام ندارد
شیرین نبود عمر بران عاشق ناکام	که ز نوش لبست تلخی دشنام ندارد
دل پاره جگر خون دازد و گردش	این جگر و جفا گردش آیام ندارد
<p>سلطان جگر خسته بیمار دل افکار</p> <p>جز ببرد شمشیر تو آرام ندارد</p>	
بیتقصید جانم آن شکار اندامی آید	پی تسخیر یک دل با سپاه نازمی آید

ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید
دل عشاق اگر زخم خورد و نیست
تا مگر دست عنان پایی رکابت
مدوامی آن که از برق کشم کینه خود
سومی من آمدنش بین ندیدی بار
زافت هجر دامنم که چگویم با تو

بهر تاراج دل پیر و جوان می آید
سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید
بندی عشق تو بگسسته عنان می آید
من همی گریم و او خنده نان می آید
که روان بدن ده چپان می آید
که چه بر جان من اینی آفت جان می آید

عجب است از دولت از ناله او موم شده

سنگ از ناله سلطان بفرغان می آید

خط خوش تو بقید قلم نمی افتد
کشید شوق در تانچیان می آید
من از وجود قشیش بحر تم که چرا
چه داد پیر معان سفال کهنه مرا
نیو فتاد و بغم شاد بر نمی خیزد
براستی قدش ایدل علم بودامی آید
دلی که از می تجرید مر خوش افتاد است

که پایی مور به بند قلم نمی افتد
که در هم نظری بر سرم نمی افتد
نخواهش بندش در عدم نمی افتد
که چشم من بسیر جام جم نمی افتد
که شاد زیست بگو کو بغم نمی افتد
که سایه بر سرم من ان علم نمی افتد
بسیرینه سلطان درم نمی افتد

بزلت او گرفتارم ندارم اختیار خود
دلم از خانه و باغ و سرا بر خاست ای بکر
نمودم وقف و ای بکر دم نذر می
مباد آتش خشمش کند خاکسترم و
به تیرم ز نشان مهرش این باشد که میخوا
رقیبان را گشتم ای همدا از حسرت

ز کار من چه میخواهی و ناصح بکار خود
نشستم بکدامی سایه دیوار یا خود
دل بی اختیار خود در لب اعتبار خود
ز آب دیدگان از خاطرش شویم غبار
گذارد اندرون سینه من یادگار خود
اگر آن عیسی را یکدم آرام بر مزار خود

غریب اندوید ای کس بی مونس سلطان

چو تواند در جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست دارم نشا خور جان خود
بهر جایشم بکشادم بھر کس گونش بنهام
تن همچون کمانم را بسوی و بکش باری
اگر آن کس دم رکاب خود گذشتم از سرنیا
بفکر سو و فردا جیب ابد خالی است امروز
چو من نبود خواهش که شیند بر گذرگاه
بیش آن جا جوهر سگی را منزلت باشد

ستم کرده چو آن ابرو کمان من نشان خود
رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود
چو هر باری بسو خود و کشتی با کمان خود
رسیدم بر در جاها بسک داد و عنان خود
گهنگاران به پیش کرد و دامن ازین خود
فشاند آب در پیش چشم خون نشان خود
عبث و کوشش می ن سلطان شکستی استخوان خود

برابر در هوای تو ام ناله میسرود	وز آب چشم آب رخ زاله میسرود
آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن	گرچه از رخ تو داغ دل لاله میسرود
بازار عشق و لبه تیز شد چنانک	صوفی خانقه سوی دلا لاله میسرود
آن شمع رو بجلوه برق از سرم رفت	زان آه من چو شعله جواله میسرود
مشاطه گر بسرمه ترازیب داو چشم	اشکم مشاطه وار بدنباله میسرود
بر وعده دروغ تو و الیه روم برت	چون شنیده که بر اثر و الیه میسرود
کار یک پیشرفت از آه نیم شب	کی شیخ را ز چله چل ساله میسرود
از خال تو سخن بود و از تب دلم	هر جا که ذکر شورش تنجالت میسرود

سلطان گرجا فضا شیراز نعمات

همچون صد از جانب بنگاله میسرود

تشنگان لعل و سنگ جفا بر سر خوردند	تشنگان آب و آب از دم خنجر خوردند
کوی عشرت خوش بر بند از خرقه سنان	سالخوردان گریه یک خورده زان سنان خوردند
غافل از باد بهار می زرخزان وزگار	بیدلانت بارخ اصفری احمر خوردند
ای سبزی در گلستان غیر بر خوردن تنو	کس ندید است اینکه از شاخ صنوبر خوردند
کی بر غیبت شربت شکر خورد کس آسناک	تشنگان نوش آن لب ببت نشتر خوردند

<p>آنگه که جگر خسته و دل ریش بر آمد تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد گفتم که کما نذار مرا مهر و وفا نیست چون بشی قسمت سببش دی خلق است زان لعل مشوش دل خود را بدر آرم تا ساده زنج بود و دم ریش همی کرد</p>	<p>در راه وفا از دگران پیش بر آمد نخت جگر من چه بد اندیش بر آمد در داکه بد اندیش جاکیش بر آمد شادم که ز غم قسمت دل پیش بر آمد گویم دلم از ورطه تشوش بر آمد مرهم نهدم تا برخش ریش بر آمد</p>
	<p>دینا مثل جایی قمار است که در وی گره با همه سلطان بجه درویش آمد</p>
<p>هر آنکه از پی شادی او غمی دارد امید راستی وعده زود دار می دل بهدیار سلیمان وقت خود باشد بجواب فتنه و رخ پر عرق پریشان ولا عبت چه کنی آرزوی مرگ خسود مدان کی بی تو دل از بسکین و تنهات بحرف ابد سلطان چه نرسد از دو</p>	<p>بزخم سینه از ان تیغ مرهمی دارد که او کلاه بکی زلف پر خنجر دارد ز حلقه دهنش آنکه خاتم دارد به بین که عالم خوابش چه عالمی دارد از آنکه زندگیش نیز ماستی دارد ز آه محرم و از ناله همد می دارد که دامن تری و چشم پر غمی دارد</p>

<p>عشاق کج رنگ ز لعل تو بیابند آنانکه بسبک یار بریدند ره عشق</p>	<p>از خون جگر باو اگر نوش نکردند تبسج و مصلحت و دوش نکردند</p>
<p>پرگوش تبان کرد چو غوغای قیام از زاری سلطان سخنی گوش نکردند</p>	
<p>کی در بند عشق تو بهر دوارد بی بزم یار عاشق عکین خسته دل و عشق او چو حافظ شیراز هرزان چشم چنان گریست که آبم ز سر گذشت دل دشمنم شد است بخوابم که از دم لاله بیای سرو گذارد کلاه بر سر</p>	<p>بیار عشق کم سومی دارا شفا رو گر بر درمغان نرود پس کجا رود از دیده خون دل همه بر روی مارو تا بعد ازین غم بسر من چه سازود آن آشنا در اید و نا آشنا رو اگر سرو من بیای بگلگون قبارو</p>
<p>سلطان بیادگار باند سخن ز ما زان پس که سالها بسر خاک مارود</p>	
<p>دعوتی که هوای تو نادانی بود ساز و سامان تو پریشان کردیم چاره در دوزخ من طلبیدی ^{عس}</p>	<p>جمل از تو بهر که کردیم پیشانی بود در دل از کمال تو جمع پریشانی بود تا مرا خاک درت صندل پیشانی بود</p>

بر کنار چشمه بشینم و شادان می خوریم / ز ابدان گوی می کنار چشمه کوثر خورند

کاشکرا نیست سلطان قد پیش عاشقان
خربش عاشقان همچون گل و شکر خورند

اگر حکایت و تنگیم جهان گیرد	جهان به تنگدلی وصف آن جهان گیرد
هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد	به آب خضر نه بیند می معنای آن گیرد
بعشق دوست هر آنکس که مغرور شود	چو شمع یکسرش آتش در ستنه گیرد
ز ناله ام همه آوا می را غمخوار خیزد	ز گریه ام همه جا رنگ را غمخوار گیرد
که دیده غیر و چشمیت که ملک عالم را	به تیغ غمزه دو بسیار ناتوان گیرد
عجب کار که پیرانه سر جوان گزوم	به پیری را سر دست من آید جوان گیرد

بگیر جام چو قاضی برده ای سلطان
تو آتشکار بگیر او اگر نهسان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نکرند	دل بد نیکی خط بنا گوشش نکرند
کس چه اندیشه وصل تو نیفتاد	تا چاه ز نخدان خوش پوشش نکرند
عشاق بر اہت نرسیدند منزل	تا ترک وان و تلف هوشش نکرند
آغوش زمین بر زتن خلق شده تا	یکدم ز تو ای یار پر آغوشش نکرند

<p>من نه تنهار و زوشتاق ديارويم سربايم سايمش ليكن چه ميداندي شرح خطاير بر مشقي جان كه ديم ببل شور يده بر گل قيل و قال ميكند</p>	<p>چشم ماه و مهرم چون چشم مشتاق بود تاچه زان پاي نگارين بر سر عشاق بود در دبستان محبت بسكه دل مشتاق بود كس نميدانده چه محبت اندرين راق بود</p>
<p>حسن و سى يار و لطف طبع سلطان سخن تا بود آفاق خواشده آفاق بود</p>	
<p>ز عشق و سى آن گل خارها در بستم افتد نظام اين دل مضطربايم وصل از آن دلبر بر آه و فغان سو و در و گريه ايدل و بدبختانه راز نيت شود ميخانه راز نيه چونيم روى و خواهم كه پيش او كنم سجده قفا و دره اويم من بيدل با ميد</p>	<p>ز بالاسى بلند او بلاها بر سرم افتد چسان خج و دباورش كند و كجا خود باوم نشيند شور و محشر گر گذر بر محشرم افتد گر اسى منبر نشين اعطاكفت منبرم افتد چونيم ساق و رانش را خيال و بگيرم افتد كه هم روزى نگاهش بر من از راه كرم افتد</p>
<p>شراب وصل در جام رقيب است اسى سلطان چه باشد گر از ان مى قطره در ساغوم افتد</p>	
<p>خنده مى طلب و يده گريانى چند</p>	<p>گريه با و كنى از سينه گريانى چند</p>

نه زینجا بکنیزی تو با نوگر دید	بنده طلعت یوسف کنعانی بود
کفر را چون بغیبت نشمارم جانا	ترک چشمت چو تباراج مسلمانان بود
بهمت گشتم ای دست بگر دون چو	ظاهر اقامت آن غمزه پنهانی بود
جان سلطان صفای آن نوح سرشت	
همچو آئینه همه دیده حیرانی بود	
بر سر دیو هوا هر که دلش پاهاد	از سر عز و شرف پاهای پاهاد
از پی تفریح دل عاشق غمخواراد	چشم چو دریا کشاد روی بصر پاهاد
گوشه ابروی یار صوت محرابست	حلقه گیسوی او طح حلیپ پاهاد
بر سر خارا و خار هر که بر ایش وید	خار ز پاهای کشید پای بخار پاهاد
سر خوش غمخواره از می لطف خداست	هر که بسنگ از شیشه صبا پاهاد
نیل سر شکم روان جانب یاشتا	منت جود و سخا بر سر دریا پاهاد
شد ز تماشای هر دیده دل و شش	
هر که چو سلطان می ل تماشاهاد	
تا ستون خانه ایمان با آن ساق بود	جفت ابرویش پیش در که دل طاق بود
پیش اهل شوق و نزدیک ارباب	کج او ایتهای جانان خوشترین اخلاق بود

کوی تو ز عشاق بسی مشتعل دارد	شوق تو ز بس قافله در قافله دارد
زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد	زیرا که بسر خاک و بیا آبله دارد
تا پیش تو پا بال شدن جانی است	دل داده ات از دست کی گله دارد
عریان سر کوی تو از بهر تفاسیر	در گردن و طوق و بیا سلسله دارد
تا چنگ بدمان صالشی نزد کس	زان یوسف ما گرگ بجای گله دارد
عشق تو بود فرض و دگر نافله زاهد	بگذاشته خود فرض مر نافله دارد
تا کعبه مقصودی بدون بارم	چون پای فگارم که چنین احله دارد

سلطان خموشی بخت چو گویا

خاموشی او بخت هر مسئله دارد

ز خود گم گشته وزن آبرو گریست خود	بگو برکت نهد جام می بر سر سبزه دارد
پیرسی بخیر ناصح عبت از من نشاند	ز خاموشی من هر کوی بر زن گفتگو دارد
اگر خواهد که غمخواری شود و خوگر یار	کند بر جور او صبری اگر با صبر دارد
غرور ای گل نمی زید ترا بابل خوش	تو گر روی نکوداری می او صونکو دارد
بگو ناصح که دیگر از شه خوبان عالم	خط مسکین بشیرین تن سپین او دارد
بمه از فیض حسن آید باه مهر و گل خوش	خوش آنکس کو گل بخار واه مهر خود دارد

جادو چشم تو جانادول را خون کرد	کافر می اچشم از خون مسلمانان
ای بُت موچی نشان چه نیست ترا	عشم شوریده سری پریشانی
سرو سامان دل جان عشقت کریم	نظری هم سومی بسیر سامانی
چاک امان دل و جیب جگر لازم شد	پاره کردیم چو دامن گریبانی
گر رسید کفیم دولت وصل جانان	جای یکجان بدن دشمنی جانی

ابلی عیش اگر کرد مرغ ای سلطان
قدر نظم تو شناسند سخندان

از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد	دل بیداد تو باناله و فریاد آمد
رفت از خوبی اورونق گلزار بهار	بنده خود قد او گل و شمشاد آمد
چه کند زینت مشاطه چه اند بهر هفت	آن پرزاد که با حسن خدا داد آمد
حاسد اگر به کن از غم که ز درد برن	بابانی متبسم بدلی شاد آمد
گرچه از عشق تنم مجمع استقام شد است	لیک نه اعجاز غمت جامع اضداد آمد
چشم پر آب و تن زار پر از خاک و دشت	دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد
بدن نازک او غیرت بگل سمن است	از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد
زینت افسر سلطان ز غبار ره است	زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد

خلق را عریانیش پراپین جان میدرد	جان بختن آید تنش گزریب پراپین شود
	نرم تراز موم باشد گردش باد بگردان بشنود چون حال سلطان سخت زاپین شود
بر رخ سرو قدان باب بلا بکشایند نریخ عنبر شکند مشک فراوان گردد گزافا دیکار دل ما گو به بیتان گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد دست بند فلک را وکشایند درش بستگان غم تو از مدد باد بیمار	بنده سازندم اگر بنویس با بکشایند یکدم از سلسله زلف و تاب بکشایند گره از برونخی و بهر حسد بکشایند بهر من خنثیان بکیره حب بکشایند پامی بندهان تو گرد دست عابکشایند طوق از گردن و زنجیر ز پا بکشایند
	میکشایند بیک شعرو انت سلطان در دل کشنده ز صدا و صبا بکشایند
تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند گر دلم زخم شمشیرش حایل بر شست عاشقان مطرب آسای روی سرف نقطه بی جبهه را چو بان پانش یافتند	عاشقان را خاک بر سر پا در گل کرده اند دست گردن قیدیانش حایل کرده اند نعره زنجیر پا را خوش جلاجل کرده اند حل این یک نکته آسان مشکل کرده اند

اگر چه خسرو ثانیست سلطان یک یک بوسه

چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد

مرا غمخوار خمی نشان زخم و بیگانه بسیار
گرم ره نیست تا میخانه از شیشای ناصح
از آن اندر شب تارم نباشد چه چرخ را
فسانه تا نماید بهر خواب راحت خلق
بزلف او چو اندانند ار دشته عا
شکست از محبت پیانه زندی چه غم او

دل مرا چند و بند عاقلان دیوانه بسیار
بجویم مستی من خانه را میخانه بسیار
که داغ سوزش من شمع ابرو آید
زمانه قصه بیداریم افسانه بسیار
چو شوق موسی او در استخوان زندا بسیار
که از شکستن پیمان داو پیانه بسیار

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان

بابا دسی جان نازم که با ویرانه بسیار

روز دولت دشمن من دوست با
غم خورم تا خاطر او شادان گردد
از قمار سینه و از اشک سوزان زمان
کم چراغ عاشقان دوست اندر زند
بارخت بشد با دلم چون باغ در اردی بهشت

روز محنت دوست با من خود دشمن شود
گریه ابر بهاران چند گلشن شود
سینه ام گلشن شود و هم دیده ام روشن شود
سوزشان شعله فرو و اشکشان روغن شود
بی رخت چشم بیان بر در بهمن شود

<p>بوسه از لب زنده می شود دل من چو آسیا دلش افغان کند اگر سیل چو خوابی آنکه دلش مهربان کنی یی</p>	<p>چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد به پیش جانان ای چشم سرتوانی کرد بآه شام و دعای سحر توانی کرد</p>
<p>تمام شرح خط و خال آنخانی سلطان بقصه و بهش مختصر توانی کرد</p>	
<p>هر آنکسی که مال خرد و تجارت کرد دل است آنکه ز تعمیر میشود ویران خیال بند و خیالشن چو شد بشهر دم حقیر ماند بحشیم چو ساینان همه عمر بیک اشارت ابرو و کر و خلقی را ز شیخ نیست کسی ز زمانه قابل تر</p>	<p>بطمع نفع تو و عالم بهم خسارت کرد درون سینه عاشق که این عیارت کرد متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد بن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد بیخ یار ندانم که این اشارت کرد حریم میکند بار اگر زیارت کرد</p>
<p>ز سوز و گریه سلطان پیرای نامح که خشک لب او خنده بر نصارت کرد</p>	
<p>آنکس که متاع غمت اندوخته باشد عشق است که سرمایه داند دل جا نست</p>	<p>بر روی تو باید که نگه دوخته باشد خالیست سرش آنکه ز راندوخته باشد</p>

<p>ای دریناطبع اورا ساختند از مافور گومرادر وادی بی آب برجم گشتند</p>	<p>طبع مابر صورت بکوش مال کرده اند در گلهای شنه آب از تیغ قاتل کرده اند</p>
	<p>گرچه سلطان کمتر از یک گکایست ای عجب سینه اورا بکوه عنم مقابل کرده اند</p>
<p>پژمردگی مابدش کی اثر نکرد اوبخبر کسی است که از یار خود خبر دو دور چرخ نیست یکی آرمیده دل بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان از بگزار میکرده منع مکن فقیه هر کس که دید آن سپرنی سوار را</p>	<p>هر چه آه شام کرد و سیم سحر نکرد از هر کسی گرفت و کسی را خبر نکرد گور او ای لاف تو زیر و زب نکرد شوریده که در پی کار تو سز نکرد آید بهار و کیست که از این بگذر نکرد یاد از حلاوت شکر نوش کرد</p>
	<p>سلطان بهوش کین لخواجه فطاست دلبر رفت و شدگان را خبر نکرد</p>
<p>ز چشم جان برخ او نظر توانی کرد باشک گرم دشمنم کردن نیست بتیغ ابرو تسخیر ملک کردی</p>	<p>بیا چشم بکوش گذر توانی کرد خوشا بجال تو اسی چشم اگر توانی کرد باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد</p>

<p>توبه که فرمود اهل دین بود کار می گزین حیرت برداز دیدگان آن عارض آینه سان گر نیستی اندر سرم سود از لطف و لبرم با گریه کردم خنده جمع وید از بر و میلش ^{طبع} کرد گر هست آن لطف چو شب آراش جان ^{سبب}</p>	<p>از توبه دوش انجمن طبع پشیمان از شد در حیرتم کاتینه آن چون چشم حیران از شد با آنکه من دانشم حرفم پریشان چه از شد ورنه بگریه همچو شمع از برق خندان از شد آن و چو روزی عجب غارتگر جان از شد</p>
<p>جنگش که دارد ضرر چون خصم زو شد بخیر لطفش چو باشد چاره گریه سلطان از شد</p>	
<p>هر آنکوزنده عشقست زینت کفن گیرد دلم خاش کند از ناله هر که نشنودش ز حسرت پیرین تن در دهر گل چو در ^{گلشن} به بند و شیخ پیمان شکند پیمانه رندان پس از مرگم اگر برتر بتم دامن کشان آتی چو من در کنج گلشن کنم بخت از دل ^{ان}</p>	<p>غریبی را که انس اوست و شست و شوی از گرد که طفل از گریه باز استد چو شکر و دهن گیرد ز راه دوستی دست من آن گل پیرین گیرد اگر پیانه از دست آن پیمان شکن گیرد یقین دارم که دست زندگی امان من گیرد تقریبی بربا و از ناله ام مرغ چمن گیرد</p>
<p>اگر زاهد به بنید روی آن میخواره ای سلطان بدست می بدست و دست می مانند من گیرد</p>	

<p>آن آینه خال لب تو سوختن نصیبت در کوی مغان کس نخ و جنس خرد را پروانه صفت سوختن تن بوسه ست با دشمن جان بسینه چو آینه بگزار</p>	<p>گو خرم آن سایش ما سوخته باشد تا جنس متاعیست که فروخته باشد شمع رخ زیبایش که فروخته باشد بگذار که او کینه بدل توخته باشد</p>
<p>سلطان بت من سم و فایه نیا موخت اینگونه شمه اش که آموخته باشد</p>	
<p>بخت بد من تا در یارم نرسایند غمهاش سنا اشک مرا تا بکنارم از باد چه کار آمد و از خاک چه بر خاست گفتم بدر یار بمریم بغر سیه از پسته طالع شده فریاد بلندم گفتم که سپاسش کنم چه در آید</p>	<p>در گوش مهم ناله زارم نرسایند و آن ماه مرا کس بخارم نرسایند در دیده اگر گرد سوارم نرسایند این خوف کس بد یارم نرسایند چون طالع من تا سردارم نرسایند نوبت سپاسی که گزارم نرسایند</p>
<p>سلطان ز چه از بخت بد خویش نالم بخت بد من تا در یارم نرسایند</p>	
<p>سامان دم ترک اگر کارم بسان چه باشد</p>	<p>تخ از خوردم بر جگر بر خیم فغان چه باشد</p>

بد و چشم او دوستی بجز ساغنی گیرد
چرا دل بندارم از سرو جان و ای صبح
دلم بگرفته و خوشدل قیام و عجب بود
چسان بزم وصلش گریم کوزا بستغا
اگر چه موم کردم از فسون گریه را را
دل چو نخت عشق و نسوم ز آتش و نوح

کس انجا زهد و ایمان بخیر نمی گیرد
که پیر پایمالی نیز آن دلبر نمی گیرد
نی بینی که مه می گیرد و اختر نمی گیرد
بسیم وزر نمی بندد و گوهر نمی گیرد
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد
که دامن آتش سوزان بخاکستر نمی گیرد

اگر گوهر فروشی بنگر و نظم تو ای سلطان
عجب باشد گرا و صد خور و بر گوهر نمی گیرد

دوستان غمش کی بهر شاد غم کنند
ما صاحب بر چاک چاک سینه ام گریه کن
پیش زندان سفالین جام تا دردی بود
تیر مرغان بیا سازند و ایم زایران
با چون زلفین جانان هم و بر هم کنند
خاک را با شک کس هم نکر داند چنان
پاس سلطان گریه دستند جاشکوه نیست

شاد کامان در او شادی از ماتم کنند
خسکان زخم تنغیش خنده بر مرهم کنند
مینزد و گر طعن بقیدری بجام جم کنند
راست بالایان همیشه زلف پر خم کنند
برو و عالم را دوز نقش بهم و در هم کنند
مشک را چون از خطا بازلف بهم کنند
پاس ارباب خب و بسا دیدم کم کنند

آزونی نیمچو خورشیدش تابان نمی ماند
چه گوئی باغبان خوبی و حسن گلستان
دل را آه اشک و سوز و ساز و ساز و ساز
بود کوی از پرده های چشم ماوراء
غمش جهان نیست ایدل و با او آرا
چه خوش نبود کوی روی چو گان زلف

بجاه آن نخلدان چشمه حیوان نمی ماند
اگر ماند بچرخش بالب خندان نمی ماند
که عاشق در هوا می رانی سامان نمی ماند
باین سیدی می آواز چشم پنهان نمی ماند
اگر بخش سد در خانه ات جهان نمی ماند
ز رشک خویش گو در خم چو گان نمی ماند

بطوفان هر شکم غرق گردنوج باشته

تنور پیره زن باوید سلطان نمی ماند

سرمه بر پاش چون لدا برین بگذرد
خلق اندر خواب و شبها می زلف او در آید
جان با سانی آدم در ره و شور عشق
در گذشتم از دل و دین چون گذشت برام
ما خوش از اوقات عیش و راحتم اند جان
نگذر و شام و سحر جز در خیال وصل و دست
فارغم از گفتگوی این و آن سلطان صفت

خون و ریزم گران خونخوار بر من بگذرد
عمر با بادیده بیدار بر من بگذرد
تا با سانی همه دشوار بر من بگذرد
بگذرم از سر اگر این بار بر من بگذرد
خوش زمان محنت و آزار بر من بگذرد
روز و شب تا در فراق یار بر من بگذرد
حرف مست و گفته هشیار بر من بگذرد

<p>این آتشین خان که دل مایه شده اند ز آنجا که دیده و دل ما جایی نشان بود آنرا که دست در رس عاشقی زدند از اشک گم رشته نظاره سوخته بس سوخت است خرم بستی عاشقان گر کار آتش آب بر شکم کند رو است</p>	<p>در سیرت اند و یو بصوت فرشته اند اندر میان دیده و دل پرده بسته اند جز اشک رشته های مسلسل رشته اند وین بیدلان چشمه در بند رشته اند بر روی یار دانه خالی گشته اند کین آب از آتش سوزان سر رشته اند</p>
<p>خلق که بود قصه سلطان بیادشان با آب زریحایت عشقش نوشته اند</p>	
<p>عیسی بحر تو داروی شکیبایی داد شهرت و تنی و برقیب رسوا در سر عاشق تو هست هزاران دا حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خود باده چایی و سیرچمن و باغ تبو کشور جان دل و دین همه در گشت است جان تو آن را دیرم تیغ فتا تل</p>	<p>ضعف بر خاست بپا داد توانائی داد در همه شهر مرا شهرت رسوائی داد زان بیک تیغ تو صدره سرسوائی داد بیاوم از مایه و گدازه جلوائی داد آنکه داد است مرا با دیده پیائی داد بسکه بیدار تو داد دل شیدائی داد یک سلطان تنم آن تن شکیبائی داد</p>

تا از میان یار سخن در میان بود	جز نام هر نشان که بود بی نشان بود
یک بوسه زد و لعل توقیت اگر کند	نقاد شهر باد و جهان را یگان بود
از بیم دستگاه رقیبان بزم یار	گر جانی دهند مرا حسابی آن بود
پر شد زمانه از دم آه من آه چنانک	تا نفع صور ناله من در جهان بود
هر چند ما به پیش تو خود را بسک کنیم	ویدار ما بطبع تو جانا گران بود
این رنگ وونی رو خزان بهار است	وین اشک گم سنج بهار خزان بود

سُلطان چو وصف موسی کرد دست بیکران
زان صیت شعور ز کران تا کران بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد	سر نیست که در راه تو بر باد نباشد
از نکته آن دلش شیرین تو یابیم	آن لطف که در قصه فریاد نباشد
فریاد از آن چشم پر از سرمه از وی	یک مرد ندیدم که بغیر یاد نباشد
ز آمدن عشاق بفرج غم اندو	ویرانه نماند است که آباد نباشد
ماندنت یاسمن از باغ نخلزد	چون وی و قد تو گل و شمشاد نباشد
بنیاد نهاد است سر شکم چو روانی	یک خانه درین شهر بنیاد نباشد
سُلطان بنو و آنکه گدای در تو نیست	کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

<p>عاقل بره تو مست افتاد بستی چو کمر باده نوشته از روی تو شد دلم بزرگان جانا ذقنت چو چاه آمد بیچاره دلم بقعر آن چاه نگرفت یکی دلم چو ماه</p>	<p>بانجست بلند پست افتاد در توبه ناکست افتاد گل دیده بخار بست افتاد چون دام آن جعد پست افتاد زین دام همچو بست افتاد صد مرتبه اش بست افتاد</p>
<p>سلطان گلشن و افش دست کاست خواهد بدست افتاد</p>	
<p>آفتابی است رخ دست که تابان دارد حرفی از وصف خط عارض تو طواریست بار قیاس است خطاب می با ماست عتاب چون وان آمد چون روشن شد شب تاب از چه من با فتنه خورم بر لب کشت چشم من هوس و رخ چون گلشن تا وک غمزه تیر تو بر آماج دلم</p>	<p>ویدنش نظر کیست که تابان دارد وصفی از نقطه خال تو کتابی دارد و به چه بوی عطا بی و خطابی دارد عمر اگر نیست زهر چو شتابی دارد زاد از رشک و غضب دل چو کبابی دارد بر دو رخ ریزش اشک گللابی دارد بیش از دست که گویند حسابی دارد</p>

<p>شغل محبت آن لب پریشان آورد آشکارا بر عاشق رسد آن ماه معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر مرغ دل زنده بتر تو شود آن ماه روز تا شب سخن وصل تو آرم برب دندان تو زد و خنده بر خشیدن آق</p>	<p>بدلم مرهی آن مجسمه گان آورد هر چه آورد از آن غمزه بیان آورد بدلم تاب و بخت آب تن جان آورد گشته آن ته تیر که پیکان آورد گر چه برب سخن وصل تو نتوان آورد چشم من بپوشش گریه چو باران آورد</p>
---	--

شکر غمزه تو ملک دلم کرد خراب
جلد یغوی تو بر کشور سلطان آورد

<p>از موسی رویت دین جهان یار بود دم در کشای مشک سخن طیب دم بود بر سر عصیان بار ما بر پله و شورا پیش قد آن سر و قد سر و چین انوزند دل با رقیب گهر باشد ز موشن دم تر تا کی بن این روبرو باری مسلمانم گبر در دم فقر و کشورش سلطان شویم</p>	<p>زینت زلف ابروت طاق چلیپا بود باطره جانان من کی مترایا بود یارب چه باشد کار ما گر تو خوشی یار بود کی همسر بختش بود اگر غیب یار بود چون سویم اندازد نظر سنگین تر از خار بود آخ و دل ای سست چه گبر و سار بود تیم پاشی بر سرش گرسند دار بود</p>
---	--

میرس اسی دوست از سوز دل من	چراغ گور و شمع مصلی بود
	<p>بدر دول و م باشد که گویند</p> <p>که سلطان ہم عجب صاحب لے بو</p>
<p>پایم فرو شد در گل آن سرو خرامان کی رسد</p> <p>از چشم گریان افکتم در در کنار و دامنم</p> <p>در ویدہ جایش ساختم و غیر دل بر ختم</p> <p>چون گنگ نالم نیم شب و این یوسف این سبت</p> <p>بگذر ز پندم ناصحا و عشق یارم مبتلا</p> <p>ریزم بر خسار چو زور تر و مرجان تر</p>	<p>اشکم گل افشان کرد آن شک گلستان کی رسد</p> <p>تا در کنارم آن صنم بار و خدی آن کی رسد</p> <p>سر را ز پانشتا ختم تا جان بجان کی رسد</p> <p>وزیر شغف آرم بلب کان ما کنعان کی رسد</p> <p>باری بگو این در را از دوست مان کی رسد</p> <p>تا گوش آن جان خبر زین در و مرجان کی رسد</p>
	<p>سلطان با کن طبع وصل کنین آرزو چهل است چهل</p> <p>جانان بدست کی رسد دستت بجان کی رسد</p>
<p>تعمیر شهر عشق چو ویرانے آورد</p> <p>تا شیر نغمہ خوش ببل نگر کہ شاد</p> <p>خواہی دل تو جمع شود سیم و زرب پاش</p> <p>آزاد یوسفی مرا بہست می سزد</p>	<p>سامان ساز بمیر و سامانے آورد</p> <p>گل را بشاخ در درم افشانے آورد</p> <p>جمع ز راست آنچہ پریشانے آورد</p> <p>گر بند گیش یوسف زندانے آورد</p>

خشم را دل شده خون چون می ناب می سلطان

زانکه نظم تو مزاج می ناب می دارد

بشایه دل غم منزل من شایه کی ماند

ز تاب کهنه غمهایت بدوزخ باشد من

ز بیدار آنچه داری می یاد صرف جان عاشق

بوم گرم می ماند دل ندمی که من دارم

کجا باشد که مهر آرمی برین آرمی

اگر طوفان شک من ندم جوشی معاذا

دل ویرانه بود منزل آباد کی ماند

دل ناشاد م اندر خست نوشاد کی ماند

من ناشاد را بیدار خوبان یاد کی ماند

بحرف سرد و اعظم بر دحداد کی ماند

دل سختی که تو داری با و فولا کی ماند

سراسی خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند

غزل در شیوه خسرو چه شیرین گفتی ای سلطان

ولیک این شیوه شاگرد با استاد کی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود

گر قسم سهل تا دشوار عشقت

صبا خاک مرا بگن بگو یش

اگر زلفت نبود می تا بر نواف

ازان نشنید عاشق پسند عاقل

چو حم پایش پی تو در گل بود

بس آسان شد مرا هر مشکلی بود

که یکچندم در انجا منزله بود

مرا این گرداب کی ساسی بود

که مست و بیخود و لایعقل بود

<p>یوخته بر روی تو چین است خدا را بر خاشته گرد قدش سر مه باشد هر کوی سر کوی تو شست بخواری</p>	<p>چین بر سر بروی تو چندین چه شنید تا بهتر ازین دو جهان مین چه شنید بر مسند زرینه به نگین چه شنید</p>
<p>سلطان نه شنیدی تو که دنیا است چو زلف بازال جوان خرد آئین چه شنید</p>	
<p>دل بر دلف که زان گل پر چین خیزد طرز خوریز تو که صورت قایلین بیند سبزه بر عارض تو آید و آید بسم از عرق نقش جامی که بروی تو شست خیزد از طبع هر آن نکته که در صفت لبست چشم من که به زمین آب چندین بیزد</p>	<p>جان به عشوه کز آن چشم خارین خیزد به عجب محبتن صورت قایلین خیزد که چنان سنبلی تر از گل نسرين خیزد کی چنان نقش بر افلاک پروین خیزد همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد از زمین فوج گل سبزه نه چندین خیزد</p>
<p>طبع سلطان عینی در مه فرو دین است که بهر سوش گل و سنبلی و نسرين خیزد</p>	
<p>محبت بهر قلم ز ابرو شمشیر میازد جوان گشتم ز سر با نازه غمهای میازد</p>	<p>پی قیدم خون از زلف تو زنجیر میازد چو دیدم کانتظار وصل جانان میازد</p>

از بهر موسی یار کند شاه سینه چاک یکدم اگر بسر رودم بی شرب و نقل	آئینه نیز موسی بحیسانی آورد در فصل گل هزار پشیمانی آورد
	<p>سلطان بهار آمد هنزدیکت و نیست</p> <p>طبع حکیم را بخند نخوانی آورد</p>
ز جان بنده چه پرستی که حال او چون شد غذای عشق تن عاشقان بود آری تو پا بعزم سفر در کیب آوردی ز دو دینۀ من چرخ قیرگون دید نشد که دست حایل کنم بگردن تو وصال و ظلم همچنانکه حافظا گفت	بسرخی لب میگون تو قسم خون شد بهر چه از تن من گاست عشقش افزون شد مرازد دست عنان شکیب بیرون شد ز خون دیده من کو هوش گشت کلگون شد چه شد که ناله من بر فراز گردون شد چو مفلسی که طلبگار گنج قارون شد
	<p>بچشم عالم قدری نماند همچون را</p> <p>کز اشک سلطان عالم تنه همچون شد</p>
دل نهاده رخسار تو غمگین چه شنید تیر تو چنان دل من شست گریه بر روی من نقش که از پای سگت جا ست	<p>با چنین حسین عاشق مسکین چه شنید</p> <p>برهیزم تر ضربت متین چه شنید</p> <p>بر چرخ چنان خوش پروین چه شنید</p>

بختجوی تو از خوشی مردم آر می	بطآن تو از خود خبر نمی آید
نمود چشم تو یاری بفتنه دوران	بلی ز دست قضا ایتقدر نمی آید
و گر بجانم نیاید کسی که سومی تو رفت	که جان چو می رود از تن و گریه نمی آید
به تیرشش پر تقدیر ز خنده باد آن چشم	که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید
درخت سرو گر آید بر شکستی نیست	نگار سرو قد من بر نمی آید
ب عاشق تو چو گو نه بسر و دیکدم	اگر او بگو می تو هر دم بسر نمی آید

به پیش نظم تو سلطان اکلام اهل سخن
بدل نمی رود و در نظر نمی آید

جانان بجاییت دل نالان گله دارد	آه از دل نالان که ز جانان گله دارد
دارد گله از گریه من ابر بهاران	وز خنده تو برق در رخشان گله دارد
پامال غمت گشتم و از وی گله دارم	چون موب که از فوج سلیمان گله دارد
یزدان نکرم داد با و هر چه بخواهد	انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد
ناید چو لبست لعل در رخشان بدخشان	باید ز لبست لعل بدخشان گله دارد
ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا	و انا ز چه از مردم ناوان گله دارد
بر خیز طلبی از سر و بر دار و دایت	در دل عشاق ز دومان گله دارد

شدم تشنه دیدار جانان از تهن دوری	مراد دوری و هر چند از جان سیر میسازد
تم را یکمیای عشق خاکستر نو و آخر	غنی گرد و کسی که خاک من الکبیر میسازد
به تصویر از گاهی فکند جان و مدد	کلامش زندگان بصورت تصویر میسازد
شراب عشق ساز و شیر ز را بهیچو گوسال	می انگور اگر گوساله را شیر میسازد

مکر داند روش تاثیر آه و ناله سلطان	
اگر چه سنگ آب از ره تاثیر میسازد	

همدمان بوسه یار می آید	بخیزان نو ببار می آید
از چه نقشانش بدامن جان	اگر دآن شهسوار می آید
بر دل دیده خواهمش نبشاند	تیر آن دلشکار می آید
زلف پیچان که میسود در پای	در لطف بهیچو مار می آید
یار از من همه رود بکنار	من خوشم در کنار می آید
میسود پیش از لطف نظر	اگر پس از انتظان می آید

جان پایش نثار کن سلطان	
ورنه جانت چکار می آید	

حلاوت لب از شکر نمی آید	باب آن مرده ندان که سببی آید
-------------------------	------------------------------

<p>جا که و از اثر بدل سنگ ناله ام خونین جگر شدم چو عقیق از د لعل تو اشکم ز راز عشق نشد پر و دامن</p>	<p>هیچش لی در آن سنگین اثر نشد آن کیست که زد و لعل تو خونین جگر در پرده راز گفت چنان ده در نشد</p>
<p>سلطان بر غم حافظ شیراز مهر دوست باشیر اندر آمد و با جان بدر شد</p>	
<p>تا جسم تو رشک گل و نسرين سمن شد گر و نیکو بش کن تو آنکه مرا دید هر ناله بیا و قدموز و نت کشیدیم بر غربت افتاد گیم رشک تو ان بر برهان قوی آمده بر قسمت نقطه از فتنه گریها نشد از چرخ بمری</p>	<p>از جلوه تو کلبه ما داغ چمن شد آنگس که ترا دید ترحم کن من شد رونق شکن نغمه مرغان چمن شد زیرا که بگویت چو فدا دیم وطن شد هر که قبسم لب آن نقطه دهن شد آنچه از نگه یار بیک چشم زد و ن شد</p>
<p>سلطان بسجین شد آب آنست که گویند خاموش شنید که سلطان بسجین شد</p>	
<p>ز کوی یار تن ناتوان نخواهم برد نخواهم از در تو سومی خلد رفت و زول</p>	<p>وگر برم تن بسیار جان نخواهم برد هوامی تو بهوامی جان نخواهم برد</p>

<p>بر جان گذر چون دم سو بان نفسی من بشنو زین گوش که از دست تو جانم</p>	<p>و زحمتی جانم دم سو بان گله دارد دارد گله و از بون دندان گله دارد</p>
<p>ترک گله چون پند بربان ملک نیست شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد</p>	
<p>اگر بنزل آن مه شبم سحر گردد غم از دلم بگریزد چنانکه شب سحر هر آنکه از تو خبر یافت جهانم ز من تنها برشته است مژگانست ولا زانده هجران مباش سرگردان بیا بمان که نشاط از درم فراز آید</p>	<p>سحر شب بیهم را بگریزد اگر بنزل آن مه شبم سحر گردد که از خود و ز جهانم دو بخیر گردد که کج شود همه سامان بخت بر گردد که شادی آید و آتایم غم بسر گردد مرو بهل که غم از سینده ام بدر گردد</p>
<p>اگر ز حسن تو عالم خراب گریده است ز آب دیده سلطان خراب تر گردد</p>	
<p>شب شد سحرولی مه من جلوه گر نشد انتشاندی از دلش قدری هم عیارم اگر تو روانش ز دو لعل تو کام من</p>	<p>گوئی شب سیاه غم را احس نشد ای اشک از تو خدمت من انقدر نشد احتیاج چیهف شد چه بیان شد اگر نشد</p>

آن شب ندیده است بروی من کسی
واعط برفت و خط تو بیرون جدو
ساقی باده و سوسه از دلم بر
از محتسب چه ترس من می پرست
گردون که سفله پرور و این نجیب طبع
منعم بخور که زرتوانی بگو ربرد

کافغان من بجانب گردون نمیرو
کس از درون میکده بیرون نمیرو
کین دیو از غمیت و افسون نمیرو
برمی پرست حکم فریدون نمیرو
گر خوشیش تو سفله و گردون نمیرو
قارون برفت ز پتی قارون نمیرو

سلطان برفت با دل پر خون کوهی

آن کیست کوز کویتود نخون نمیرو

سحر چو قضا ابر بهار میخیزد
بجام باده و قضا ساو بنشینیم
ز بنم یار چوبی اختیار میخیزم
عرق گلاب همی یزد از گل روت
بروی غیر چو گل گل شکفتت بنیم
چو بار بار من از دید آب میریزم
فضای باغ فکر طبع نیست اسلطان

هواسی می بدل میگسار میخیزد
سحر چو قضا ابر بهار میخیزد
ز سینه ناله بی اختیار میخیزد
ز تار موسی تو مشک تتار میخیزد
مرا ز رشک بدل خار حنا میخیزد
چرا شرر ز دلم بار بار میخیزد
ز خانه تو نوای هند ارمیخیزد

<p>گمان ز سیتن من عبث مکن ناصح اگر چه خواهم در خاک بر دسرها چنین که لعل و گهر چشم ریزد بکنار ز ترناوک هفت اختران پناه دل</p>	<p>یقین که از عشم جانانه جان نخب اہم برد چہ ناہاست کہ بر آسمان نخب اہم برد کف نیاز سومی بحر و کان نخب اہم برد بہ سومی قلعه ہفت آسمان نخب اہم برد</p>
<p>اگر چه رستم و اسفندیارم ای سلطان کہ جان سلامت این ہفت خوان نخب اہم برد</p>	
<p>ساقی بیار می کہ بہار چمن رسید بر چاہای سپرہنم ناصحان خند مر کوه بشنو کہ چنین سینہ می کنم گشتم اسیر عشق ز چشم سیاہ تو چشمک زدمی بغیر و ز صدادہ رہ بلا در بحر بیکارہ عشقش نہ رود</p>	<p>ہم گل رسید و ہم صنم گلبدن رسید این چاک سینہ بود کہ تا پیرہن رسید گوید درین زمانہ و گر کوہکن رسید بل کین بلا جان من از چشم من رسید بر جان عاشق تو بچشمک نہ رسید ہر کس کہ بر خار چہ آن وقت رسید</p>
<p>سلطان حدیث بیل پروانہ سرود تا گرم قصہ تو بہر انجمن رسید</p>	
<p>آن کیست کو ز کوی تو دلخون نہ رود</p>	<p>وز چشمہا اش چشمہ جوی نہ رود</p>

<p>مرآزار کن چندانکه شاید کف پا چون نهد بر دیده من ز زلف او نمی خواهم رهاست ز سوز سینه اشک آمد بر ویم کشاید عقد پا آه سحرگاه ز تار گیسوت زاید شب تار</p>	<p>که از خوبان دل آزار می ش آید رقیبت پشت دست خوش حساست بپار آمد مرا زنجیر باید ازین آتش مگر آبم منداید گره از دل مرا او میکشاید شبی کو از رخت خورشید آید</p>
---	--

بسلطان زور کن ای چرخ اگر شیر

همی دوی بوری آرم آید

<p>هر که از عشق تو نشان دارد کمرت نیست من یقین دارم گفتم اسی مه سیاه دختر من من سواش ز آسمان دارم شرح شوق بدستان ناید عشق او من بجا جان دارم بهر اشیار مقتدر سلطان</p>	<p>تیرد مغر استخوان دارد اگر کسی تیش گسان دارد گفت زلفش چنان دارد او جوابم ز ریمان دارد غم بجز تو داستان دارد اگر چه عشقش مرا بجان دارد دل دو نیم و نیم جان دارد</p>
--	--

مهم ز غمزه و ناز واد اسپاهی کرد
ز بس و بان تو تنگ است چون لم داغ
بخور و لشکر صبرم هنرمیتی فاحش
دلت تلافی بجران نخواست ورنه ^{بست}
عبث تو غصه گمراهیم مخور ناصح
ز نهی ناصح مشفق چه صرفه زندی را

بخشور دل عشاق پادشاهی کرد
که تو مضائقه با من بیوخته ای کرد
چو گر و عارض تو فوج خطایا ای کرد
بیکد و بوسه توانست عذر خواهی کرد
مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد
که عمر صرف تنه کاری مناهی کرد

نکر و سلطان سحر از لطافت ^{شعشعی}
که از لطافت غیبیه اسبه کرد

فلک بدوشی تو عناد من دارد
وداع کرد در قیام که شرش از من دارد
نه ماه چارده شب دارد و نه هشت
فتاده است بنجا که سنگ گویی
نی کند کسی دوستان من یادی
نجا که کوی اش سر نهاد می بینم
مگاه کافرا و رخت غم سلطان را

عناد باد لک نامراد من دارد
چه خیرهاست که در خیر باد من دارد
صباحی که می خور ز ادم من دارد
نجا که در گه تو اعتقاد من دارد
بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد
مگر سنگ تو سرشت نهاد من دارد
وزان چه غم است کافر نشاد من دارد

ابوی مویت هوش را دیوانه کرد
تنگ چشمی کان دهان تنگ وید
آشنائی تو اسے بیگانه خو
روز قتل سخت جانیهایی من
قبله راجع کرد شیخ و برهمین
چند بختم از پله آبا دیم

خانقہ را چشم تو میخانه کرد
جان خود داد و ترا حبانانہ کرد
ز آشنایان خودم بیگانه کرد
بر دم شمشیر تو دندانہ کرد
بس کجہار راست در تخانه کرد
جستجوی گوشت ویرانه کرد

بهر خواب و دوشان سلطان بنظم

قصہ پنجاہ پیش افسانہ کرد

ہر کہ آئین جستجو داند
رخت ہمسایہ ترکند شب
ہجر او چاک زد بحبائے جان
ہمہ احوال تیسرہ بختی من
بار و دوش منی تو اسی خرقہ
بر نیامد یک آرزوی دلم
تو خمش باش در میان ناصح

یار بد خوے را نکو داند
گریہ ام رسم شست شود داند
وصلش این چاک را رفو داند
سر زلف تو موی بود داند
دوش من حسرت سبب داند
دل من متد آرزو داند
سلطان شیخ او داند

برفت یار و دل از من بکار بماند

و لم بجای جرس رفت در پی محسل

بدل قرار نماند ز کار ماند دست

نه ز اختیار بماندم به بند عشق اسیر

خرد نماند از آن چشم پر خمار بهوش

بدور ز گس مستش ز زاهد پیشیار

قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند

بجای بانگ جرس ناهای اربماند

بدین قرار اگر غمزه اش بکار بماند

ز چاه تیره نه بشین با اختیار بماند

ورع مستی نه آن چشم پر خمار بماند

بمانده ام محب ز آنکه هوشیار بماند

صریر خامه بان یادگار از سلطان

که نغمه های هزار از تو یادگار بماند

سیم خلد مگر در چمن صبا آورد

ز خاک راه تو چشم سفید گشته من

بصحن جان فدا میکشی کنیم روا

چو دید روی آفتاب بے پرو

ز آشنایان بیگانه گشته ام زان ره

بسرو قامت و ناگهان نگه کردم

منو سلطان تضمین مصرع حافظ

بنوش می صبا آمد وصف آورد

بکورت چشم حسنا و توتیا آورد

که رو بام خرابات پارسا آورد

ز بهت آینه چرخ رونا آورد

که این طعنه بیگانه آشنا آورد

بناگهان بگش بر سرم بلا آورد

که در میان غزل قول آشنا آورد

عشق اندر بیان نمی گنجید	عاشق اندر جهان نمی گنجید
یکدم نامداد و چار شد با عشق	زیر هفت آسمان نمی گنجید
با غم یار و درد دل تنگم	جان هم امی وستان نمی گنجید
محبان جلیقه گیتی فت	اندر آن جاسی جان نمی گنجید
عشق بحسرت نامداد و دل ما	بحسرت نامداد و آن نمی گنجید
بوسه دادی و از خوشی تن من	در قبا ای جوان نمی گنجید
ز می آری ز عادت آمد آنک	در قبا شادمان نمی گنجید

چو کند وصف آن بان سلطان
در دهنش زبان نمی گنجید

هر آنکس که سر خود برد آن آستان دارد	بگو پا از سعادت بر سر نه آستان دارد
بشد مرغ دل من صید طفل نا و کاندازی	که فرگان چو تیر و ابروان چون کمان دارد
چه پراور و طعن جوان و پیر در عالم	هر آنکو کار در پیری عشق آن جوان دارد
بد چشم سیاه ناتوان خود نگار من	پیر بر من جهان دارد و تنم را ناتوان دارد
زمینای لم پیداست تنگ و عشقش	چسان کس با ده را در شیشه صاف نهان دارد
نارش را و چشم من بر شکر غوان	روان دارد و بر من کین ز عذر دارد

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند
خرمنم سوخته پند ملامت گویا نیست
من اگر بر شادن مخزن قارون بزم
چاک و حبیب کنان دل من چون نفقد
زاهدان لب چو زنا تر اگر بنیند
چون بانم بسخن باز شود اهل سخن

دشمنان حم کنان چاره گر من گردند
از ملامت که گفتند آتش خر من گردند
بهر دل خستن من نیزه قارون گردند
بهر کجا ماه و شان بر زده دامن گردند
باز گردند ز اسلام و بر همین گردند
همه خامش همه ابکم همه الکن گردند

این دل آویز غزل خوانم اگر ای سلطان

خلق حیرت زده شاعری من گردند

در باغ اگر نوگل خندان من آید
خواهم که نشانم بدل دیده خدنگت
من موج چه ام اوست سلیمان من آید
صد صبح قیامت مد از خاور اگر مهر
خط بر لب خود دید بگفتا نه خط است این
از کلبه من مهر کست گدیه ضیار
مردانه روان در قدم یار قشاند

بس خنده چو گل کز بن دندان من آید
با غمزه بفرما که بفرمان من آید
بر باد و دهم جان چو سلیمان من آید
یک صبحدم از چاک گریبان من آید
خضر است که بر چشمه حیوان من آید
در کلبه من گرمه تابان من آید
این کار بزرگ است سلطان من آید

جانا سرمن بر در تو بود و لیکن	ایک خلقی بران بود که بر چرخ برین بود
	او باد گران می خورد و ما نمش خون سلطان چه خوری که تقدیر چنین بود
دلی می دل شکاران داشتم شاد بکوه غم بدم جان شیرین ز تنها دیر از میخون زده پر شد کلید نرم گوتی میکشاید دو عالم میکنم یکسر فراموش چو شد شاگرد چشم غمزه گشت	شکست آخر نیدانم چه افتاد برید این قصه شیرین بفریاد شد اینک صومعه خالی ز زهاد دلی را کو بود چون قفس فلاد مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد بفن ساحری جز غمزه استاد
	مکن بیداد بر سلطان که ناگه ز بیدادت برار و داد بیداد
از خویشم هر دم زین به سفری شد لی تو خبرم نبود از خویشم ز عالم هم ای اشک ندانستم تو پرده درم با امروز سحر دیدم من صبح بناگوش	با خویشم بکین باشم بزین هنری شد چون من نتواند بود که با خبری شد مانند تو کی باشد گر پرده درمی شد روشن تر ازین یارب گز سحری شد

	<p>نگو گفتی جواب حافظ ای سلطان که می گوید بُنی دارم که گرد گل ز سنبل سائبان دارد</p>	
<p>راست بی کم و کاست میگوید خومی آن بیوفاست میگوید هر کس او را کجاست میگوید عاشقان را دعاست میگوید راست گویم که راست میگوید طاعت نارساست میگوید</p>		<p>دل ترا بیوفاست میگوید دید هر کوفتای دوران را کمرت گم شد از میان جانان عاشقی کوشید و شناسمش آنکه گوید دروغ قوشش را کی بوصلت رسم چومی پرسم</p>
	<p>هر که شنید قصه سلطان قصه غم زد است میگوید</p>	
<p>وز کین تو در سینه ام اندوه مبین بود در خاطر تو کین و برابر و می تو چین بود از دور چه نام قدح باز پسین بود یعنی قدر سی لطف تو با ما به ازین بود گر راحت دل بود که در زیر زمین بود</p>		<p>رفت آنکه دلت بامن و نخسته بکین بود هر آمدت اندر دل و رفت ز عا جامی بمن داد و دست جان مگر آن جام بما نه چنین دی ازین پیش نگار بر روی من راحت دل هیچ ندیدم</p>

اندر دل چو آه بن آن یار کرد کار	یاری به بین که ناله زارم چه کار کرد
ز بحر سینه جوش زند کو بهسار را	خواهم ز آب دیده خور و دوبار کرد
جان که دست بکار بده بوسه من	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
<p>سلطان تو فخر شعری ز یاد نیست شعر</p> <p>چیزی که زیدانه تو بدان افتخار کرد</p>	
بت را داغ مرجان فسریدند	رخت رشک گلستان فسریدند
جهان سیلاب گیرد بار دیگر	که اشکم رشک طوفان فسریدند
و هر تلخی که میجو است به بن گوی	بت را شکرستان فسریدند
پیگیری ناصحا و شتم که او را	پی چاک گریبان فسریدند
نم قربان او جان که آنرا	پی متربان جانان فسریدند
فیقان اسی مینائی دل من	دل او را چو سندان فسریدند
<p>ز بس شعش فصیح آمد تو گوئی</p> <p>فصاحت بهر سلطان فسریدند</p>	
روش در محفل ماثور طرب پا بود	ساقی و ساغر و می بستی یکجا بود
زیبا چشم تو روز مصابحان	ز خنجر خور و دل من که تن تنها بود

شمشاد تواند بود چون قد تو گر او را میر چون بت من باشد در حسن اگر مرا	از سیم بری باشد وز مهری باشد چون سرو قدی باشد چون مکر می باشد
گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم به زبان هنر آموزی و زین هنری باشد	
به تیغش خلق رنگین میتوان کرد چو آب از دیده رنگ از چهره نیزم چنانکین با من سکین چه داری تو بر زین دوان من در رکاب توان افسانه بنویسم گفت توان بر نید ناصح صبر کردن	باب تیغ تسکین میتوان کرد سراسیمه و ز زین میتوان کرد اگر تسکین سکین میتوان کرد من رفت به زین میتوان کرد بچشمش خواب سنگین میتوان کرد اگر به زخم متین میتوان کرد
برویت کرد و سلطان چشم روشن خسک در چشم بدین میتوان کرد	
تیز نگاه یار دلم را انگار کرد شرمنده گشت با دوزخ زان او سر د از یار و از د یار کنم دوستی اختیار	زخم کز شمشیرش جگرم داغدار کرد ابر بهار را فرزند ام شرمسار کرد تا دور می اختیار به زمین آنگار کرد

<p>ز چاک چاک جیب کجا دست میکشتم فصل نو بهار فراروی آن نگاه ل داده ام چشم تو اورا نگاه و آ ر روی همچو آئینه اش همچو آئینه لها جمع بی بصران در هوا می تو</p>	<p>تا تار تار جسد گریبان نمی شود هر کوشکست تو به پشیمان نمی شو هر خنجر میچ مست گنجهان نمی شود آن کلیت کوبه بنید و حیران نمی شود ای لعل یار از چه پریشان نمی شود</p>
<p>سلطان تو می غریب صلیح باریب صلح غریب با سنگ و دربان نمی شود</p>	
<p>سرمین سنگ طفلان همه لاله بار دارد نده غیرت گلستان تنم از جفا طفلان رخ زخون نگارم پی نزهت پی قدم نه یکلبه ام نیاسی که پدانتظار چشمم و روی لاله کارم زد و دیده ابهام بغراز دیده من زره کرم قدم نه</p>	<p>تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد بجنون من نگه کن که عجب بهار دارد که بلاله زار ماند که دو آتش دارد ز پی نثار سلک در آید ار دارد نظری بکار دل کن که چه کار و باد دارد که نثار مقدمت را در شاهوار دارد</p>
<p>بگذا ف چند گوسی که هزار باغ اوتی بس ازین گزاف سلطان حق تو او هزار دارد</p>	

<p>قتل عشاق تو دانی چه قدر نازیباست آه من راز نهان را شده غماز آری از گلستان رخ یار گلی نشکفته پادشها که می‌افت مایه خوری</p>	<p>لیک از اسب عد بازو چه قدر زیبا بود سوز پنهان تو از دود و دلم پیدا بود گشت دیوانه نخست آنکه چو من دانا بود دل چون سنگ تو نرم از اثر صها بود</p>
<p>گوش پرنغمه شد از ناله کلکت سلطان زاع کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود</p>	
<p>تا بود پایم بکوی گلرخان هبر بود چادر زین خور از آب چشم تر بود غیرت و وزخ بوز و دل بهای من حال من دو دو گرگون ساغر چشم بگون آن نهان اگر شکر گویم شود تنگدل زینت از زیور نباشد و می‌نکوی ترا</p>	<p>تا سرم باشد همانا دست بر سر بود خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود تا ببت ای حور حنبت غیرت کوش تر بود گر ترا یاد گیران بر کف می‌ساخت ورنگ گویم تنگ شکر تنگدل شکر بود بلکه از روی نکویت زینت زیور بود</p>
<p>با فلک از کبر هرگز سرمی‌آرم فرو بر سر سلطان گراز خاک درش افروز</p>	
<p>انسان بعلوم صاحب عرفان نمی‌شود</p>	<p>ملاهی می‌شود مگر انسان نمی‌شود</p>

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید	بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید
مادیو تنارا از پای در افکنده ایم	بادیو زدن کله مردانه چنین باید
از سوختن مردن پروا نکنم هرگز	شمع رخ جانان پروانه چنین باید
از کاکل و خال آید صید دل ما که دیکه	هم دام چنین باید هم دانه چنین باید
سکوت و ندانش در خنده نمایان شد	ای جوهر یاقوت در دانه چنین باید
دل که دهنی پهلوان من پهلوانی و	هم در چنین زینت بهمان چنین باید

سلطان پی جانان زند جان قدش باشند

فرز انگلی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو در میهند	از خرمی رسید و خرسند عجبند
خستند خویش ابد و ابروت نه بر تیغ	بستند خویش ابد و زلف تو کمند
آنانکه قدر خویش بدولت فرود اند	در پیش چشم قدر شناسان بسند
از راز پرده باز نگیرد زبان شان	مردانکه در مجالس سرار محرم اند
خواهم بدیده آب و هم از جمال تو	ای شهسوار گرم مران باد پاچمند
ایل یاز و دوده دیوانه و اعجب	دانند خویش را که ز اولاد آوند
سلطان بر مر نام بزرگست نام تو	وین ناخشان در آرزوی سم اعظمند

بالای بام ماه مرا تا مقام شد
آنرا که گشت یار خا کار رام او
باروی بچو ماه تماش نمی رسی
مرغ هوا و ماهی دریا اسیر تست
ز نقش بصب فسونگری بدست من
سلطان غزل بچو به بعد قدم زد

خورشید شرمسار شد و زیر بام شد
دوران غلام و توسن ایام رام شد
ای ترک چرخ ترکیت اینجا تمام شد
زلفت برای هر دو مگر شست و دمام شد
آشفته مار بین که با فسون چه رام شد
نظمت چو نظم سک شیرین کلام شد

گوید کسی که قایل قول تنازع است
سعد دوباره آمد سلطان بنام شد

غم از دلم به سیم بهار می زود
تو هم خراب از انجاروی همی ترسم
خبار غم نکند چشم عیش من تا ز یک
کسی که خورد شراب محبت دنیا
رو دگر یزان از پیش من غم اندروم
نبه ز تیغ جفا مرهمی بسینه ریش
ز خاک سلطان تا اوج رفعت غبار

به سیر باغ ز دل اغیار می زود
ز بزم دهر کسی هوشیار می زود
اگر ز چشم من آن شهسوار می زود
که تا ابد ز سر او خار می زود
ز پیش من اگر آن نمکسار می زود
که تا ز کوی تو کس نگار می زود
هنوز از دولت ای مه غبار می زود

عرق نبود بر آن رخ کان گلابست	کز آن رخسار گلگون می تراود
	<p>ز سیایش غضب پیداست سلطان</p> <p>نم هر کوزه بیرون می تراود</p>
<p>سیرج بره مهر چون جا بگیرد و</p> <p>ز غوغا و فریاد مرغان خوشخوان</p> <p>طبیعت بفرمود تا چرخ مینو</p> <p>شبه رنگ شد آسمان ز ابرانیک</p> <p>چو آن رنگ این را گرفتست اینهم</p> <p>چو دامن لیلی باشد ز مجنون</p> <p>شد آتشکده سرد از سیل اشکم</p> <p>چنان گوشه گیرم بقاف قناعت</p>	<p>شقایق بکف جام صهبای بگیرد</p> <p>فضای چمن طبره غوغا بگیرد</p> <p>به مینا زمین را سدا پا بگیرد</p> <p>زمین ز آسمان رنگ مینا بگیرد</p> <p>برسم عوض رنگ آنرا بگیرد</p> <p>بگویش که دامن محمد را بگیرد</p> <p>سمندر بگور راه دریا بگیرد</p> <p>که تنهایم حبابی عنفتا بگیرد</p>
	<p>بگیرد سگ خروده بر نظم سلطان</p> <p>که آیدو نظم شود یا بگیرد</p>
<p>بروز ابر چو روی بی نقاب شود</p> <p>بم ز شهید بسی تلخ کامی اندوزد</p>	<p>سحاب پرده رخسار آفتاب شود</p> <p>اگر سوسه لعل تو کامیاب شود</p>

از سرم سودا می آن یابو انم چون رو
 آرزویش همچو جان اندر دل من جا
 من بنگر اینکه چون گدازم نشان تیر او
 باغبان دل بر کند از سر و سر از بوستان
 بر سمندها ز آن گلگون قبا یاد آیدم
 بی اثر کی باشد آبی کش کشم با قدم
 از نگاهم بکدوم ای جان من چون
 مدح من گویند مردم پیشرو تا بعد من

آرزوی دیدن جانم چون رو
 چون داین آرزو از دل اندام چون رو
 او بنگر آنکه از عالم نشانم چون رو
 در خیابان چمن سرو چانم چون رو
 اشک گلگون رخ چون عفرانم چون رو
 تو نشان یابی این تیر از کمانم چون رو
 اگر تو دیدن آرزو دارم که جانم چون رو
 بر زبان دوستانم داشته انم چون رو

آدمی سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
 تا مگر اینم چنان باز آید آنم چون رو

ز چشمت سحر و افسون می تراود
 دل خون گشته ام در دیده اول
 تراود هر چه از چشم شب و روز
 اگر می چون دلم جو شسته ندارد
 دلم گرید چو نار جنگ و قانون

ز لب اعجاز بیرون می تراود
 تر می آورد اکنون می تراود
 کجا از چشم جیون می تراود
 باین گریه زخم چون می تراود
 نم از چشم بقانون می تراود

ناله در مطرب و لهاست
 بستر از خار میتوان ساخت
 چشم بیارت ارم و کندم
 گر کشم نقش تنگه و منبت
 از دلت گر حکایت گویم
 با تو گر صلح اتصاف است
 اگر بغل آن برهن آرد رای
 نشود یار اگر بن یکرنگ

بنده بی چنگ میتوان کرد
 باش از سنگ میتوان کرد
 با فلک جنگ میتوان کرد
 طعن از تنگ میتوان کرد
 موم را سنگ میتوان کرد
 با اجل جنگ میتوان کرد
 دیده چون گنگ میتوان کرد
 ناله صدر رنگ میتوان کرد

حال سلطان زطره و دهنش
 تیره و تنگ میتوان کرد

کسی دروش از عشق داغ می افستد
 ز بیم ابل هوس داغ می شود دل
 عجب دازد پروانه گز جان خاست
 شب خازم رو گز شراره دلم
 بش چشم چشم خروس می آید

هوای باغ کیش داغ می افستد
 چو در سرت هوس سیر باغ می افستد
 که در خیال رخت بر چراغ می افستد
 بکف چراغ ترا در سراغ می افستد
 همی خطش خط بند پر ز داغ می افستد

<p>بقطره های سرشکم قدم زاز لطف عرق بروی تو گداز زمین چکد خاکش جهانیان شمارند بزآبادیش ز شرم عارض آن عرق شود پرتین</p>	<p>که آب دیده من گوی هر خوشاب شود بصد طناب بهوی گلاب ناب شود جهان ز فتنه چشم تو گر خراب شود چو عارض عشق عرق آلود از شراب شود</p>
<p>ز درو سینه سلطان نویسم شرحی فضای هر پیر از کاغذ و کتاب شود</p>	
<p>مرا بهوشیاریت یوانه دارد بر افسانه دل بنه گوش جانان اگر چون دلم لرزه افتد زمین را ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو کنم دل ز مهر تو یار اندازم بر شمع رویت چو پروانه عاشق</p>	<p>ز خود آشنایت بیگانه دارد کز افسون چشم تو افسانه دارد قدخانه بهر که او خانه دارد دو دیده بران در یکدانه دارد دلم تاب جور تو یارانه دارد هم از مردن خویش پروانه دارد</p>
<p>سوی صومعه آمد از دیر سلطان ولی باز آهنگ تجنه دارد</p>	
<p>بادل از جنگ میتوانم کرد</p>	<p>جنگ بهوشنگ میتوانم کرد</p>

<p>خرمن بوسے دو گیسو سے ترا نا ہو اسے تو بجان و تن بہت دل نہ دست تو چو پا مالم شد</p>	<p>بروم باد صبا باید داد جان نغمہ تن تقضا باید جان بدست نہ چہ باید داد</p>
<p>بندہ خویش بخوان سلطان را ورنہ این خباہ کرا باید داد</p>	
<p>شدم تنہا ز خوشیاں غمت جان ہم شد سیاہی میکند گرد رخ او لشکر خطش بروز عید از بزم خودم محروم فرمودی نہ عاشق را کہ ز اہد را برویت سجد زبید لبش چون تبسم شد جہان خند می گرد ولا از اہل معنی باش کاہل دانش و معنی</p>	<p>پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد مرا تسلیم شہر دل مناسبت بل مسلم شد بقربان تو من این عید بر من محرم شد کہ پیش طاق ابرویت قدم مرا بہاخم شد و د عالم زندہ می دو چو لعش در کلم شد مکرم ز سیت گیتی و درینو مکرم شد</p>
<p>بعشق آن شہ خوبان عالم بس عجب نبود گدای بیسرو پائی اگر سلطان عالم</p>	
<p>ہر آنکس کہ خویت پسندیدہ باشد فلک گر چہ بسیار خونریز دیدہ است</p>	<p>ز جان و جان ہر دور بخیدہ باشد چو خونریز چشم تو کم دیدہ باشد</p>

<p>بشغل عشق تو هر کس که یافت ستوری ز جور و زور فلک پر ز خون دل باشد</p>	<p>ز کار و بار جهانش سرغ می افتد بدستم از پس عمری ایاع می افتد</p>
<p>دماغ آن پری ز می چو گرم شد سلطان هوامی دیو مرا در دماغ می افتد</p>	
<p>تا مرا با غم تو کار افتاد گل رویت چو خط ببار آورد باد یارب شکسته پاسه خون در تماشای آن در وندان تا بفکر کنارش افتادم ابر بار دولی نه چون چشم</p>	<p>دیده را کار انتظار افتاد در دلم جوش خار خار افتاد بر سرم وقت نفیسا افتاد گوهر از چشم آبدار افتاد سرم از منکر در کنار افتاد بانفش جنگ بار بار افتاد</p>
<p>هست سلطان عزیز خاخر ما آنکه در چشم یار خوار افتاد</p>	
<p>داد آن جور و جفا باید داد غصه و انده هجران ترا گر بپرست هوا می و صلیش</p>	<p>رو نما هر دو فنا باید داد بر دل خویش صلا باید داد خویش را سر بهوا باید داد</p>

<p> بده ای باغبان تکلیف سیر باغ جانان را چو خواهم بعد عمر خمی شدی آستین گیرم وگر گویم که روزی آستینی بر غم افشانم چو چشمیت ریخت خون عاشقان از خطا برسانم نزدیدم زون از عشق جانان یک تماشا کن و گردان حلقه زلفش </p>	<p> که رنگ بوی او در نستر و دریا همین گیرم غمش و آتشش آن دیدم را آستین گیرم غم او دامن جان من اند و بگین گیرم که گردون کینه جم را به پور آستین گیرم که ترک جان و دل گویند از کفر و دین گیرم بگرد شاخ صندل را خود این چنین گیرم </p>
--	--

نیر و نام سلطان گرچه او نیز زمین باشد

که نظم و نشین او همه روی زمین گیرد

<p> تا نمکدان او شکر ریزد در بیان لبش عجب نبود سخن از لب گو که قند و شکر بین چشم که او بجای سرشک نخل عنب بر نداد و جگر غصه نامه بال کبوترم سوزد اشک سوزان ز دیده سلطان </p>	<p> جگر چشمم در و گهر ریزد کز نی حنا ماه ام شکر ریزد دوب او بیکد گهر ریزد همه خوانا به جگر ریزد زین شجر این چنین شکر ریزد شهیپ مرغ نامه بر ریزد جای آب احسک و شکر ریزد </p>
---	---

<p>ازین رو که اورنگ و نوی دارد ندامت چرا بخت شوزیده بامن ز نم چنگ بر نامی و نالم که جانان بروش چرا گشت گیسو پریشان</p>	<p>گل اندر قبایش گنجیده باشد ز شور لب یار شوریده باشد صدای فی و خجک بشنیده باشد همانا که عالم نیوشیده باشد</p>
<p>بفکر دانات شود نیست سلطان گر آن نکته باریک فهمیده باشد</p>	
<p>از چشم مست جانان بنجانه آفریند بیگانه خواست یارم من آشنای ویش تا دل فدایمیش دلدار برگزیند یک مرغ دل نیفتد در دام سبزه شیخ چون من شهید شدم در پای شمع و سی ز بحر عقل عاقل نگبسته شد چو مارا</p>	<p>وز جان نازک ما پیانه آفریند از بهر آشنای بیگانه آفریند تا جان نثارش آرم جانانه آفریند گر چه پی فریش صدانه آفریند بر شمع از روانم پروانه آفریند در کوی آن پریش و پیانه آفریند</p>
<p>سلطان ترا بدینا از بهر خوردن غم هر چند آفریند بد مردانه آفریند</p>	
<p>اگر دست من غمگین بدست آنان همه ملک سلیمان دست من غمگین گرد</p>	

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد	رخوابگاه بجایم شراب برخیزد
براه وصل تو پویم و امی ناکامی	چو تشنه که براه سدا برخیزد
کشاده زلف و عرق و چون رخسار	گلی کجاست که با آب و تاب برخیزد
بجواب آنه و مازیر منظرش همه شب	نشسته ایم که آفتاب برخیزد
ز دند پیر و می چند خیمه تن ما	چنانکه بر سر دریا جاب برخیزد
بگریه نقش تو از لوح دیده نتوان	که نقش سنگ ندیم به آب برخیزد

خیز ناله سلطان کجاست مستی را

که اوز خواب بیانگ رباب برخیزد

یاران مال کار به بنیم چه می شود	کارم بعشق یار به بنیم چه می شود
اول نظر غبار به یار شد تنم	آخرا زین غبار به بنیم چه می شود
تا دیده رومی دست شدم مبتلا می عشق	دیدم چو رومی یار به بنیم چه می شود
شد شمع ما به تاب چراغ مزار من	لوح سر مزار به بنیم چه می شود
بی اختیار بر سر کوشش میوم	اوراست اختیار به بنیم چه می شود
صیاد چشم یار فراچید دام زلف	می بیند از کنار به بنیم چه می شود
سلطان در گش توان رفت نام	باشم امیدوار به بنیم چه می شود

مرا به عشق تو تا خار و خس بهالی شد	غصن فرغم تو کم ز شیر قالی شد
من از شکستگی خوشتن نمی نالم	درستی دل عاشق شکسته بالی شد
هر آنکه مایه زهد و ورع همی اندوخت	بدولت تو کنون ندلا ابالی شد
بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است	ولم که بود پراز غم بگریه خالی شد
غم نگار هلاکوسی وقت شد مانا	که بر ولایت دلهای قهر والی شد
ز دور چرخ همی خاک زر شود آتا	عجب که ساغر زرین مین سفالی شد

بوصف ابروی آن ماه مقطع سلطان

هزار بار پراز مطلع بهالی شد

از ره آن گلزار می گذرد	مایه انتظار می گذرد
می چکد آب دیده ام چون در	کان در آبدار می گذرد
گر نه چون فتن و لیست این عمر	از چه بی اختیار می گذرد
بذاقم فسون زاهد خشک	تبر از زهر مار می گذرد
قدحی چند بابتان نزدیم	موسم نو بهار می گذرد
بگذر و گرز جان و سر چه عجب	هر که از کوی یار می گذرد
باش بیگانه وفا سلطان	یار بیگانه وار می گذرد

سرکش زینخا و سلطان

یار اگر گردن از و ناکش

آنکس که بدلدار کرد داشته باشد

راز حساب در گذر و پیچ عجب نیست

از قند گریه های جهان پیچ ترسد

سودی نبود پیچ ز پند پدر اورا

بی سیم همه کاغذ ناخفته و حرام است

تفتم مگر که چون لب او نیست

دار و همه خیزی که بجوستی ز نکو می

از پند کسان گوش کن می داشته باشد

آنکس که بگویت گذری داشته باشد

آنکس که چو تو قند گری می داشته باشد

زندگی که با پسر داشته باشد

کارش چو ز راست آنکه زری داشته باشد

فتاد پسر گوشه کنی می داشته باشد

باید که و ناهم قدر می داشته باشد

از خون شدن دل غم ای دل چه غم اورا

آنکس که چو سلطان جگر می داشته باشد

دیده برو می تو ام از کار ماند

از سر کوخی تو نتوانم روم

تا ز روزن رویت مه دیده ام

تلخ با من گفت اگر اندک رقیب

پاکبیت رفت و از رفتار ماند

در گلم پاماند و در پا حار ماند

دیده ام بر روزن دیوار ماند

در دل من اندکش بسیار ماند

سری کو هوای مه من ندارد	خدایش کند پست و برتن ندارد
ولی کوشود زنده با عشق جان	سرموی پروای مردن ندارد
ز روز شب من چه پیدایان	شب تیر دام روز روشن ندارد
و بان تو گوید ولی از زبانه	کسی را خدائنگ چون من ندارد
بعشق تو ترس سر دتن دارم	که دیوانه ترس سر دتن ندارد
ندارد و لم چون کند تو نبندی	ایسری کمند تو چون من ندارد

هر انگس که دیوان سلطان بنید
ندارد و سر سیر گلشن ندارد

تا و کت سر سوی هو انکشد	که بسویش دل هم انکشد
حسنش از حد کشید پابیرون	گرچه از اعتدال پانکشد
فتنه او کشید سبب	یار باین فتنه سر بانکشد
هر که امیل خاک راه وی است	چشم او میل تو تیا نکشد
استخوانم که در خور سنگ است	بارطل پر هم بانکشد
سوی وی تو اهل بنیش را	می کشد حنا طر و چرا نکشد
هر اویم بخو و چنانکه کشید	گاه را جذب کهر بانکشد

من چو شمع از تفت دل میوزم	آه اگر این تپور و تشن نشود
بر نخیزم ز سر گریه خویش	خار و خس تا گل و گلشن نشود
گر شود غمزه توناوک زن	بنو و سینه که روزن نشود
پیش سلطان عجب ارمغ چمن	
نشود و اکمن نشود	
مراد عشق او زاری خوش آمد	زرد و دهر بزاری می خوش آمد
نه از دشمن پسندم و شمنیها	نه از یاران ماری می خوش آمد
بود ناخوش ز غمخواری یاران	کسی را کش جگر خواری ش آمد
بدام زلف او مرغ دلم را	ایسری و گرفتاری ش آمد
نگیرد جان بهیم یار و دل را	خوش آمد این خمدار می خوش آمد
نیاید خوش دل آزاری نی و لدار	ز دلدارم دل آزاری ش آمد
نه سلطان مردکار و بار نیست	
مرا این کار و باری خوش آمد	
دلبرم از ناز دامان میکشد	شوق او جان را اگر بیان میکشد
میکشان را در هوا می میکشی	دل بسوی ابرو باران میکشد

چون تو بامن زبان دود لی	نخسته خواهد در دلم ناچار ماند
دیدم تا چشم ببار ترا	شد دلم بمبار و بی تیار ماند
نیست در دیوان و جزو گریار	
بعد سلطان خج ابد این تذکار ماند	
بن خیر چو از آن باده نوش می آرند	ز بهوش سقته دلم را بهوش می آرند
بسوی می شده ام بسکه با و خورستم	خانه بچو بسویم بدوش می آرند
می از برای چه در خم جوش می آید	اگر نه جوش من اورا بگوش می آرند
نموده اند فراموش جوش طوفان را	تبان که گریه مارا بجوش می آرند
بزم آن بُت کم گوئی عاشقان دل خیش	چو میرند خروشان خموش می آرند
تو یاد مانکنی گر چه خواجگان یادی	ز بعد خسته دل سفته گوش می آرند
بنال سلطان بهیج کز سیم سحر	
خروس را بفغان خروش می آرند	
و دیده بی وی تو روشن نشود	سینه بی داغ تو گلشن نشود
کیست در دهر چنان دست کز او	باتو ام بیند و دشمن نشود
چون شوق قد تو می میسرم	یکی مرا عرشش شمن نشود

بادی از کوس تو آمد گفتم	که غمی ز ارم میگذرد
باد از می نگاهش چه کنم	آن مژه از جگرم میگذرد
جان تن میگذرد و وقتست این	بر سرم گر ز کرم میگذرد
باوه بی دردم ده ساقی	عمد باد و سرم میگذرد
عمر بر باد سوار است چو برق	تا بکوشش گذرم میگذرد
نزد آن عمر نفیس ماهی	که به تحصیل و رم میگذرد

در غمش اشک چو سیم سلطان

بر رخ همچو زرم میگذرد

پی شراب دلم چون کباب میسوزد	کباب وار جگر بی شراب میسوزد
عجب مدار ز آهیم که سوخت عالم را	عجب دیده که عالم باب میسوزد
ز دل میرس که چو نست غم زلفش	درون سینه بصدیج و تاب میسوزد
چرا نه گرم تماشای حسن او گرم	که گرمی نگه او نقاب میسوزد
دلم ز شعله آن وی آتشین چو بسوزد	ز سوز سینه من آفتاب میسوزد
فسانه من و بنو ابیم چنان گرم است	که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد
چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگذرد	نگریدارم من کتاب میسوزد

<p>هر چه خوبان دامن از مایکشدند وه که کیم عالم پریشانی دلم سینه ام کوه غم جانگاه را در جهان جز منت شمیر یار</p>	<p>خاطر با سویی ایشان میکشد زان دو گیسوی پریشان میکشد می کشد آنگاه آسان میکشد مگر دغم کی بار احسان میکشد</p>
<p>سوی آن دلبر کشش دارد بگر دل که سر از حکم سلطان میکشد</p>	
<p>عشاق دل دین سر بازار فروشند در خانه خریدار تو یک شهر نجاست تا از سر گیسوی تو یکبار ستانند جان چون نخدود در سراسی رخزود آن دلب شیرین که ز خط خاریش پند دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار</p>	<p>دستار بیک جسد به بخار فروشند یوسف تو نه نکست سر بازار فروشند صد بار شتر نافه تا تار فروشند زلفین تو چون مشک بخوار فروشند گر چه همه نوش اند ولی خار فروشند جان دولت آنگاه چه بسیار فروشند</p>
<p>سلطان چه فروشی گهر نظم نبادان رسم است که کالا بخردار فروشند</p>	
<p>آب چشم ز سرم میگذرد</p>	<p>بی تو با چشم ترم میگذرد</p>

ز نقطه دانش گرسخن برون آید

بعارض و خط جانان مشایشت بکنیم

بشوق ضربت تیغ تو مرده صد سال

چرا نه چشم چو یعقوب روشم گرد

چنان بعشق تو خوشیم و رفته ایم ز خویش

دل و جگر بشکافد بسینه جاکند

هر آنچه بر دل سلطان زنا خن عم رفت

عشق تو بد استان ننگد

یک حرف ز وصف آن دو بعلت

گوهر که لبان تو نشروشد

خواهم ز غمت فغان برارم

زان آیره دهان چه چگونم

ول خانه خاص مهر یار است

نخجید پتنگسای جانم

سلطان و کمال آنکه شعرش

هزار نکته ز هر یک دهن و آن آید

اگر نبفشه ز برگ سمن برون آید

قیامتی کند و از کفن برون آید

چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید

که دل ز جان و تن از خوشتن برون آید

تختن بگش صف شکن برون آید

کجا ز دست دل کو بکن و آن آید

ذوقیست که در بیان ننگد

اندر صد داستان ننگد

جنسی است که در دکان ننگد

در نای گلوفغان ننگد

چون نقطه در آن میان ننگد

در وی عنم این و آن ننگد

عشقت که بدو جهان ننگد

در مدحت مدح خوان ننگد

بیش یاز آنکه خوار خواهد شد
دانهامی دلم که می بین
زلف جانان خواب ویدستم
تن من خاک گشت در کوشش
نامدان شمع و بختل من
گو بن لاف از رخس لاله

یار صد اعتبار خواهد شد
باغ باغ و بهار خواهد شد
عیش من تار و مار خواهد شد
باز خاکم غبار خواهد شد
نور بخش مزار خواهد شد
عاقبت شد مسأ خواهد شد

نام آن گل بر بر سلطان

یک عنم او هزار خواهد شد

نی بار غم جهان توان برد
از سر هوس جهان فرو نه
بیخود چو شوم کشان کشانم
لاغر تن من پی رقیب است
اندوه تو کی ز سینه بیرون
دست تو کند گرم بر خاک
سلطان عنم او مخور تو پیدا

نی رخت خود از میان تو ان برد
تا جان سبک از جهان تو ان برد
چون عنم بر میکشان تو ان برد
کز پیر سگ استخوان تو ان برد
بی دیده خون نشان تو ان برد
آن خاک بر آسمان تو ان برد
این نقد فرو نهان تو ان برد

بر سر همیشه قند بر پاشی مست دیار	ای گه بان مرا رسد و نا گه بان رسد
چشم رقیب اگر چه ز من پاسبان است	ترسم گزند هم تنو زین پاسبان رسد
صد جان مرا تن رسد از نیم خورده می	زنان و بخت بکام من نیم جان رسد
سلطان عیان شود هنر جانفشانیت	
آن ترک چون بیتیج شتم جانستان رسد	
فسونگری اگر اسی دوست سامری داند	نگاه یار به از وی فسونگری داند
شکسته شکر ز نقش شکست بهار	بسی قواعد از یگانه شکری داند
بهر پانزده سال است ماه من از وی	ز ماه چهارده در حسن برتری داند
بتیج غمزه خونریز او سر می ارم	که سر نگندن کار سر می داند
بهوسی بچه کار آیدم که عشق کسی	مس جو در اکیمیاگری داند
کجارج تو کجا هر بشنوا از حافظ	نه هر که چهره بر افروخت و لبر می داند
بعجز دم سلطان کسی کند اقرا	
که شاعری اجز و پیری داند	
عزم تو در دل شادانم بود	شکل و هرسب آسانم بود
چاره حیا رگیم بود از ان	در عشقت همسر دمانم بود

برخوان سخن دو میسازند

یک خانه دو میسان بنگیند

در بود همچو گل تن او پیرهن چه بود

در نقطه نیست جز و پس او را دهن چه بود

تا بر شد است غرقه بخوش کفن چه بود

یارب آن حوالی چاه ذقن چه بود

مشکین خطت بگرد گل نشین چه بود

در شب بطور شعله بر افروختن چه بود

گر برگ گل چو پیریش بود تن چه بود

جز وی ز نقطه هست شنیدم و بان چه بود

گر لاله زیر خاک بداغ رخت رفت

دل راخت بافت و روان حواله کرد

گر خار خار من ریخ تو نشان بست

از طره و ریخ تو اگر یک اشاره نیست

گر نیست شوق لاله رخ سرو قاضی

از چاک دل بسینه سلطان چمن بود

در پیریم اگر بر آن لعل جوان رسد

در گوش مه فغان من ناتوان رسد

زان رنگ رنگ وعده ترا بر زبان رسد

کی اینچنین شکستی از آسمان رسد

جام میم اگر ز معان ار معان رسد

عمر مرا بجا از بعد خزان رسد

ضعفم چنان شد است توانا که هزنی

واری تو غنچه وار زبان در تیربان

آنچه از تو بر من ای مه روی مین رسد

ای غم بجام عمر تو سنگ ار معان رسد

<p>روزه بگذشت شرکی پی ورزید دوستان گوش با بنگ نی رو نهید ای تیان سعید است و آغوش کشید می دل سوسه بز دو و مرا یاران زد</p>	<p>یعنی از شیشه روان و معده سخت شود کنید دشمنان نا چو ناسی مژه چون رو کنید ما شقان را و دل شان همه خشک شود کنید طلب آنچه ز دل سوسه بز دو و کرد کنید</p>
<p>نیست مذموم دل ارداو جانان سلطان یاد از قصه دل دادن محمود کنید</p>	
<p>یارش کرد مخزون باری بود این بود در باغ مقصد ما از یاس رست گلها بر خاست خصم بدنام در بزم آن گل ناز یتیمش ز سرفشانی برد از تنم گرانی بیرون شد از کف ما آن رف غمخ آما چو روح با عشق باری کرد او کرد</p>	<p>وز کار ماندم اکنون کاری بود این بود تخل امید دل انباری بود این بود بر گلشن تنام خاری بود این بود بر من زندگانی باری بود این بود پیوند چاک دل اتاری بود این بود بدنام در خلایق باری بود این بود</p>
<p>گنج است طبع سلطان ملک و پستان در دست پور عمران ماری که بود این بود</p>	
<p>یا رخنه کشیده می آید</p>	<p>در دل از راه دیده می آید</p>

<p> مرغ دانا دل ناله انم بود پاره چاک گریبانم بود همه تن دیده جبرانم بود هفت دریانم دانا نم بود عشق جانانه به از جانم بود خار بتر خس مرگام بود شسته نشین گوشه زندانم بود آن مگر صفحه دیوانم بود </p>	<p> هر کجا کاکل تو وام نهسا و صبح گز جیب درسی می لاف بهر دیدار تو ای آیت سرور پاک دامانی من مین ای شیخ گرفتایش بکنم جان زبید دیده بر هم ترنم تا دم صبح جای تا کرد بدل یوسف من بچمن رنم و گلپا دیدم </p>
---	--

ناله مرغ چمن هوشم برد
مگر آن چانه سلطانم بود

<p> پاره نغمه بی و چنگ و دف رود کنید عود در محرابه باوه کشان وود کنید وز معنی طلب نغمه داود کنید بی لعل علاج غم دل زود کنید منزل پیر میغان کعبه مقصود کنید </p>	<p> روز عید است غم از دل همه پرود کنید نغمه عوور سانید بگردون کبود می چون آتش نرود ساقی طلبید دیر شد بی می رنگین دل غمگین دریم غصه گو قافله سوی حرم دل راند </p>
---	--

جان ز جسدان نمی توانم برد	دشمن جان نمی توانم برد
چکنم گردن حسان و هم بدرش	جان ز جسدان نمی توانم برد
پیش سیل سرشک دیده خود	نام طوفان نمی توانم برد
عشق پیدانی توانم باخت	درد پنهان نمی توانم برد
زان دو چوگان زلف گو می مرد	دانم آسان نمی توانم برد
سرکه چون گوشتاده است آبخ	تا بچوگان نمی توانم برد
بعلاجم مگوش اسی بیدر	بار در مان نمی توانم برد

چون گدا در بدرستی گروم

ره سلطان نمی توانم برد

بر دل و جان نقش جانان آنکسان برشتند	کز سرای چشم پرده از میان برشتند
خوایم در زیر تیغ او شو کارم تمام	از چه رو این ناقصانم نیم جان برشتند
بر سر پاش بر قدام این دانم و یک	خوینیدانم مرا زان چسان برداشتند
چون او دیدند در صحرای حشت بی مان	عاشقان از ترس زلالان بر داشتند
استخوان گشتم ز غم وین بست آن از سگی	بهر از ارم زهر سو استخوان برداشتند
تا نگر و تیره بخت عشق جان من	ببین ترس و دایم آسان برداشتند

<p>سوی بیچارگان سے بند حیدری بیستزاری دل کسیت حال شام مگر شنید آب و رنگم بین کہ بررویم چہ فتاداشک را کہ باروگر</p>	<p>تھا بسا چارہ دیدہ سے آید کہ دگر آرمیدہ سے آید کہ گریبان دیدہ سے آید باز رنگ پریدہ سے آید دست و پاگم و دیدہ سے آید</p>
<p>سیل اشک از دو دیدہ می رودش حال سلطان شنیدہ سے آید</p>	
<p>ریشم از شیرینی جان بر نخورد کی ز نقبہای عیالم بر خورد شیشہ می محتسب کہ دست خورد بر خورد کی بر کنار عاقبت آبدور پاحند آمد در سرم این دل وحشی مارا در چنان</p>	<p>تا بان شور نمدان بر نخورد تا دلم زان شاخ پیگان بر خورد وہ کہ او با سنگ طفلان بر خورد کشتے متی بطوفان بر خورد آنکہ با حنار میسلان بر خورد عمر ہا رفتہ کہ با جان بر خورد</p>
<p>میگذرخسین دیوان فقیر ہر کہ باد دیوان سلطان بر خورد</p>	

دار و این چرخ و دین و دین	با پلکان غرور نتوان کرد
	<p>اسی قیامت خمش که سلطان ا</p> <p>وقت خواب است شور نتوان کرد</p>
<p>تو نور می از نشان تو معلوم میشود</p> <p>کحل الجواهری که دید نور در بصر</p> <p>بس جا و و نهفته و اعجاز آشکارا</p> <p>جاناندار حسن مه و نور آفتاب</p> <p>انجام تلخ عاشقیت اسی دل حزین</p> <p>نه آسمان بر شد اسی دل مین</p>	<p>یا آیتی ز نشان تو معلوم میشود</p> <p>خاشاک آستان تو معلوم میشود</p> <p>از چشم و ابرو ان تو معلوم میشود</p> <p>بر نقطه دهان تو معلوم میشود</p> <p>زاغازد آستان تو معلوم میشود</p> <p>زین و اوج آسمان تو معلوم میشود</p>
	<p>سلطان بان عیان کند گشته است</p> <p>از تیزی بیان تو معلوم میشود</p>
<p>چو افتاد است در کار باد و</p> <p>بیا لیم گر آید آن مسیحا</p> <p>و ابیکار شد تاه دل من</p> <p>زمن بجان تا گشت آشنایم</p>	<p>برارد بی شقت کار باد و</p> <p>شود و دردم شفا جزوم شفا و</p> <p>به پرکاری کند کار و و و</p> <p>دو ابله گانه شد گشت آشنایم</p>

سینه را آنکه زد و داند چون سلطان زندگ

بر دل جان نقش جانان آنمختان بداشتند

دامن از لوث پاک خواهم کرد
زندگی را هلاک خواهم کرد
که ترا دشمناک خواهم کرد
دیده کی ز آب پاک خواهم کرد
جای زیر تاک خواهم کرد
من دست تو خاک خواهم کرد

دامن و حیب چاک خواهم کرد
بی تو گر راسی زندگی بودم
خواهمت عذروت ترسناکم نیز
تا من آلوده ام بجاک گناه
مستیم را چو کار بالایست
دست شکن مرا که بر سر خویش

مهر او گر بسینه اسی سلطان

نبود سینه چاک خواهم کرد

داغ از سینه دور نتوان کرد
دیده عقل کور نتوان کرد
با خط ذکر مور نتوان کرد
خوشتن را صبور نتوان کرد
باقضا جنگ و زور نتوان کرد

نزد تو وصف جور نتوان کرد
چشم نه گس کجاست چون چشمش
از لببت کرده ایم وصف شکر
دیده زینسان شتاب و کارت
عشق جانان قضای یزدانست

<p>نامح ساقل مشو بد خو بمن بوش من فرسنگها از من بر رخ اشکم مسلسل می ای سلیمان و ای فرز انجان</p>	<p>طفل بد خوئی مراد یوانه کرد چشم آهویی مراد یوانه کرد سلسله موتی مراد یوانه کرد زلف هندوئی مراد یوانه کرد</p>
	<p>شعرین سلطان کم از اعجاز نیست گرچه حب دوشی مراد یوانه کرد</p>
<p>ای کعبه روان نه دانه چه توان کرد حاجی تو ره سوی حرم در گذرا من واعظ بجز این حرف بجاست چه ان تو گفت این تن که ز بی طاقتی افتاد بکویت معذورم اگر دست سازم بر کاش ای پر خرد با تو نیارم که بسازم</p>	<p>زان معترف کوی تبا نه چه توان کرد برد است نره پیر میخانه چه توان کرد من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد برداشتنش می نتوانم چه توان کرد در دست نماز است عیانم چه توان کرد من و اله آن تازه جوانم چه توان کرد</p>
	<p>با آنکه چه سلطان جهان گشته گرفتم بگیرت جهان تیغ زبانم چه توان کرد</p>
<p>و ستم از کار شد چه باید کرد</p>	<p>یا ز رفتارش چه باید کرد</p>

چنان شد روان از دل من زمرگ خویش جویم چاره بجز	که شناسد کسی دل هست یا درد که گاهی چاره باشد و در آرد
اگر مردم رساند ثابت من پراست سلطان خج اهرم از خداورد	
آن بیت سیم ساق سیم آید نام ساقش چو بر زبان رانم هر چه خواهی بگوئی ناخوش و تلخ مومنان باهم اتفاق کنسید دوستان را سپرد بند ازید ابرویی ماه من که جفت آمد	بجب طعنه ساق سیم آید جان بلب ز اشتیاق سیم آید که خوشم در مذاق سیم آید کافری با نفاق سیم آید شایدی بایر اقسیم آید بین که در حسن طاق سیم آید
پیش سلطان کاخ وصل گویی اوز حناک من ساق سیم آید	
یاد گل روتی مراد یوانه کرد شعله میخیزد ز آه من از ان بغض بر شکستاری میزخم	از گل بوی مراد یوانه کرد کاشین روتی مراد یوانه کرد بوی گیسوتی مراد یوانه کرد

هر که ز اندوه شادمان گردید	کام ناکام کاران گردید
تا دلم شد نشانه تیرش	و نشین شد که بی نشان گردید
تن تارم ز سرد و بهری یار	ندو شد تا چو زعفران گردید
بودن من بکنج گناب	عاقبت شهر جهان گردید
از درش خواستم روم چون باد	تن من خاک آستان گردید
آسمان را هیچ نگر فتم	تا زمین من آسمان گردید

جسم سلطان بصد توانا

پهچو چشم توانا توان گردید

عاشق ز بلا کجا گریزد	بل کز عا شق بلا گریزد
پیری که همی گریزد از مرگ	طفلیست که از دوا گریزد
اگر من طلبم دوا بی درد	دردست اجل شفتا گریزد
نگریزم اگر چنانه خویش	از ماندن من سر اگر یزد
بیگانه شدم ز آشنایان	از دیدنم آشنا گریزد
رویش گر عسل پیر بیند	چون طفل گریزد پا گریزد
سلطان خطا یار بخطرست	زین مورچه اژدها گریزد

<p>شدمراشت خم چو حلقه در غم افزود یار و شاد از ان کار آسان ز طالع مستم کم کنم ز حمت خود از کوشش من بخشش سبک شدم مخم</p>	<p>رو بدیوار شده باید کرد دل اغیار شده باید کرد سخت دشوار شده باید کرد جور بسیار شده باید کرد بروشش بار شده باید کرد</p>
	<p>زان خدنگ گاه سلطان را گردل انکار شده باید کرد</p>
<p>از خامشیم باو که گوید بنود چو عذار و خط زیبایش لب نکشاید بنام غنچه برهان قومی عشق و اندوه هر کو یکبار بوید آن موی کی پاک شود باب تغیش</p>	<p>دین گم شده را کسی چه جوید گو سبزه و گل بباغ روید آن غنچه لب هر آنکه بوید و هر از تن لایعزم بجوید صد بار و هزار بار موید تا دست بخون من نشوید</p>
	<p>گفتار تمام شد سلطان گویند چنین کسی نگوید</p>

<p>گر بهر سیرستان گلبدن آید یغوب بومی یوسف از پیرین یافت در آرزوی روشش ز قوط آرزویش گر من بسینه کاوسی آیم به تیشه غم در غربت اوقتام بزم مرگ دل بنام بلبل و عاشخ خواند گل تر بر و فشانند</p>	<p>از نقش هر دو پایش هر دو سمن آید چین رنگ نچو انم کن پیرین بر آید جانها زن بر آید تن از کفن بر آید از هر صدای تیشه صد کو بکن بر آید ای ای بر غریبی کو از وطن بر آید گر سیر بوستان را آن سیم تن بر آید</p>
--	---

از تنگی زمانه او را خلاص باشد

یکبار نام سلطان گزین بر آید

<p>تیرا ای مه بسوی ما نظر باد رقیب است که بی خون جگر بست چنانک از غم رخ عاشق چو زرشد لدام از فتنه بالای پست ز مهر تو که خورشید است در دل مزار من که دور است از نظرگاه الهی دشمن بی آب رو را</p>	<p>بکویت عاشقانت را گذر باد هزاران خون دل اندر جگر باد بدانسان کار عاشق همچو زرباد زمین و آسمان زیر و زرباد شب امید عاشق را احسرباد زیارتگاه ارباب نظر باد مجانفش آتش و خاکش بسرباد</p>
---	---

گل بیاربان گلزار می ماند	خط عذار بخط عجب سار می ماند
بروی خوب تو ماند ہی گلستان	تبار موی تو مشک تنار می ماند
کنار من که ز آب سرشک ^{سست} چندان	به بحر پیر گهر بی کنار می ماند
بیادگار باند حکایت من تو	بروزگار ان تار و زگار می ماند
خزان باغ وجود من آو و بر عکس	دو چشم من که به ابر عجب سار می ماند
چرا نه دست بسر باشدم که معذوم	اکنم چه کار چو دستم ز کار می ماند

نوا می خامه سلطان ایکی بشنو

صبر را و صغیر هزار می ماند

هر که وصف ذریع جانان کرد	حنا طبر جمع را پریشان کرد
وانکه بر دامن تو زد دوست	چاک در سینه همچو دامن کرد
هر که دعوی کند که دانایم	ثابت او چیل خود بر زبان کرد
بی ندامت شکستم تو به	تایبان را بسی پشیمان کرد
آنکه یک گزیه مرا دید است	خنده بر صد هزار طوفان کرد
بهر طفل حبان خود بازی	کرده ام خوشش اگر چه نتوان کرد
پیچ به تی بخز منی نکند	آنچه حیران جان سلطان کرد

<p>نابخیر شوی تو و پرسی ز من خبر گفتم مختصر که و بانس چو نقطه است هر چند جو ز بردل من بیشتر کنی</p>	<p>از ذوق این خبر دل من بخیر شود شیرین است چه سخن مختصر شود دل را بجانست تو شغف بیشتر شود</p>
<p>حافظ تلاش جو شده سلطان بنو مکر کی با تو دست کوتاه او در کمر شود</p>	
<p>برویش نیکو تی رومی نماید اگر یکدم نه بنیم تازه رویش هنم محراب را بر طاق سیان صفای آنوی آینه چین از ان سباز و مصور حنا مه از مو بسی معجز همانا اندرین عهد</p>	<p>نمود آن رومی نیکو می نماید دلم را تازه عنم رومی نماید به من طاق ابرومی نماید در آن آینه زانو می نماید که نقش آن کرمومی نماید بهن آن چشم جادومی نماید</p>
<p>صفای کوی و سلطان چویم صفار و اندران کومی نماید</p>	
<p>غم که هر نفسی دلم درون آید هزار غمته فریاد باشدش در کار</p>	<p>فزون آید از آن کشته قلم برون آید اگر چو سینه من کوه بیستون آید</p>

بگنای اگر چه زیست سلطان

بعالم قصه عشقش سرای

بشکن دل محراب از جنبش بروی

یکرو شدم با عشق تو پس چه دای

گم کرد ما را از نظر دریا می چشم ما اگر

رخسارگی و ز را از روی دشمنده

عشق از آوب پیش منی چنان

ای مانتاب مهر با من شو بهرستان

انگن بعالم معجزی ان غمزه جاوی خود

چون بانو گردم رو برو گردانی زمین خود

چون موج دریا در سفر با شتم بحسب خود

تاریکی شب ابد خجالت تار موی خود

کین سرندار و در جهان بالین زانوی خود

پهلوزنم با آسمان رسی گم پهلومی خود

رانی گرا ز پیشم بدر باشم ز درویشی تر

خواند سلطانم تو گر خوانی گدا می خویش

کار من شکسته درون چو زرشود

آیم بسر پیش تو با تیغ بی سپر

فرهاد گو بخت شیرین بی تیغ

سر بر کشد چو ناله شام ز قفل

بریا کنند حشر همه خفگان خاک

در سینه گر خدنگ تو ام کار گر شود

تا سربیا اسپ تو ام پی سپر شود

پرویز را ز قصه دهان پر شکر شود

خورشید زیر سایه آه سحر شود

اورا اگر بکونی خوششان گذر شود

<p>پایمال تو بستر تاج سکن در بنهاد شاد آن سینه کز اندو تو شادان گرد تیره کرد آینه عیش مرا باد سحر گل مگر صبح می و می نمی آلود تو دید هر که آشته و ردمی حصار آمد</p>	<p>بسر انگشت تو تکیه بخت جم خرم آن دل که بنمبات می م زو بچون سحر بر رخ جانان لطافت دم پی پی نگیش آبی بر رخ از شبنم زو بز زمین جام کلاب قدح ز مرزم</p>
	<p>چشم بد دور که آن نام تو بود کسی سلطان اسم اعظم که سیمان رخسار تم زد</p>
<p>عاشق مظلوم از عدلت جبار امید با دم صدق و صفا مسکین و رسوای صد قیامت بر سر عاشق کند بر پا بیدلان از چشم شوخت بکنظر و از چشم کی شفا امید دارم از دم عیسی که او سجده شیخ از پی حور و شراب خست</p>	<p>بتلائی تو ز بالایت بلا دار و امید گنج و شنام از لب تو از دعا دار و امید گر یکی بوسیدن آن لب تو آوار و امید یک جهان از گداز گداز است تو تیا دار و امید خود ز لعل جانفرای تو شفا دار و امید با چنین پیریز گاری عین دار و امید</p>
<p>گر بگذیری برورت ستاده ام معذور وار کز که هاستی تو سلطان و گداوار و امید</p>	

زمانه کرد و فروزان رزمین کدم کاست	ز کسر هر چه کم اندر عدد فروزان آید
چگونه عاشق زار نشانه بگسلد ز نحر	چو فصل گل سد و موسم خون آید
ز خون دیده من دشت لاگون آید	ز دود سینه من چرخ نیلگون آید
کجا شود ز کجی سرفرازی گردون	مدام جام جفا پیشه سرنگون آید
<p>کند دوست تو سلطان و کو خاک لبر</p> <p>چنانکه هم زد و شمشیر و جوی خون آید</p>	
خلق را خند هاش بنده کند	گر یه پاشان بل بخنده کند
لب و چشمش ز معجزه جادو	زنده را مرده مرده زنده کند
خومی او را هر آنکه کرد پسند	در جهان خویش را پسند کند
دست بر زلفش ای صبا کم زن	کین عمل مار را گزنده کند
سرور با وجود آزادگی	سرو متدش کمینه بنده کند
ساقیا از خم خمار نشان	جام مارا کجا بسنده کند
<p>حال سلطان چو دید گفت کمال</p> <p>پادشاهی بزیر ژنده کند</p>	
باد و زلف تو جاناد و جهان بهم زد	آتش تفرقه در آب و گل آدم زد

یک بوسه گران و و خندان تو یابند
 عشرتگر جان و رخ نیکوی تو بیند
 گویند که در شهید شفا باشد و درمان
 دل جمع چه داریم که جمعیت د لها
 در بحر غمت غرقه نگر و ند چون گ
 عشاق که لعل و گهر از دیده فکند

عشاق تو صد جان بد جان تو یابند
 ز بهنگه دل و لب ان تو یابند
 دل مشرود کزان لب در مان تو یابند
 در حلقه گیسوی پریشان تو یابند
 اگر تشنه لبان چاه زرخدان تو یابند
 بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند

سُلاطَانُ مُعْنٰی که بعالم شده نایاب

از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند
 گویشو کم عقل و دین و دل من بچارگی
 ساها آواره هر کوی هر زبون و
 از چه روا و حفت با اند و نبود در جهان
 گلزار ایدوده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ
 یک سرو آرزوی مشک و دهر کرا
 تا قیامت دوا جان قصه سُلطان

دل بکویت ماند او را دید اش سویت بماند
 اگر درون سینه تنج و بجویت بماند
 بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت بماند
 هر که اندر وصف و می طاق ابرو بماند
 در گل و نسیرین سوسن کی بویت بماند
 در دل و در جان هوای یک سویت بماند
 قصه کویتگر بدشتش تا رگیسویت بماند

بزن خمی بجاشق تا بگویت نیم جان افتد
بعشقت رایگان من نقد جان آدم بامید
فغان زاریم بیزاری و اسباب افتاد
شوم باخوشتن دشمن که بدن دستی گیرد
و غاداران چشم مست آن میخواره یار
هزاران کوه حسرت بر جانم سبک آید

شهیدان را چسان باید فتاد آن سخنان افتد
که در دستم زغمهای تو گنجی شایگان افتد
شود بیزار تریارم چو رازم بزربان افتد
کنم با کنیش آن ز رمی بامین بهر بان افتد
سلامت از جهان خیزد خرابی جهان افتد
گراز من بیک کاهنی مطیع او گران افتد

برو ای غمخور مشفق کنون بچاره سلطان را

مهرزد و یک آن خانه که دور از خانمان افتد

چلیست تدبیرار و لم را بند ز ناری کشد
نازم آن دست هوس را که کمال بید
هر که بر دستش سبوی می و دین و سبک
جای خاری از هجوم خار در پایم ناند
ای ثابت قدم گرفتار ستم تراست
اندرین دوران بقتد سایه آسایش
اهل عالم در گمان افتد از غوغای

بسته راه کعبه ام در کونی خاری کشد
دامین لپاره سازد و دامن ری بکشد
با گران قدر نمی شنیدار چنین ری بکشد
کیست غیر از خار کواز پای من خار کشد
بایدت رفتن جاگر چشم بیاری کشد
گر غریبی خویش را در پایی یواری کشد
زیر بام او چو سلطان ناله زاری کشد

دوتا و لیل پی اہل کفر و دین کہہ دند	فلان نزد لعل چون شب از عارض چرخ روزگار
جہان گفت چو سحر آفرینی سلطان سخنوران ہمہ سحرش آفرین کردند	
شوق ایشان جسم زار چون افکار آورد عاشقان را دل بیار و دست کار آورد بخت عاشق را خواب و بیدار آورد موسی و آزاد مردان را گرفتار آورد یوسف آن نیست کشد و آن ببار آورد بر سرم آورد بلا آنزل لعل بسیار آورد	عشق خوبان ز روی رد و چشم خوبان آورد غمر و ناز و اداسی ساقیان عشوہ گرد چشم خواب و بلی آہو چو آن آہو آورد گر گرفتار آن غم آزاد سازد و آورد ماہ من آن نیست کش مینی برج گرد بر دلم آرد غمی آن قد کہ کم آید چنان
بلبلان اگویی کز و شان نی خامش کنند چون گل روی تو سلطان را بختار آورد	
کہ روزگار بسی عمر جاودان آمد ہزار شکر بہار از پی خزان آمد بش خط است ہم نقطہ دہان آمد رستمہ بگش تا بسک عنان آمد	مگر حکایت آن لعل و میان آمد ہزار شکر کہ روی فت و کلفت از پی آمد عجب خط است کہ ہم نقطہ ہم خط است غمش بسینہ عاشق گران کا است

از جهای بجز جانان خانه زندان میشود	خانه ات آباد نما را خانه ویران میشود
مگر دهر اذن نظاره غمزه ولد و تو	عشوه جانسوز تو بازش نگهبان میشود
مگر بستی رفت و امان تو از دستم خشم	هسته من با غمت دست گریبان میشود
آسکارا غمزه را فرما که بکشاید ننگ	هرستم کز تو رسد از دیده پنهان میشود
در جمال آب و سی و تاب لطف انصاف	عقل حیران دیده گریبان دل پریشان میشود
زابدست باغبان چگل مرگان یار	در فضای سینه ما تخل پگان میشود
تا بران شکسته کامل بسته ام دل و دوش	از شکست تو به ام دل کی پشیمان میشود
تو تیا چشم کمال را صفا بانی چه سود	خود مدادم سرمه اهل صفایان میشود

من درویشی چرا بر خود نیازم و دستان

هر گدا کا یه بکوی یار سلطان میشود

ز خستگان جانان مرا گزین کردند	به پیشین من آسمان من کردند
پی شکار دل از ابروت کمان کردند	بجج چشم تو بس فتنها کمین کردند
کسان که خط و لب گلزار ما دیدند	هزار طعنه بپوران و انگبین کردند
بداومت دل و رسوا شدم چه باید کرد	مرا که کار چنان کردم اینچنین کردند
درید دست جنون آستین و امن	زدشت و امنم از دره آستین کردند

<p>آنسو می پرده میخانه نه جای شیخ است عشق و دل من کرده تحمل یاری کاسه داری گل تر نه بد دل مارا باد چو بر سر کامل وزوش کیست</p>	<p>جانه کعبه کس از پیر عثمان جل نکند غم جانگاه مرا گوه تحمل نکند مطرب گریه چمن و لشدن بلب نکند خانه بر باد از ان جنبش کامل نکند</p>
<p>لی تا مل تو اگر یکدل سلطان طلبی دهد ت جان دل و دین و تا مل نکند</p>	
<p>صدیک حسن خوبی کی بیان کند سرو می هست به آزدیش بلند این مشت استخوان مرا چرخ سخت مغز افتد توان شتم و شان چشم من گر نامه با شق بیدل رقم کنی با صد زبان شوق بخوانم شنای دوست</p>	<p>صد برگ اگر بوصف بخت زیبا کند زیب که بندگی قدرت رایگان کند پیش سنگ تو نقد بی استخوان کند چشم تو گر علاج من ناتوان کند جانها به اش آرد و تو یزد جان کند قصدی اگر بخون من بزیان کند</p>
<p>سلطان چو بشنود سخت زنده پیل جام پیلی شود که یاوزهند و شان کند</p>	
<p>چون ک من ابرش هوا زین نهید</p>	<p>ترک فلک همی میشش حسین</p>

دوای قوت جان دل نهرندان چراز جان تن خوشتن نگر دم سیر	حدیث در دمن ای ناتوان آمد ولم بخوان عشم و غصه میهمان آمد
ز بوی مشک ایر شد است ای سلطان مگر حکایت آن لعل در میان آمد	
چو از کوشش قیاسیه نشاد می آید هر آنچه از ناخن بجز جان بدلم آمد چه پر سی عاقل حال دل دیوانه مارا ز روی خط جانان رفت یادم گل و گیاهان چنان بیداد کردی هوخواها خود جانا صدابنود که آید چون سندان بگنجد ردتیر	بهر کام عشم از بهر مبارکباد می آید چنان کاری کجا از تیشه فریاد می آید چو خاموشیش مایند و فریاد می آید ز خد و قدا و یاد از گل و شمشاد می آید که هر دوا و خواهی درت بیداد می آید که صوت لالانست آن که از فولاد می آید
فراموشی غمهای کهن باشد تر اسلطان گرازه غم خوردنت آن جوان یاد می آید	
نالہ کرد و دم دوش که بیل نکند روی کرده بدل آنچه به بیل گل کرد اکبر و چشم سیاه است بد از سرمه تپی	بیلی ناله چنین در شغف گل نکند زان لم ناله چنان کرد که بیل نکند باد لم آنچه دو صد ساغر پیل نکند

هرگاه یاد از آن بت نوشتاد میرود

ای شیخ بگذر از خود و صنع خدایین

آن کس شسته خوی بود کز برینیا

از بند شور خنده شیرین آن نگار

در خاک رفت دولت قارون نام

شکوه ز جور یار نمی زید ای رفیق

و اعطا حدیث تو همه از یاد میرود

اینک بتم بحسن حسدا واد میرود

در کوی شادان پر یزاد میرود

در فارس تا تربت فریاد میرود

وز تخت جسم گوی که بر باد میرود

و اد است اینکه در ره بیداد میرود

خوفای حشر است شود و ز باز پرس

سلطان اگرد بناله و فریاد میرود

زان بخت بر من غمناک نیفتد

رفت طلبی خاس نشین که محال است

صد چاک بدامن نند عاشق ویش

بر بالش برگ گلت آرام نیاید

سرو می فک بشکشد سنبل و ریچان

سرمه می چین مثل تو آزاد بخیزد

برزلف مدق تاب که در و دل سلطانی

کز تیغ شاهت بدلم چاک نیفتد

سرسبز می آن دانه که در خاک نیفتد

چون دامن اگرد در دل او چاک نیفتد

بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد

تا سایه گیسوی تو بر خاک نیفتد

در کوه تدرومی چو تو چالاک نیفتد

بند است بگن که بتاپاک نیفتد

<p>آزاکه سجده در او دستگیر شد پابند زلف تو شب قیرگون خوبی ماه را کهن افسانه ساختن سیل از مرز به امین صحرا و اندام مگر انگبین فرسوش خسته در دجام</p>	<p>یار فلک بند چو سرنی زمین بند روشن چراغی از نفس آتشین بند رسمیت نو که عارض آن نمانند آن کمیت کو بگریه من آستین بند انگشت طعن بر مرز انگبین بند</p>
<p>سلطان اگر نظاره ای روی کند بالای طاق دفتر بابین بند</p>	
<p>تن لطیف ترا به ز جان شناخته اند نشان نداشته از بس نشان ^{نشست} نگاشته مخالفان رقیبان که طبع سگ دارند نگویم این به تکلف جمیع سیستمان میان بنار واد اگر چه بسته اند میان ز ضعف و پیری من کس نمی ^{خست} خست</p>	<p>زمین کوی ترا آسمان شناخته اند و بان یار مرا زمین نشان شناخته اند مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند بجان من که ترا جان جان شناخته اند ترا بحسن و از انبیا شناخته اند مگر ز مهری آن جوان شناخته اند</p>
<p>بصران ز سخن پروران ترا سلطان بر روشنی سواد و بیان شناخته اند</p>	

چو اندر گلستان آن سر و قد آزاد میگردد
بفن و لبر پی کار می چشمش تماشاکن
دل خرسند اگر خواهی و اندر پی شادی
ز سیل اشک چشم شهر آبادان شود
چرا بند و بدینا کس دل آزاد اسی انا
اگر از لب و ن آید مرا یک حرف جزو

هر آن سایه که از قدش نشو و میگرد
که قند و کمین شاگردش استاد میگردد
که شاد با مداوان شاگرد نا شاد میگردد
وگر ز آمد شدم ویرانه هم آباد میگردد
که از بند و گزند او برگ آزاد میگردد
بکام من زبان چون خنجر حلاوت میگردد

عجب شیرین زبان یار نیست که از عشقش
اگر خسرو بود در یک نگه فریاد میگردد

اقبال رقیب و از گون باد
مار که همیشه راند و خواریم
بر دست شراب از غوانی
وصف لبست از زبان نیارد
جامی بیا و تو نگیسند
چشمی که در آن نباشد آبی
در سینه در و مندر سلطان

در ساغر او دام خون باد
سودا بسرو بدل جنون باد
در گوش صدای ز غنون باد
اندر دهن آن زبان بون باد
چون طشت فلکش نگون باد
خاک است باتش اندرون باد
در تو زمان زمان فرون باد

مراد جستجوی خانه او خانان گم شد
نشان تیر و گشتم جدی کنه عضم
چه میگردد بیشت عشق تنها می ماند
نه بنید کنش و ریاحی نه روی من
مر این بخت پیدا از خاموشی او گویا
دل بیا عشقت پیش از اندم جوای

نه تنها خانان هم نیم جان با توان گم شد
خند گشت یار پید گشت و مغز استخوان گم شد
که دیدم اندرین کار و بان کار و بان گم شد
چنان بارید خون دل که چشم خون نقش گم شد
دبا نش و سخن گم شد سخن از دهان گم شد
که پر سی از سرخ او گویند از جهان گم شد

وفا داری از آن مگر و تو امی سلطان چه میجوی
که آیین وفا داری زیر آسمان گم شد

دل بلبش و دهان چشیمه حیوان خرید
داو بدو نیم جان گنج روان و شد
حیرت خسار او در دل حیران باند
هر که تیر باقی مرگ چاره گر عشق شد
بنده بزر میخند و ده که بهوسی لبست
شاد دل عاشقی کا ندر بازار عشق
بنده اویم از آن خسرو گشتم بے

آن چه پس از آن خست این پس از آن خرید
نگه موران بد او ملک سلیمان خرید
حسرت دیدار او دیده گریان خرید
باز تن آسانها و جان و آسان خرید
کرد و دم زان خویش بنده احسان خرید
شادی گیهان فروخت انده جان خرید
میر و لایت شو و بند که سلطان خرید

<p>ز آیات اگر ملال باشد حال دل من بان چه گوید پیش آرشه اب تاب ساقی ساغر می و سهم زمی آزاکه وصال نیست روزی جائیکه سخن ز جلوة تنیت</p>	<p>خی خور که ترا حلال باشد وصفش بن بان حال باشد و ساغرش از سفال باشد پر کن که حلال محال باشد باد و تو در وصال باشد بس سرو که پایمال باشد</p>
<p>سلطان تو ز نقص در کمالی نقصان ز پی کمال باشد</p>	
<p>شد آباد از تو ساقی خانه چند زمین جنبفت بر چرخ لریزه اگر خواهی که پیای می عشق از اعتناق در ویرانه گردند نکردی زاهد یک خانه آباد نگردان سجد دانه ای شیخ برام خواب عشقم بازان</p>	<p>خرابم کن بده پیانه چند ز نم گر نعره مستانه چند بسا از خاک من پیانه چند که آبادان شود ویرانه چند شکستی بی سبب تنخانه چند چه حاصل شد ترا زین دانه چند سلطان مانده است پیانه چند</p>

ابر آمد و غمخوار شستن که تواند

آهنگ خرابات چو کردان بیت و کلام

مایم و جنون زانکه درین فصل بیان

در عشق تو کار است بچاکل و سینه

تا مهر رخت تا قدر بساحت جانها

با مایه بی صبر می با طاقت اندک

بی نقل و می یار شستن که تواند

با چینه و دستار شستن که تواند

با مردم بهشیار شستن که تواند

در عهد تو بیکار شستن که تواند

در سایه دیوار شستن که تواند

در بنم تو بسیار شستن که تواند

دیوانه چو سلطان سرگوشی تو به خاست

در کوچه و بازار شستن که تواند

بنال ای بلبلان که گل بر شاخسار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان

نسیم آورد از صحرای سوی مرغ هزار آمد

ز فیض ابر آوار می زمین شد فرش گام

ز گلها شد بیابان اندر کسا و قیمت غنیمت

دور نقش بار و رخ بهمن هم آن هم ^{روشن} آینه

بیابان آمد گل ای سلطان به برکت می

بشاخ خشک دیده پیام نو بهار آمد

عبیر آینه شد بستان گل بر شاخسار آمد

نوید خرمی افزا که در گلشن بهار آمد

خود را وقت بیکار نمی وقت کار آمد

ز بوی نتر و عجب نخل مشک ستار آمد

به جزش زندگی بر من بگفت بهار آمد

می رجا چون جان با جان سازگار آمد

از سینه داغ عشق جدا نمی‌کند	تدبیر جو نقش خدا نمی‌کند
در وصف دوی بچو گلت طلی بان	همچون هزار هزاره در آتش نمی‌کند
تا دیده است گیسوی عنبرشان یار	مشک تبار ناد و کشا نمی‌کند
ما تشنگان آب حیات لب ترا	خطر خط تو را اینها نمی‌کند
ساقی بیکد و خم بنشیند خمار من	این یکد و جام کار رو آتش نمی‌کند
در بند عشق باش گز از ادیت هواست	زین بند کس خیال ربانی نمی‌کند

سلطان سید موسم کل بازگو چیست
 مرغ دولت که نغمه سراسر نمی‌کند

کار دل در غمت ایست و ست جهانست که بود	غم سحر تو همان دشمن جانست که بود
دل معشوق تو یکی کوه قدم بر جایست	وزره دیده همان سیل و انست که بود
از پی مصلحتم لب شده خاموش حرف	ورنه نام تو همان روز بانست که بود
گرچه آمد بعل مرهم کافور نمک	از خدنگت دل من ریش جانست که بود
غمزه ات فتنه ایام چنان بود که	فتنه از غمزه تو چهره چنانست که بود
خست جان و دل من گریه تو چنانست	مژه و ابرو ات آن تیر و کمانست که بود
روز و شب شام و سحر ای من سلطان	دوشتی تو همان دشمن جانست که بود

در دودل آید و از ارماید
در سایه ای عشق گریزم که برکت
در خمر سالس میازاید و دین
بیدار می جان پذیر شیب ز فراز است
آن چشم سیاه نو که آلود بخواب است
عجب و شش کبک کند سر و قد و

چشم و شش از اید و بیمار میاید
آسان شود آن کار که دشوار میاید
صد کفر فرو پوشد و دیندار میاید
در چشم بوسناک تو هموار میاید
بس قند خوابید که بیدار میاید
عجب شمشاد برقرار میاید

سلطان نظری کن همه بزرگ و فریاد
این گلشن و نیات که گلزار میاید

چشم مستش جهان خراب کند
از قف عشق شد فرو تب دل
چون کند جام ساقی از می پر
نخندد با هزار لطف جهان
خوانبک است ز گس مستش
یکدم او بر ایگان نرو و
او خور و پاده بارتیمان نشاد

کی خرابی چنین شراب کند
اینست آتش که کار آب کند
ماه را رشک آفتاب کند
آنچه یارم بیک عتاب کند
مست همواره میل خواب کند
زندگی هر که چون حباب کند
ول سلطان غمش کباب کند

<p>در گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعیف شیخ بر مایه دانش چه ناز و گویا</p>	<p>چون نتایم که حرفی بلب نرسید ترک آن ز کس مستانه بیچاره رسید</p>
<p>اشک سلطان همه لاله مایند ز خاک از چه آن خسرو خوبان بجا شانه رسید</p>	
<p>عشاق حکم بر سر میکنند در بوته غمش بگدازند آنچنانک از بهر زیب و فرتن دیوانه ترا چون آن بت است قله عشاق ز ابدان عشقت جوان شود بدل عاشقان تو اسی شیخ کفر عشق محکم است و سخت</p>	<p>ارباب گریه خنده تبدیر میکنند خاک سیاه بر سر اگیر میکنند گردن طوق و پای بزنجیر میکنند ارباب قبله راز چه تخفیر میکنند چندانکه خویش را بدرت میکنند این حکم شرع نیت که تغیر میکنند</p>
<p>سلطان خدایت شود اینزل و لت هر چندش اهتمام به تعمیر میکنند</p>	
<p>شکر لعل خوش آب چکیدن دارد و جهان داون و یک انده جانان یار در پرده چشم ز نظر نهانست</p>	<p>نمک حسن ملیح توحشیدن دارد رایگانست کس از میل خریدن دارد طفل اشکم بوش ده دریدن دارد</p>

گر دست و پد کارت بکار نباید شد	و باد و دود بارت بختیار نباید شد
چون معنی بیکاری آمد و بهیشاری	گر بهوش و سر واری بیکار نباید شد
گر چه بد و ایابد بیمار شفا می ل	بر بومی و اهر گز بیمار نباید شد
از عالم روحانی جان بی و بار آمد	زینجا چو خورش بر گز بار بار نباید شد
بسیار شد می سواد و کوی تبار ل	در کوی تبار ایدل بسیار نباید شد
باری بر از یاری دانه بکن کاری	بر داشت توان باری و بار نباید شد

مشکل که بخشنده بیدار شود سلطان

از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

دست تا در خم آن زلف چلیپا نرسید	دست در دامن دولت همه کس نرسید
جان بلب آمد و جانانه نیامد در بر	مرگ بر سر سید آن بت رعنا نرسید
از پی و نگی تو که جانم بفدات	جان بخت کیست که از راه تنان نرسید
کیست و هر که او در بنا گوش تو دید	تاله او ز شری تابه ثریا نرسید
جانستان تیغ تر آب حیات و اند	که با بشوم جان بخش مسیحا نرسید
آفتاب طرم زیر زمین رفت ولی	بر سرم سایه آفتاب قامت بالا نرسید
عمر نوح است که از بادیه محنت و غم	خبر خضر دل بادیه پیا نرسید

نماراه صعب وصل تو پای طلب به	در دامن تنگبوم دست ناگزیر
پند گزیده پیر جوان راست پامیرد	مارا حدیث یار جوان گشت و شکر
خورشید حسن ماه مرا بنید آنچنانک	بر محبتش نگاه بجزرت کند فقیر
گویم اگر و نوش لبش آب ز کسبت	اسی خضر بوسه شدم و از خوشدلی
در عشق او شدند گدایان تنگ عیش	
سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سر	
ساقیا با دوشین بسیار	سرگرا نیتم زد و دوشینه خار
یکدوبارم فتح با دوده	داستان دین و دل من بجا
بر کفم با دود روشن بر نه	از دلم تیرگی غم بردار
بوسه جان بخشدم و با دود توان	ساقیا بوسه بده با دوده بیار
رخم از اشک نگارین کردم	آه از عشق تو امی تازه نگار
با ختم پاک دل و دین در عشق	پاک بازی ز من آموزای یا
نظم سلطان بختان عمرش	
دلکش تر بود از باد بهار	
شد عشق ترا چنان خریدار	لیکن نه بزرگان خریدار

<p>نشووم نغمه بلبل بچین بی رویت انچنین وی گره جهان تنج ان از چه سر بادم تیغ تونه پیوند کنم</p>	<p>نالدام بر گل وی تو شنیدن دارو گویه بنیدرخ یار که دیدن دارو تیغ کین تو سر مهر بریدن دارو</p>
<p>حلقه شدن سلطان که پری بند کند جانش نه ان حلقه کنون قصد پریدن دارو</p>	
<p>مانده عشق است نعمت لوان لذت شور غمش شور با چرب از و کام دل خون ل بیدلان باوه رنگین شام ز هر جدایی شکر گشته بیومی حاصل تلخی و شام یار شربت جان من است بسکه بصحرای شکست آبله پایی ما</p>	<p>نیش بود نوش جان نغمه پیگان لذت داغ بود و دغبار دهن جان لذت بلکه شده شیرسان بر لب طفلان لذت چون بامید پی تلخی درمان لذت پیچومی تند و تلخ بر لب جانان لذت کام و زبان شد ترا خار مغیلاان لذت</p>
<p>هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی لا چون همه خشک و تر است گفته سلطان لذت</p>	
<p>در بند عشق یار چنان گشت دل سیر شد خرد و استخوان من از او قنادگی</p>	<p>کیش جز خیال دوست نماند است و ضمیر و سم بگیر و خورده بر افتادگان مگیر</p>

<p> اسی دل از زندگی اگر داری خبر بوشیاری مایه بیهوشی است شد طبیب ابله ز رنجوری عشق سربدیوار و درش میزند دم داوده ام از پردلی تا دول بیار عالمی وصف رویش میبرد </p>	<p> بر در پیرمغان میکن گذر بیخبر شوگر از داری خبر نسخه بیکار و دوا شد بی اثر گر سردرمان بودی در دسر بیدلم گوید رقیب بی حشر هم نمک از گفته تمن هم شکر </p>
---	--

سربپای یار و دل پابند اوست
گفته شد احوال سلطان سربسبر

<p> اسی پریشان جمع مژگانش نگر قطرهای اشک تو گوهر شود خود بین بنشسته اش در چشم من اگر ندیدی عفت پروین سخن آیه رحمت بود و دشنام یار مومنان را آن دو چشم جادوش خاک سلطان را بدان بر باد </p>	<p> جمع شوزلف پریشانش نگر گر پیاکن لعل خندانش نگر در فضای سینه جولانش نگر در سخن آن دروندانش نگر اسی مفسر عظمت شانش نگر مگر کافر نور ایمانش نگر بر کنار عطف و ایمانش نگر </p>
---	---

با نقد روان در آستینش	استاده بر آستان خریدار
ای یوسف من کم آبیازار	افزون کن هر زمان خریدار
جنس خرد و خرد و دران را	کس نیست درین جهان خریدار
ارزان بفروشمش دل وین	آید بدکان گران خریدار
جان ادم و وصل او خریدم	جان یافت بر ایگان خریدار

سلطان شده ترا بعالم

یکم و بنیم نان خریدار

نا دیدن تو کرد چو شب وز گار عمر	ای دیدن تو عمر من نو بهار عمر
عزم مرکز است دایره چرخ را	بر تو و رجام با و نهادم مدار عمر
وصلت را عمر و توان و ان بود	گر چه مقرر است که بنود قرار عمر
بی اختیار عمر به جرت بسر شود	در بحر تو جز این نبود اختیار عمر
بار خوشی و عیش بدگان دل کشد	آنرا که با عزم تو بو کار و بار عمر
این عمر مشعلیست که بر رگزار است	وین مرگ صرصر آمده بر رگزار عمر

بی روی بفروز تو یک لحظه نشود

سلطان بن ارسال کند گرشمار

<p>دارم اندر هوا می طلعت یار نیم جان نیست آدر راه عشق مستم اندر پیکار و معذورم بی تو ای آرزوی مشتاقان گوش گردون شد از فغانم که من خود در گذشته ام ای شیخ</p>	<p>نی غم جامه نی سروستار بهر هم نیست مجذول نگار کیست امروز بادل بهیار خار و گلخن بود گل و گلزار چشم انجم ز ناله ام بیدار تو که بخود مرا بگذار</p>
<p>در کار عشق سلطان راست دل حسد و شان دیده طوفان بار</p>	
<p>دل عاشق محکا ر تربته از پی تار زلف چون بارش گلزاران خجسته مره چه کنی دل او شادمان است اولی بیدار است کار چرخ ای دل دل جوش چه پر غبار کنی آبدار است نعلت ای سلطان</p>	<p>مره اش اشکبار تربته دل من تار و ساز تربته مره خجسته گذار تربته دل با گوار تربته کار او بیدار تربته آینه بی غبار تربته گوهر می کا بدار تربته</p>

دامن تختان می و لم رختان مبر

خجاج را حواله ره کعبه کن مرا

ای سینده و دو آه سوی آستان

آه مرا که لرزدانه و کوه در صدا

آتش بنین آب و چشم به زمین

نمشاد خشک پایگل ای غبان شو

دل اتو جان بطره غنبرستان مبر

جنه در حوالی در پیرمغان مبر

غوغای بیدلانه بران آستان مبر

ای نالی به فلک نه رگه تختان مبر

ای باد خاک من بسوی آستان مبر

در باغ نام سرو من ای غبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن سیا و روشوی

ای ساد و دل نه و در فلک این گمان مبر

افسانه هست گرچه ز دیوانه دریا

مغذورم از عقل بدل کرده ام جنون

در سایه های تاک منی ب منخو رم

از از و حام عاقل و زندان می پرست

یکدم ندیده ایم که عاقل نه دست خویش

رنگی خوش است و خزان عشقان

مکذا از گرچه دامن جانست و ز دست

دیوانگی من بود افسانه در بهار

بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار

کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار

دار و بهار کوچ میخانه در بهار

بگذاشت است شیشه و پیمانه در بهار

خوش فخر ایست نعره مستانه در بهار

سلطان دست دامن جانست و ز دست

بچمن باد صبا برو چو پیغام بهار
هست برنگ تم از صبح خزان چهره
سبزل زلف تو شد سلسله دام چمن
صبح دم مرغ چمن مرده شان چمن
ساقیا باده گلغام بده تا نوشیم
سرخ وز روی عجبی خلعت تو بخشید

بلبل دلشده شوریده شد از نام بهار
سینه ام از اثر داغ به از شام بهار
چشم فغان تو باشد گل بادام بهار
که رسید است فراموشم پدرام بهار
بر رخ شاه گل آن شاید ایام بهار
باد نوروز بخوبان گل اندام بهار

از چه سلطان خجرم باده شب روز که هست

نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرد دلان نسیم از زخم تو دلگیر
دیوانه سودا می ترا خواب نباشد
در پیش قدر و ست ز تدبیر بستم
اینک کرامات محبت که بردند
چون مگد از دول سنگ از تف آیم
آن کسیت که از تیر نگاه تو نخست
حال جگر خسته سلطان ز سناست

من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر
کافسانه شهباش بود ناله زنجیر
کافتد گزیم برگره از ناخن تدبیر
خاک سیه گشته عشق تو با کسیر
لیکن نمکند در دل سنگین تو تاثیر
ای جان دل تیر فلک آتیر
واجو که زبان نیست و را قابل تقریر

نگاه لطف کشای و نظر دریغ مدار	بسوی عاشق بیدل گذر دریغ مدار
بخانه ات قدمی نجه کرد و یار احشیم	نثار مقدم او را گهر دریغ مدار
کشید تیغ بر وی یار ای دلدار	سیر یغین در حال سر دریغ مدار
پی نشانه تیر نگاه او ای جان	دل از ندامت می باری جگر دریغ مدار
دوای دل ما ست بوسه زبانت	ز در و دندان این مختصر دریغ مدار
گل است سوی تو علت لبالب از ^{شکر}	ز تنگدستان این گل شکر دریغ مدار

تو شاه حسن و سلطان گدای گاه است

زکوة حسن بدو و نظر دریغ مدار

دل بر بوده شمشاد می سمنبر	چه دارم سر بیالات ای صنوبر
در انداز و دولعت گاه گفتار	بشکر شور از قند مکرر
چو از مهر تو باشد روی شان رود	ازین و کار عشاق است چون
کس از خواب عدم سر بر ندارد	شود افسانه ام گر شور محشر
بطبع نازکت جانا گر انجم	ز بادار چند می آیم سبک تر
شم خواب از نبی آید عجب نیست	خیالت خار می ریزد به بستر
ازین برگشته مرگانی که دار می	شده سلطان من برگشته خمر

<p>بریز ای لاله رخ سرو سخن بر شکر ریز وصال جام و می را صلای باد و زن بازا خشک</p>	<p>زین می در بلورین ساغر امروز گل و شکر بیشان بر سر امروز بهم پیوند کن خشک و تر امروز</p>
	<p>کشادم دیده ای سلطان برویش چه فرخ و نالم و سعد اختر امروز</p>
<p>دارم از جور تو در سینه دل نه امروز زاهد امن بت پندار شکستم تو صنم که شکر گویم و که قند و گهی تنگ شکر خود چه گویم سخن از رنگس جا و تو بی با ای بهشتی رخ شمشاد و قدسیرین تن بر سر افتاد بلام ز در عشق و سرم</p>	<p>دیده از زکس بر خواب تو بیدار امروز هست آن بت بجرم خانه ات دارم ای یار ز لبهای تو بگر امروز کوست خجانه تپتی کرده و هشیار امروز دارم از گلشن و می بدل خاشاک امروز بامید در او بر و در و دیوار امروز</p>
	<p>گرچه از درد تو باشد دل سلطان بیمار کار صدمه کند این دل بسیار امروز</p>
<p>بیزبانم درین زمانه هنوز گنگ شد عالم از ترانه من</p>	<p>نزده آتش زبانه هنوز بی گنگان زخم ترانه هنوز</p>

بیزم و در سر هوا می آتشین و یان هنوز
گرچه سوز عشق تو جان و دم را سوخت
بی خرابی و بیجان جا یکدم باقی نماند
با خیالت چه بدست صالم و زو
گرچه بی پرواست نور عالم آرایت
چون فلک گریز شود از حر فهای حسن و

اگر سوزان تن خاکسترم پنهان هنوز
پنهان سیلاب من می شود از درگاه هنوز
دارد آب چشم من هر قدم طوفان
میزند در جان من ناخن غم هر جان هنوز
مانده کنش با همه بی پروگی پنهان هنوز
نامه شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز

نیشته فرهاد گرچه از کوه کندن زماند
می کند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

چرخ عالم و سعد اختر امروز
طرب امروز بازار است آب مشب
نهالی کزد و دیده داوش آب
عجب نیرنگها دارد ز مانده
ز بهر شش سرگرازی و آسم دوش
سرم دی بود خاک آستانش
بسی شیرین تر از دیر و خسرو است

که دلدارم و درآمد از در امروز
گر گشته طالبم سعد اختر امروز
بکام دل آورده بر امروز
کز و دمی بود و دیگر دیگر امروز
ز وصلش کامرانی در بر امروز
بفسدق فرقدان باید سر امروز
ز گفتارت چو ریزد شکر امروز

بر ز میکرده ام حاجیا بطوف حجاب	را که عاشق و مستم که گوره بنماز
کشم بکوی خرابات خویش را آخر	بجام محرم و از وی شوم و مساز
گذر ز سر زشتم و اعط و بطاعت خویش	منار و بین که من افکنده ام سر می پناز
پی نماز مروصف سجاده کشان	بصف با و کشان تاز و می بجام انداز
حذر ز صحبت پیران سر سب طاماش	و لم فدای منی انان سر خوش از بگاز
عجب تگرز تر سنگ گاه سایدن	بشوق خشم تو سر مره بر آورد آواز

نثار سلطان کردی جواهر تحسین

اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفلی ای دلا رو نادانی هنوز	برون و بهانیس دانی هنوز
آتشکار خون من خوردی ولی	همچو جان از ویده نپسائی هنوز
خوب بودی عارضت تار شده خط	رست خط و خوشتر زانی هنوز
خط تو هر چند ظلمانی شبیست	عارضت صبحیست نورانی هنوز
گفتش بحر تو پریم کرد و گفت	پیرشته و نادانی هنوز
دل نماز آقا تو در دل مانده	رفت جان تو راحت زانی هنوز
دعوی عشق تو دارم ای صنم	میکنم و حواسی سلطان زانی هنوز

<p>هست ای زاهدان خا ز نشین میرسانند مرغ جان مرا ذکر بیداری من بخواب دادش جان و یک بیگانه است بخار اندرت سر دشمن</p>	<p>حنانه من شرابخانه هنوز از می و نعل آب و دانه هنوز پیر خواب است خوش فسانه هنوز از من آن گوهر یگانه هنوز سر من خاک آستانه هنوز</p>
<p>مرده راز می کند سلطان از غولهای عاشقانه هنوز</p>	
<p>ز بھر شادی جانم دلا بغم برخیز به پیش پریغان و هم از پس خم می ز ذکر صومعه نشست جوش آید شنیده ام که وجودی بود هانش را ز شام غربت ما و خاک تربت ما قتل حسن تو هستم قتل من نشین</p>	<p>پی نشاط دل من تو ای الم برخیز بشوق پیش نشین و زوق کم برخیز به فکر تنگده ای بر همین تو هم برخیز بجستجوی میانش تو ای عدم برخیز بگو بیار من ای باد صبحدم برخیز براست قامت و بازلف خم خم برخیز</p>
<p>نه تو شخه که در پرده می خوری سلطان بیام می کند باطل و با علم برخیز</p>	

جز دم تنگش ندارم تنفس

طو طیم بر شکر اوبلی سخن

دوستان افسانه بیداریم

منع جوش اشک من مژگان نکرد

سر بر آرم از گریبان فلک

من تنها تالم از همرا هست

بکیان رانیت با دل از هیچ کس

بلبلم پانصد ز نقش بی قفس

هست افسونی پی خواب حس

کی ره سیلاب بند و خار حس

تا بدامانش بود گرد و ترس

حاجیا بشو چه میگوید حس

همره درویش عشقش میروند

ناصران چون حش سلطان پیش و پس

سینه داغدار رحمت خار خار بس

بر سر و پامرد ما خوار می و اوقادیت

سنگ بسرمزن امکه بسنگ زد

دل بجزارت و ن تشنه خون دشتا

هست بهار عشق ما رنگ خندان

ملکه خوشیم با غمش با خوشی و گر حکار

سلاطین عیش و خواب رفت بهوش

ویده اشکبار را محنت انتطابس

یاورد و شکیر ما ضعف تن نزار بس

بر سر خوار می ای جوان یک گل اعتبار بس

از پی رفیع تشنگی خجسته آید بس

باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

شادی صد هزار دل یک غم آنجا بس

به قرار خاطر این دل به قرار بس

بسته زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر چه دید است بخت از گهر و نشت
هر که بر خاک سر کوی تو پهلونها
و آنچه بر دیده زنجواری من واقع شد
دید نوح دل من آنچه ز طوفان سر
آنچه من دیده ام از چالش این ^{فلک} ال

خسته لعل تو عتاب نه بیند هرگز
صدف از گوهر خوش آب نه بیند هرگز
پهلوش بستر خجابه نه بیند هرگز
زاهد آن واقعه در خواب نه بیند هرگز
گشتی از گردش گداز نه بیند هرگز
چشم صدر شتم و شهراب نه بیند هرگز

مدعی خوش نحمد نظم روانت سلطان

هر که بگذرد گش آب نه بیند هرگز

سوزش این سینه از صفر امیرس
یک سرو بسیار سودا مغیش
فسحت غم و سعت و تسکیم
ماشقم بی مونس بی حسانه ام
کام من شیرین شد از وصف لبش
مکفته ام یک نکته از حسن یار
مکفتی ای سلطان بگو حال تویت

سوزش این دیده از دریا میرس
از سرماجوی و از سودا میرس
از دل من پرست و از صحرای میرس
کس میرسم حال من جانا میرس
تو از ان بهای شکر خا میرس
خال رخ بین آن رخ زیبا میرس
روی ما بین ز حال ما میرس

ز راه کعبه قدام بکوی ده فروش

درون دیرمغان طرفه صحبتی دیدم

به شسته خرابیاتان پاک درون

ندای مغیبه زین سو که بان چانه بش

همه بخضر جان خضر از جهان غایب

نهاد سادۀ شان آنچنان ز جام برد

کنون من در دیرمغان شنون ^{سلطان}

بدست سحر و سجاد نماز بدوش

که جرعه نخشیده بدل در آمد جوش

بگفت عقیق چو جان بلب ^{نوش} حدیث چو

نوا می ب از سو که این چانه نوش

زبان جال سخنگو زبان قال خموش

که اوقاد ز کف سحر و سجاد ز دوش

اگر هوامی مشتت حدیث من گو ^{کنش}

چو من نبه سلیم بر خط ساغر

کشین باز ره حاجیان زرق ^{مخروش}

خو گرم باد و دمان گر نباشد گو مباحش

بر مزار ما چراغ لاله خود و بس است

بید مجنوم جنونم تازه در هر چار فصل

سبزۀ خطش کنار آب حیوان ^{چست} شده است

آفتاب نیم روزان خانه ام شد نیم شب

اگر دهم رطوق خوش زیب گریبانست ^{بس}

سر خوش از سودا شمان گر نباشد گو مباحش

شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباحش

بید مجنون ایهاران گر نباشد گو مباحش

سبزۀ اورا گلستان گر نباشد گو مباحش

راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباحش

تنگه و گوی میان گر نباشد گو مباحش

حال دل آشفته از باد سمران پس
از هرزه درایان مشغول نکته توحید
عیب گران از من خاموش چه پرسی
جاناره حق دیگر و دیگر ره باطل
خواهی شوی اگر ازین بخرهای
امی دست پر من چه و تا شد کمر

از تفته دلاں جوی خون جگران پس
از کم سخنان پاک مان دیده دوان پس
وصف هنر خامشیم از دگران پس
خود نیک و زنه از صاحب نظران پس
راز دل یوانه ام انبا خبران پس
پرسی اگر این مستله از موکران پس

لطف و هنر گفته سلطان چو نفیسی

از نظم شناسان و صاحبان پس

یار اگر بایدیم ای عشق تو یارم پس
بهر از عشق و گر کار چه باشد بجان
دلبری دارم و از دهر نخواهم خری
دلکی دارم و یار نمی جهان بزارم
جامه بر تنگی بر تن ریشم کافیت
یادگاری ز پس گ اگر کم هست
یار بر خاطر من بار بود ای سلطان

غمگسار ار طلبم در تو غمخوارم پس
باتو تا زنده ام ای عشق سروکارم پس
کاخچه می بایدیم از دیر فنا دارم پس
دل دنیا می و روز شده بزارم پس
سنگ طفلان بستم گنبد ستارم پس
نفر و چون باد صفا یافته گفتارم پس
دل من یار پس است و سر من یارم پس

ای شانه پریشان کن نف و نیش شرمنده گلگونه ز رخسار پریده	زاوارگی جمع که در هر شکفتش لاله ز لب و گل ز رخ اندر چشمتش
	سلطان که شد آوازه و بی خانه چه باکش زان وی که آوارگی اندر وطنستش
شادم از زار کشیدار من از گشتن خویش دل من خج بنمت که نه هی نادانی واده ام در غم تو خانه بسیلاب بر شک جانب نمکده ام گر کند آن یار گدا گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من دامن خویش نه دست غم دل جانم	منت تیغ و را داشته برگردن خویش دوستی داشته نادان طمع از شمع خویش ز تفت سینه خود سوخته ام خرم خویش ریشک گلشن که از نخت جگر گلخن خویش بفرستد سو من نفحه پیر این خویش پاک کردیم ز لوث و جهان دامن خویش
	نفس تو مرده و دل زنده شد استی سلطان شادمانی کن و الحمد بدم بر تن خویش
ساقیاده صلاهی شانوش چند جامی بمن پیایی ده زهر اندر مذاق عاشق زار	تو خموشی و باد و اندر جوش تار و م چون سبوی و شادوش توش گرو و گرش تو گوئی نوش

<p>تظم شاداب ترمی رزم صلا ای و</p>	<p>تر زبان جاسدم زان گری نباشد گویش</p>
	<p>بر دم تیغش سرم خود را حالت میکند در میان پای سلطان گری نباشد گویش</p>
<p>شرابم دوش بخور و در مدبوش و و گیسو خم شده در پیش گوشت من از غم هر زمانت میکنم یاد صبح عاشق از تست مسایش بهین تعظیم مخور حبابات بزیر خر قنیهان و ادساغر</p>	<p>زو این آب آتشم در خرمن بهوش ندانم تاجه میگویند در گوش تو از شادی کنی یادم فراموش مسا آن زلف و جش آن نباگوش که جایش چون سبزه باشد سر ووش مرا پر عطا پاش خطاپوش</p>
	<p>شده که از خبر یوت گوش مردم خمش سلطان ازین پس زه مفروش</p>
<p>شاداب ترک از ورق گل بستش باریک تر از موی و گر کمرش عاجت بکنند سر آن زلف ندارم تا دوستی و همه دلخواه من آمد</p>	<p>وز برگ سمن نغز ترک پیوستش وز نقطه کم آید مثل گره پیوستش و گر دین من شسته جان و پیوستش دلخواه همه دشمنی جان پیوستش</p>

<p>عمری حدیث عاقلان یکدم نبرد از جام را اشکم چو بد چشم آشنا جاو او مش دیدگان از اشک سرخم شد مگر خدایا جان ناپسین هر که کباب اشک دزد و طعنه بر خون دلم</p>	<p>چون معانی قلدم ز دم در حال مخنون چون دل من بگانه شد از سینه برین کرمش گلگون به نخلت میسر هر چه گلگون و کرمش شادان بخوردم خون گریه و نخلون کرمش</p>
--	--

در شوق آن و چو گل بر باد آن لعل چو دل
شد ناله سلطان غزل بر گاه نوون کرمش

<p>سواد صد شب یخور یکسر موش رخش بدیده دلدادگان و عیدی به نیم غمزه تمام است کار یک عالم بطعن سر ز نشم و اعطاست پر غوغا برون نیاید اگر چه ز گشتگان آواز گره چو ابروی جانانه افتدش در کار ز دست عشق تو بد حالتی است عاشق را</p>	<p>بیاض و ز قیامت نمونه رویش هلال عید بود جنبشی ابرویش چنین ستم عجب از دو چشم جادویش نذیده است اندیش وی نیکویش ز گشته شور قیامت قناده در کوش دلی که جفت بغم شد ز طاق ابرویش بگیت دست بر گاه سر زانویش</p>
--	---

چو شانه چند بزلفش در افقی سلطان
گسته دانگ جانت چو بگسلد موش

از پی خورون شراب مدا م	داد و ستوریم ز عیب سروش
باغبانان ز وصل یار مر ا	گل بدست و سرو در آغوش
تو بن ناز میفروشی من	در پست دین فروش و طعنه نیش
ز آتش وری تو سلطان است	
دل بجوش اندر زبان خاموش	
بر سر هر شاخ گل آمد بجوشش	شاد رسید است گه نامی و نوش
دین نهم بر سر و اوقار	هوش فروشم بدر میفروش
تو شده خامش چو خروشم برت	من شده از خامشیت خوش
رفت ز چشمم تو ز جانم ترا	رفت سر زلف تو ام عقل و هوش
جام تر خرقه پوشیم ز و و	دیر ستاد است بدر خرقه پوش
چشم بوا عطا نکشایم و گر	تا بودم فخره رندان بگوش
اسی دل سلطان گه جوشیدن است	
بر سر هر شاخ گل آمد بجوشش	
عجایز چشمش بر دل من نام افسو کرد و	کم کردم عشق و تا وصف کرد و
تا فتنه بالایی بر سر مرا اند فرو	دل داده مفتون بوش حاداه و منو کرد و

نافت دل بر و شناسائی خویش

زان بند اجل بود دل من

چون شکستند دست تو به من

تا برندان بگریه بشستم

خاکساری من مرا ز رکود

وصلت ای جان مباد روزی من

گشت یگانگی آشناسائی خویش

خواهد از چنگ غم رهاستی خویش

کردم از بادیه مویاسائی خویش

خنده کردم پیار ساسائی خویش

به که نازم بحمیم ساسائی خویش

جویم از هجرت ارجداسائی خویش

تا چون سلطان خوشم بنا کاسه

میکنم فخر بر گداسائی خویش

میهرش کش و مستانه میرقص

جهانی در هواش پای کوبست

ره رقص از حباب می بیا موز

ز سوز دل چو شمع استاد میسوز

چو از دیوانه زید رقص و حالت

پنجار سر انگشتان چنگلی

چو فوره در هوا میهر آن روی

جو دیوانه تو ای فرزانه میرقص

تو هم دستی زن و مستانه میرقص

چو در جام او تو در میخانه میرقص

زلف سینه چون پروانه میرقص

بشوقش ای دل دیوانه میرقص

نگار می چشم و جانانه میرقص

بیا سلطان بیار و زانه میرقص

<p>گر از طول اهل سازم کندش هر آنکو دید بالای بلندش پندم هست طبع ناپسندش تباشد داغ بر سر سودمندش بر بزم دیگران از نوشندش کسی کو جست آزادی بندش</p>	<p>رسانم دست بر جعد بلندش بزیر بار غمهای چنانست من ارچه ناپسند طبع او یم کسی را کش جنون دل نهد داغ هزاران ز هر خند از غیر تمست بزدان محن ماند گرفتار</p>
--	---

رسد بر چرخ هفتم پای سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمنندش

<p>شد پیرمغان بدل مریدش باشد پرتیرا و کلیدش بر بستر خود چنان کشیدش بر خاک سینه تن سفیدش اینگونه فسون که بر میدش پس صبح نرود نماز عیدش نومیدی او بود امیدش</p>	<p>تا دیده میگسار و دیدش تفلی که ز غصه بر دل افتد بین قوت ناتوانی من نشاندم از صبح تا شام شمار سیاه ز نقش اژدر شام آنکه بروش ماه نوید سلطان چو بجزاوست در وصل</p>
---	---

یکسر است اندیشه سو و زیان غلط

خوب زشت مهر و کین ماندار و پاوس

هر دل غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت

با در و یا غلط کرد و ندان ترا

ای کلج کلج کاج قوت است بودی

با عدو گفتیم بد باشی تو و با مانکو

نام من بحسیر غلط کردی خاطر امی

کز غلط هر چیز زاید نبوان لا غلط

چون ارد پا و سر باشد سر تا پا غلط

راستی اکاستی اند درستی را غلط

دیده در بار مار نیز با در یا غلط

حیث با حرف از ان بهای خا غلط

طن با آنجا غلط افتاد هم اینجا غلط

کس نپدارم که که داست اینچنین غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجید

ورنه افتادی بسر هر که نهادی پا غلط

اگر نه عشق بهمانت از شراب خط

بشوق آن لب شراب می نوشتم

مرا ز وعد و از وفای او چه سرو

مرا رباب بیاد تو زهنون باشد

مجوی لذت اول و بجوی الم

جواب جان بر چند جانفر باشد

وگر نه طبع سخندان از کتاب خط

وگر نه عاشق او خود از شراب خط

درون تشنه جگر را هم از سر خط

اگر نه یادت ازین نغمه رباب خط

تف و تعب اگر نیست ز آ و خواب خط

اگر خلاف مراد است از جواب خط

ز آب کم شماری باد سر سراب عوض	امیر کوثر تاسی شیخ از شراب عوض
ز نقد می نگیرد نسیه را حساب عوض	مرو بوشوه فروازره که مرد خرد
در آفتاب بآب از آفتاب عوض	وصال اعوض نیست جز خیال
از ان جمال سیه و سی خضاب عوض	جمال پیری باشد سپید مو بگر
که ماند از گل فرخنده گلایب عوض	هنر بود ز هنرمند یا دگار گزین
مکن هزار عمارت باین خراب عوض	خرابه دل ما جایگاه گنج آمد

مده بدینا عقبی چه میکنی سلطان
چراغ بیوه زن از شمع ماهتاب عوض

تا دل بسته کشاید ز انبساط	ساقیا پیش آرسامان نشاط
نی غم از خشرونی خوف انصراط	مست سرتار از می هر ویم
دوستی حنائق ربط ربطا	بر در او تا شدم رفت از دلم
هان مکن با هر خس و خارا اختلاط	و خلالت با خشان خمار آیدم
احتیاطش کن چندان احتیاط	شیشه دل بروی از من ای صنم
بارقیبان سیه دل ارتباط	واری ای جانان باین دمی سفید
ساقیا پیش آرسامان نشاط	هست سلطان پیش از نغم

در فراق آن مریخو رشید رو	شب همه شب ازو گریانم چو شمع
	<p>همچو سلطان در غم آن شمع رو</p> <p>دو دو بر میخیزد از جا نم چو شمع</p>
<p>سپر بداغ دل من سود چراغ</p> <p>ر شک تو دو دو بر آور و از وی</p> <p>قابل بزم تو داغ دل ماست</p> <p>چون رخت روشن ننمود بسی</p> <p>جز رخ روشن چون ماه ایاز</p> <p>صاف شد سینۀ قانوس از و</p>	<p>زان شب از سوز نیا سود چراغ</p> <p>زان سپرد و دو بر اند و چراغ</p> <p>کوست سوزنده و بید و چراغ</p> <p>بسکه چون روی تو ننمود چراغ</p> <p>نیست در حسانه محمود چراغ</p> <p>خوشتن را چو پیا بود چراغ</p>
	<p>بر سر تربت سلطان هر شب</p> <p>داغ دل بود اگر بود چراغ</p>
<p>دلی دارم من از هر کار فارغ</p> <p>چنان در دل نشست آن یار یار</p> <p>چو دل بستم بگریانی مستان</p> <p>خیال جهان در من نماند است</p>	<p>بیاد یار از اغیار فارغ</p> <p>که گشتم از کل و کلزار فارغ</p> <p>شدم از جبه و دستار فارغ</p> <p>چو گشتم از دوتی یکبار فارغ</p>

غراب کلک تو سلطان زان عشق است

وگر نه ظاهر کن نامه غراب چه خط

شد دشمنی و کینه ز دل حاصل و اعطا

پر نور بود مجلس می چون دل ساغر

خواندمی صافی مرا ام خبایت

چون بر کرم دوست دشمنی نثار د

گر سوسن بهر توفیق کشیدش

ای دل بخرافات و وراستی آموز

بگرفت نمی خون زان دل و اعطا

بی نور بود چون دل و محفل و اعطا

زان خبث که بستره در آب گل و اعطا

دوست بیار و خرم محمل و اعطا

آسان شدی از یکد و قبح شکل و اعطا

در صومعه مشنوخن باطل و اعطا

گرد و تبار و سلطان و دوست

باری نبود در و خدا و دل و اعطا

دو دبر میخیزد از جانم چو شمع

آتشین اشکی که می بارم ز چشم

نیست تار و زرم امید زندگی

گریم و شادم ز سو و ساز عشق

ز آتش زاهدی ترسم از اینک

تن گدازان اشک یز انم چو شمع

سوخت دامن و گریه انم چو شمع

شب بیزم و هر مه انم چو شمع

در میان گریه خندانم چو شمع

یاک گوهر پاک و امانم چو شمع

<p>نخست بکوی دلم گم و یکس پیش سر زلف توام در مشام بادۀ دیدار توام اسی نگاز اشک نشا دیم تنگجد چشم</p>	<p>یافتیم از بوی وز زلف سرائع دود بخور است چو دود چراغ کرد پراز با فدنخوت و مانع بادۀ ز بالید گیم در ایاغ</p>
<p>در دل سلطان ز غمت یک خیال داد ز کار دو بهانش فراغ</p>	
<p>راست شنو ز ابداروسی دریا ببطون بر در میخانه آبی در صف زندان نشین باد و عوض کی سزد سبزه صد دانه را بیکه گریزم ز عشق مار چو بختا و کام نغمه زنان چون نی تاله کنای چون نم سبزه گردن بچشمی خسته خورشیدین</p>	<p>در سر سودا خیام عمر مگر دان تلف سبزه مگر دان بدست جام می آورب زینت پر باد کف زانست پر و صد چاره ندارد و دیگر سر که نذر و کشف نامی شده لنواز لطمه خور افتاده و چند دین تیر خاس سبزه آب و علف</p>
<p>سلطان سنجیده نام دین مرحد غول استاد است این و آنظر</p>	
<p>سی یار پیش رخ ز عشاق</p>	<p>جان خسته و بید نیم و مشتاق</p>

بسو وایش شود مشغول هر کس	که آید بر سر بازار فارغ
نه کفر من بجا ماند است نی وین	شدم از سجد و زنا و نارغ
ولم از صومعه بر خاست آزاد	نشستم بر درخمار و نارغ
<p>اگر چه ماند سلطان فارغ از دل</p> <p>ولی کی ماند از دلداری نارغ</p>	
بهار آمد و نامد بیایار و ریغ	فسر و غنچه دل اندرین بهار و ریغ
بنوک مرغان ای پارسینه ام شنگاف	مدار از گل بستان خویش خار و ریغ
جوانی از بر من رفت هزار افسوس	رسید بر سر من شبیل صد هزار و ریغ
شباب رفت و بجا ماند حسرتم آوچ	از ان شراب بیدارم این چار و ریغ
شباب رفت و باه و ریغ دارم کا	ولی چو رفت شباب آیدم چکار و ریغ
چرا بدست یغ اختیار خود ندادم	نداده اند بدست من اختیار و ریغ
<p>سر عزیز چو سلطان تو در ریغ نشست</p> <p>تو نیز تیغ شتم از سرش مدار و ریغ</p>	
اک کشدم دل تباشامی باغ	یاد زخت داور باغم فداغ
سینه ام از روی تو بستانم سرا	باغ بر در شک برو چون غیاغ

باغ است دل نگار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرس

همیشه زاید نه منته می

کی گیرد باز عشق کنج شک

زیر خاکستر نهفت است

حاجت نبود شمع گورم

داغ است گل بهار عاشق

اینگونه بود نگار عاشق

از بادیه بی خمار عاشق

سیمرغ بود شکار عاشق

بر چرخ رود شدار عاشق

دل سوزد بر مزار عاشق

بنود جز ناله کار سلطان

آری نیست کار عاشق

مصحف خسار است طفل ^{سابق} دلم را

معجز نشمار و بحق آورده بود

مانده بدائنی مان بکرمق از نیم جان

بخت من روی و شب و آفتاب

نیچه عشقش مراد از من دل پاره کرد

آیه و لیل خواند شام سرفراز

پوشش سلطان بود روی قی و

می کنم از سوز غم دل چو کباب و تی

جاد و تنی چشم او بر دل از راه حق

نذر دم تیغ او ساختم آن بکرمق

تیغ و سی خون من ماه نواست ^{شقی}

شکر کن ایدل که شد پرده پندار عشق

صبح بنا گوش او گفت رب ^{نفلق}

خاصیت با و داشت کیفیت این ^ق

<p>محبوب و ابروان جشت مل غرق بچاه غبغتست صد است و امی من نه در مان چون شام بود سواد آنزلف ز آوازه تنگی و هباش</p>	<p>نقوای مرا بناد و بر طاق این واقعیت نیست اغراق زهر است بکار من نه تریاق چون صبح بود صفای آن ساق پر گشت مرا این فراخ آفاق</p>
<p>سلطان زین گفته پریشان و جمع مکن بحسب او را ق</p>	
<p>باتو صداقت مایست لعل احتیاق بر دعویم که باشد لیهات تنگ شکم جز تو نیافت دوران مثلت ند عالم که را مگر چو عاشق و خون و اندر است با غم بساز ای دل گر لاف عشق و آ در مان در و جانم از تیغ تست و خ</p>	<p>هم و عده دروغت و شن چو صبح صادق آن نطق شک نیست آ مد و لیل ماطق با دشمنان موافق با دشمنان منافق کاندر بهار بهار بنیم برشته ز و شقایق آندل که غم ندارد و کی عشق است لائق زخم تو نوشدارو تیغ طیب حایق</p>
<p>در شهر عشق سلطان شهرت گشت یاران رسو او رند و شیدا زار و نزار و عاشق</p>	

شد است دور ز تو شعله با تنم نزدیک	که برق آه من آمد بجز منم نزدیک
زمانه در عوض از خاک من کشد رخن	اگر بنان شو و ایدوست و غم نزدیک
درین بهار بهانا بغیض دست جنون	رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک
دوباره عمر بیایم ببرم از شادی	چو تیغ تیز تو گرد و دگر دغم نزدیک
از این مان که بعشق تو مبتلا شده ام	ز دوست دور شدم بدشمنم نزدیک
چرا نه جانیت بخانه رو کنم از دور	چو جادوهند نه شیخ و برهنم نزدیک

ز تیره بختی سلطان پیرسی مهر و
شب سیه شده بار و ز دشمنم نزدیک

سر قلم اگر داری سر اینک	سر اینک ز نگاهت خنجر اینک
خاک رده تار مقدمت را	ز ابر ویده بارم گوهر اینک
پی پیوند لباسی شکسته	دل صد پاره دارم در بر اینک
ز عشقت جامع خدین گشتم	بهم خشک اینک و چشمم تر اینک
بعشقت ساز عیش من هیاست	فلک خرگه زمینم بستر اینک
کنند صندل فروز و سرم را	بود در مانش آن خاک در اینک
بسوز و نامه ام بالت کبوتر	ببند از شوق سلطان شهر اینک

مایتم و دل پیر از غم و سر پر خون عشق
از کوه کوه انده از میل سیل خون
گمراه کرد وادی بی زرع کعبه ام
گویند پیل مست ز رستم زبون شدی
عشق قرار و خواب با فسون زمین بود
عشق تو و دل مثل بحر و قطره است

آگاه نیست ز ابد شهر از فنون عشق
بی چون شد است چشم و دلم بیستون عشق
باری نمود ره بخدا رهنمون عشق
گویشتم دلیر که گرد و زبون عشق
آری قرار خواب بر بای فسون عشق
دل غوطه زد و چو قطره بدیاد و خون عشق

شادی و نامی نوش سلطان مبارک است

مایتم و دل پیر از غم و سر پر خون عشق

ولا اگر شنوی یک شبی بیان فراق
ز بس حکایت بجزم ز سینه جوش زند
سیر از بهشت وصال تو یابیم
شراب وصل بجام رقیب من از غم
ز به فرقت اگر مهربان من باشی
من چه یگزر دوستان قیاس کنی
فراق نام سلطان شد تمام دلی

بیدیه خواب تو سودزد استان فراق
بیان من آن خجاندنش بیان فراق
ز نیم آتش و زنج بد و دومان فراق
مدام خون جگر میخورم بخوان فراق
به بام وصل بر ایمن زند و بان فراق
پسندارم و تیر است بس فراق
تمام عمر شدش صرف استان فراق

دید صبح بهار انی رباغ فرنگ
 برآمد است همانا شماره سحری
 که بین سیده فراموگب شه خاور
 صبا بوی چمن انمو و مشکین دم
 ز شبنم سحری پست گشت گدوغبا
 با همراز در آمد روان حیوانی
 هزار نغمه زان شب که شب ان برتافت
 بوقت روح فراستی چنین شنویش

چه خفته بمصوحی شتاب کن آهنگ
 ز سومی غا و چون منهیان بشن
 خدیوشش جیت چار طبع هفت
 سحر رنگ نمودن نمونه از رنگ
 بلند گشت همی بانگ مرغ شب آهنگ
 شگفت گلشن و واگشت پیچیدن تنگ
 خروس مرده رسان شد که صبح آمده
 ز دست ساقی گلچر باده گلرنگ

بروئی سب گل شاد نوش می سلطان

شراب گلرنگ از دست گلزار فرنگ

دانی چه کنی در عشق ای و دله کار اول
 تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خات
 از خامی دانش و اشجور و شغب نان
 گر نوش و انجواهی از نیش منال ای
 هر کام جهان در و تاب و تبعی پی

از دوده عقل خام رود و در آرا اول
 آئینه دل بز و از گرد و غبار اول
 که سوخته از خامی خاست شیار اول
 و صحبت گل جوئی کش ز حمت اول
 سر مستی این می است و در و غبار اول

دلا منال زباناگر دش افلاک
ز تخت و چترشهی از برای میخواران
چه تنگ در برم آمد قبا ی سوائی
مباش بهره من ای قیب ناهموار
برای دوست دل دیده فرش کرم
مساز جان نفیست فدای نفس خسین

چو دور جام بیاید ز دور چرخ چه باک
کنار آب روان خوشتر است طارم
که پاره گشت گیان تمام و امن چاک
که پیش و پشت این دل چرخ بود چه مغاک
چه می بند قدم آن یار و نشین بر خاک
مسو جوهر قدسی به گلخن ناپاک

بست سلطان آیت حیات اگر بخشد

حیات تو که خلاصش بود و دست هلاک

با نهمت زلف تو که بر باد کند مشک
آنجا که کند طره تو نخله ساسی
بر آتش رشک از سر زلف تو بجست
گرم زند از همسری کا کل جان
رحم آر که بی نهمت زلفت بد ما غم
چون زلف تو همزلف مشک ختن آمد
سلطان دست آنجا که کند ناوشناسی

شوریده مدی ما شو یا و کند مشک
بپهوده سراز کبر چه پربا و کند مشک
چون دانه اسپند که فریا و کند مشک
زین لاف دل خون شده راشا و کند مشک
کار می تراز خنجر فولاد کند مشک
زان محمی ترا عزت داما و کند مشک
گر دم زند از بوشش پیدا و کند مشک

دل طیان نبود ورون سینه ام	بلکه جانم میسر نزد طبل رحیل
ویده ام احکام دین ای کافران	فرع بی اصل است و دعوی بی دلیل
دعوی ای بد بود با قیل و قال	هست باطل قول او بی قال و قیل

قصه ز نقش مکن سلطان دراز	
این مان بگذار آن بحث طویل	

جانا نبوده که بیرون و داز دل	دل سوخت از او و دیگر دوز و داز دل
سودات بسر باشدم مهر تو در جان	بیم سرو جان بشم کنون و داز دل
از حسرت اندام تو ام در فدا چشم	بریا و لب لعل تو ام خون و داز دل
از ویده نخواهم رو و خون دل من	ترسم که غم عشق تو بیرون و داز دل
آراسته او را و مرا کاسته بنگر	نایبیت از خاطر و مجنون و داز دل
دل کم روز لعل تو ای رب بنیدم	کاندیشه و فکر کم و افزون و داز دل

سلطان تو بر این قامت زون نظری کن	
تا سرو تر از آن قد موزون و داز دل	

ر بود از بر مرا آن دلربا دل	شکست از هم چو زلف مشکساز دل
تنش از تنگی جامه بیازرد	چو بر بستم بران بند قسا دل

تا وید و دل گو و آینه دیدارش	و وید و دل نقش از یازگار اول
<p>هر دانه مهر اید سلطان بدت نو بهر</p> <p>در مریع دل آخرین دانه بکار اول</p>	
<p>شدم ز چشم تر از روی آن رخ جل</p> <p>بیا مقابل چشم من و بیار ای ابر</p> <p>شباب بخت بر ندی شیب طامات</p> <p>شد است لاله چرخ رنگ گهسا</p> <p>فغان شجبه نفس و کن نیزنگش</p> <p>زیر مر و چو دیدم هوا و خردم</p> <p>ز طعنه دل خود در نهان خجل بشیم</p>	<p>مباد کس چو من از چشم اشکبار خجل</p> <p>شوی چشم من آخر هزار بار خجل</p> <p>از آن شراب بلولم ازین خار خجل</p> <p>مگر ز رنگ سخت شد بکوهسار خجل</p> <p>همی نمایم از خویش بار بار خجل</p> <p>ز منع باز می طفلان و زگار خجل</p> <p>که از ملامت دشمن در آشکار خجل</p>
<p>بروی جانان جان ده و گرنه سی سلطان</p> <p>هزار مرتبه گردنی روی یا رخ جل</p>	
<p>که بزخم نده ام گاهی قیسل</p> <p>بی لب لعل تو خون از دیدگان</p> <p>هر زمان دارم خیال آن جمال</p>	<p>کار با کرد است تیغ تین قیسل</p> <p>گر نیزم باد خون من سیسل</p> <p>یک زمان نبود مرا صبر جمیسل</p>

<p>شهر کرم زیر و بالا ز آب چیم تا توانا شد غمش در حبان من من بکروخ و دلم از غم گران در سر سودا می لفت کافرش جان بدور کوه آن طفل شوخ</p>	<p>شد ز نیم آسمان از دست دل تا توانم تا توان از دست دل آدم زین به بنجان از دست دل رفت و نیم رایگان از دست دل روز و شب پیرو جان از دست دل</p>
<p>تیر تا سوار سلطان در جنگ دار داسی برو کمان از دست دل</p>	
<p>خواهم از کوی دلدل دیوانه روم تا شد آن گوهر یکدانه دو چارم در دیر گرم خوگر دو خساره ز چشم افروزد و خشیان انس پذیرد گرایم در وشت چه شد ار جان دل و دین و خرد این و اعطا چون بوم زندگی از باد و تاب</p>	<p>آشنای تو شوم و ز بهیگانه روم کی بسجد ز پی سجد صد دانه روم سوی آن شمع گرایم و پست چو پندانه روم مونسان جلگه گیرند چو در خانه روم به کنون غم نخورم شاد بخیانه روم پس بفرمای منجانه روم یا نه روم</p>
<p>مثل سلطان نغمه یاوز خوبی بهشت جانب و وزخ اگر بامی و بیانه روم</p>	

دور دور بلالی کجاست یارب	که بردارم از مرغان مه تقا دل
چه جای شکوه است ای آشنایان	چو از من برد آن نا آشنا دل
ز بهر دل جدا از خلق گشتم	چرا از من نمیگرد و جدا دل
بسیرباغ کی دارم تنها	چو دارم و اینها از سینه تا دل

گراور کند دل از بنده شاید
کجا سلطان به بند و برگدا دل

گر شمع شوی بخانه دل	روشن کنی آستانه دل
کردی تو بیک نگاه ویران	ای خانه خراب خانه دل
جز مرغ خدنگت ای کساندار	یک مرغ خجیده دانه دل
در شوق لبست ترانه گویم	بشنو بشنو ترانه دل
ای یار و آبی از در چشم	بخوام بر آستانه دل
گراز من بیزبان نترسی	ترس از دل و از زبانه دل

سلطان جهان و هدایتش
یک ناله عاشقانه دل

باز بانم بیزبان از دست دل	هست در دل استان دست دل
---------------------------	------------------------

شد آستان تو آنگونه قسده حاجات که دست خلق سوی آسمان نمی بنیم

دلم بدو پیش و ششم شد ای سلطان
بدوستان نشن و دوستان نمی بنیم

صبر از رخ خوب تو نگار نتوانم من سنگ تو انم که کنم موم و لیکن بی یاد تو دم بزم نمی دوست نیارم از دل نتوانم که کنم درو تو برین فارغ نزم از توجه پیدا و نه پنهان با دشمن اگر چند مدار است حکمت	دل از تو بزند دلار نتوانم خوب با دل سنگین شمس نتوانم دل بکنم از عشق تو یار نتوانم چون فتن جان کبر و گوار نتوانم عقلت تو سرا و جبار نتوانم با و اعطا خر لیک مدار نتوانم
--	---

ورگوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
صبر از رخ خوب تو نگار نتوانم

سر خوش خانقاه بی خانه بگذریم در فکر یک سی می ناب اوقتم تا مقدم بهار بباغ است مای باغ بر فرق خسروان چو بهار سایه افکنیم	فد کوی عاقلان همه دیوانه بگذریم از ذکر و ام سبوح صد وانه بگذریم با چنگ و بر بطومی و پیانه بگذریم تا چند همچو چند بویانه بگذریم
---	---

تجیال وصل او در دیده بخواب می بینم
دل چون قطره ام تا آشنای بجز عشق آید
نقاسی و مگر خاصیت آب بقا دارد
به پیش مهر و روش ماه تابان چنان دیدم
مرا با تار زلف او مگر سوختد و افتد
مکن غیب من ای اید چونیم هرمان
دل من آنچه با من کردی دشمن بدشمن کرد
مگر جانان که بخشا و مشکین کا کل خود را

بهوای عشق او اندر دل تپای می بینم
ز آب دیدگان گرو خود گردای می بینم
که باغ زندگانی را از و شادای می بینم
که پیش ماه تابان که یک شب تاب می بینم
که شبهار و روزهای تار اندر خواب می بینم
رخ چون صحن ابروی من محراب می بینم
چراز اختیار نام چون جفا از اجاب می بینم
که خاک اده ابویا و مشک تاب می بینم

در تاب آتشین خسا آن پاره ای سلطان

دل خود مضطرب چون پاره سیاه می بینم

چه دوست اینکه برویت بان نمی بینم
ز جان بکوچه جانان خبر نمی یابم
بغزو زجر مکن بکیرا که رنج عشق
اگر چه وصل تو می بینم از جهان بهتر
ز زیر گون دوم و دومی اشک کلگون

میان زک تو در میان نمی بینم
بدل ناوک او جز نشان نمی بینم
بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم
ولی وصال ترا در جهان نمی بینم
اگر بجام می ارغوان نمی بینم

نازکی گرش نیک نمایان گردد و	بویده مور گرش قطعه تصویر کنم
خون دل خورده ام امی دست ^{لطیف} بشیر	خون به پیری خورم و موچین شیر کنم
گردن شیر توانم به یکی موبستن	اگر تند بر خرد چاره تقدیر کنم

حال سلطان و غم عشق بقول حافظ	
کو مجالی که یکایک همه تقدیر کنم	

تو ای عشق تو دارد زبا نم	بهر دم داستان عشق خوانم
تویی ای عشق نیروی خدای	فروغ افزای پیدای و نهانم
بسی آب وضوی شیخ خوشتر	بود خاک در پیرمغانم
جهان داد و ستد را جایگاه است	و هم اینجا ولی آنجا شامم
تهی از من بدان دیر و حرم را	چراغ اینم و قندیل آنم
نیارم گفت و صفت آن گل روی	و گر باشد چو سوسن صد زبانم
ز شیرینی که دارد داستان	و کان قند شد کام از بیام

سلطان حکم آن جان روانست	
اگر خواهد روان بروی فشانم	

رومی ترا به زخم یا فتم	لعل ترا به زخم یا فتم
------------------------	-----------------------

گر روشنی دوی تو از شمع برگذشت ای شیخ تو ترس راه صراط ما	ما هم ز جان خویش چو پروانه بگذریم ز انگونه پل بلغزش مستانه بگذریم
<p>سلطان ز جان گذشتن کار سهل و آسان و شوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم</p>	
<p>بوصف نازکی آن میان میان بندم اگر من این خس مرگان راه بردم بر آتشین رخ جانان دیده بکشایم بکوی او چو میرم ز رشک نظاره بزل فاد و دل خود بسته ام و حیف است ز ترس اختر بد تا نظر من نکند</p>	<p>زبان کشایم و اصحاب از بان بندم ز سیل دیده خود راه کهکشان بندم و گوش از نفس سردنا صحن بندم بخار راه شوم چشم ناظران بندم که بی گناه نیی بریسمان بندم بد و دیده خود در بر آسمان بندم</p>
<p>بیاد سرور وانش بر آب جو سلطان نفس کشایم و سر خشم روان بندم</p>	
<p>طوق گردن از جوهر شمشیر کنم رفت تدبیر ز کف یار چو رخ باز نمود به دیلی بود این دعوی قلیدس را</p>	<p>ز نیت پای مگر حلقه زنجیر کنم عاقلان باز نماید چه تدبیر کنم طرف خط نقطه گرا ز خال تو تحریر کنم</p>

بسی در کوچ و بازار گشتم
چو سیاحان بسی صحرانوشتم
حرم جویان بسی اومی دیدم
بحسب وجوی آن یار دلارام
و یک آفوخ بتردم ز بدان یار
درین بودم که از جانان شعاعی
مرا و رایافتم در حسنة دل

بسی در بیشه و گلزار گشتم
چو ربانان بسی کسار گشتم
صنم گویان بر همین ار گشتم
پرسو گشتم و بسیار گشتم
که از پهرش بدین بنجار گشتم
پدل بر تافت تا بهشمار گشتم
وز و در حسنة برخوردار گشتم

من اکنون بر خورم سلطان ز شادی
که بر خور دار از ان دلدار گشتم

که فراموش گلستان داز روی تو ام
غچه خاطر و گل از نظر افتاد مرا
خلق دشنامی از ان لب بد عالمی خوانند
باز شد زنده بگیتی مگر اعجاز مسیح
آئینه یافت جلای از دل نورانی من
اسی دلارام که باروی گل و بومی گل

که دهد یاد گلستان رخ نیکوی تو ام
تا بیفتاد نظر بر دهن روی تو ام
یک و دشنام من هم که ما گوئی تو ام
به نگه می کشد آن رخ گسج و دومی تو ام
ول جلا یافت ز آئینه زانوئی تو ام
واله روی تو و شفیقه بومی تو ام

چینه ز جسم دل سوزان خود	مایه سوزش چو شرر یا فتم
در حد قامت تو سرو را	پای گل حنا کی بسر یا فتم
از مره تیرمی بدل بر زدی	نوک خدنگش بجگر یا فتم
از لب لعلت که چو برگ گل است	بوسی گل و طعم شکر یا فتم
از مد و گریه کرد و مبدشت	کوته و کمر نعل و کعبه یا فتم

بر همه سلطاناشوم و حکم

گر بدریایه گذر یا فتم

مباش از کوتهی زلف در هم	چو باشد دعوی سنت مسلم
بود هر موی زلف رشته جان	درین ارکوت است آن زلف کم
ریخ دلدار خورشیدیت روشن	دوزلف چرخش ابریسلم
پریشان کاکش چون رضا کاک	و بان تنگ او چون خام جسم
و لم را غم فزاید شادمانی	بلی از شادمانی زایدش غم
بناشد کار عالم بر یکی حال	همین کارم پسند آمد ز عالم

همی بالند چون گل بر سر شاخ

کسان از شاد و سلطان زمانم

قصه زلفت که تاپای آمد است	به که مایکسر بیایان آوریم
تا ز تار جیب تا دامان بریم	چاک و امان تا گریبان آوریم
<p>چون گدایان پیر پروزی خویش</p> <p>روی بر درگاه سلطان آوریم</p>	
از دهن او یقین اور گمان اند ختم	وز لب او طرغوشوی جهان اند ختم
گفتم آن کوی آسمان پر شکوه عالم است	وز دل عالم شکوه آسمان اند ختم
چون نگردم سرفراز از زخم تیغ	سرب پای یاروتن بر آستان اند ختم
آن میان اموی خاندن مو بر من تیره	گزر و صفش یک مواز میان اند ختم
غمزه اش ایتیر گفتم ابروی او کمان	اینقدر دوانم که تیرنی نشان اند ختم
با خرد چون داند اندم بسوی و میفرش	جبه و دستار خود را بر دکان اند ختم
<p>بر خردار می سلطان اغب است از جا و دل</p> <p>تا بسودایش دل و جان ایگان اند ختم</p>	
گراز و دعل تو میسه خونبها یا بم	هلاک را بنجد خوشتر از بقا یا بم
کج ابروی تو کشاید خدنگ دل است	کجی ز راست قدرت بنیم و بلا یا بم
به پشرد گل دیوانگی من ز صبا	اگر نه بخت زلف تو از صبا یا بم

چه کشتی تیغ و دودم از پی قتل سلطان

دل و نیم است بیک جنبش بروی تو

در موسم بهار اگر توبه نشکنم

شوقم ز داغ سینه برویش سرگرفت

گر پاره پاره دامن دل شد بدو ز

کی هر صبح جامه نمازی شود مرا

کاوس وصل ابکف آرم بز و صبر

جسیم رقیب پاره نهو است و بر می

دلدار و و شکار و دلازار من توئی

در خسر باد خون شهیدان بگردم

بجران کشید اگر چه ز موتیغ برتم

چون هست تار تار گریبان بگردم

هر شام خرقه در خم گریف گنم

در هفت خوان بحر تو گوئی تهمت

خواهی هم از سگان که بد رند دامنم

ولدا و دگر گرفته دل افکار تو نم

سلطان سنگ حادثه دشم شکسته باد

در موسم بهار اگر توبه نشکنم

در درازان لعل درمان آوریم

تا خوش از سامان ساز خوشدلی

ما که تن را خم چو کشتی ساختیم

رومی بجویت چو جان بجز ما

مرهم زخم آن نسکدان آوریم

عشق را خوش ساز و سامان آوریم

به کنون از اشک طوفان آوریم

نوربان و تو جان آوریم

<p>گوهرم از زخم چو گاش خطه نیریا بسستم رشته ز تار و سج زانکه من خوایم یک سر جان دل و دین کی با کرام نشاند عشق بر خورشفت</p>	<p>دکعت آن کی پیش از کوهی گلنستم بنده عشقم به بند کفر و ایمانستم بشمارم ز کس ممنون ای جانستم گر بخوان مهر و اخلاص تو بهمانستم</p>
<p>نیستم بلیل که بسرایم غزل بر روی گل جز بروی یارای سلطان غزنخونستم</p>	
<p>ای جفا چو ز بیداد تو آید یا دم من نه بزم تو برون آدم از جور ریب دل از آتش مهر تو برافروخت چراغ ای سیه چشم گر از تیغ تو رو گردانم مرغ دل صید رخ گشت بدام سر زلف صبر من پای بغزیدش و باشیسته دل ای که بیداد و ستم نپدید میدانی</p>	<p>گوش سربنگ فلک که شود از فریادم چون بدخواهی المیس ز جنت آدم گرچه بادیده پر آب لب پر بادم رو سیه بادم و شرم از رخ مردان بدم آه ازین بگنازاد کند صیادم بسزگی تو افتادم و بد افتادم و ای بر من که چون تو پسری لادم</p>
<p>غزلی دلکش و خواه نوشتم سلطان غیر دل نیست درین شیوه کسی استاوم</p>	

زبان جیب کرب بصد و عایا بم	زهی قبول دعا کر زیب و شنای
چون و گم دل گم گشته را کجا یا بم	بجستجوی ل خود ز خویش گم گشتم
اگر ز گم می خویش بهنمایا بم	رسم منزل مقصود بی هدایت خضر
<p>بدعا رسد از دوست مدعی سلطان</p> <p>بود که چون او من نیز مدعا یا بم</p>	
شهبی تیغ یا رم با که گویم	قتل آن گارم با که گویم
ز مرهم و لعل گارم با که گویم	شوم از شا و مانی خسته خاطر
سروکاری ندارم با که گویم	بزلفش کوسه کارم ندارد
ولی بی اختیارم با که گویم	و لم گفت اختیار صابری کن
چه ناخوش و زگارم با که گویم	بپریش خوش نکرد و زو کار نیست
چون زلفش بهتسارم با که گویم	و لم شد بزلفش از که پرسم
<p>چو سلطان در فراق گلزار می</p> <p>به بستر حسا ر دارم با که گویم</p>	
تا ز دم دل چاک در بند گریبانم	تا شدم خاک آرزو مند گلستانم
چون سکندرتش لب آب جانم	تا باب خورش سیراب که دم حلقم

دوید و بر سر کویت بدیده می آیم	بپای دیده بیکیت و دیده می آیم
گمان صبح قد خلق را بکوچه یار	چو شامگاه گریبان دریده می آیم
چو دیده ام ز تو دامن کشان خرامید	ز دین دانش دامن کشیده می آیم
ز تاب آتش آن وی آتشین خورشید	در اضطراب و غم کار میدیده می آیم
حدیث رستم و سهراب تازه شد از من	یک تخت دل را در خون کشیده می آیم
مگر قد چو خدنگ تو آیدم و در بر	بقامت چو کمان خمیده می آیم
خبر ز دیدن وی تو مانعم آمد	بدیدنت سختش ناشنیده می آیم

چه خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان

تبطاول شب هجران کشیده می آیم

خوار زان لعل ارجمند تو ایام	پست زان قامت بلند تو ایام
و جهان را پسند افادیم	گر چه یک نفس ناپسند تو ایام
مرد و از آب زندگی هستیم	گشته نیش نوش خند تو ایام
از پی دفع چشم بد ما را	نه بر آتش که ما پسند تو ایام
چه غم از قهر چاه غیب تو	در خم زلف چون بکنند تو ایام
تا ز کن ناز می و فنا دشمن	دوستان ناز مند تو ایام

زان چشم مرصع و ناتوانیم

ماهیت خواهیم و آنچه سانی

باری بد ماگوی ای شیخ

بایر و جوان چه کاردار

بودیم بر آسمان اکنون

از ماست صلابت بر سگانت

زان قد و سرو تو توانیم

در خور هستی چه خواهیم

چون مایه و امی نیکو اینم

پریم و عشق او جو اینم

چون نقش قدم بر آستانیم

کز دست تو شست استخوانیم

هر چند بیک شدیم سلطان

اما بر خاطرش گزاینم

چو سلطان بنده فرمان اویم

بروز عیدم او بگرفت در بر

چه میرسی ز احوال من ای عشق

رسد هر خطه مرگ نو بجایم

بگفتم آشکارا با همه خلق

ندارم کار با جیب و گریبان

بگو شمع دوش این مصرع خوش آمد

قتیل خجسته مرزگان اویم

سرو زر جان و دل قربان اویم

بگریه از لب خندان اویم

ز آب چشمه حیوان اویم

شهادت عشوه پنهان اویم

رند گرد دست برد و امان اویم

چو سلطان بنده فرمان اویم

دل ناشاد من زو غده تو شاد شد	خنده عید تو یابر دل ناشاد ز غم
	<p>باز عاشق شدی بامه دریدی سلطان</p> <p>وقت آن شد که زبیداد تو فریاد ز غم</p>
<p>صد صبح عید روتنی انام کرده ام</p> <p>من از دبان خلق دعا باشنیده ام</p> <p>از چشم تو که فتنه دوران غلام است</p> <p>وحشی چنان شدم که رمیدم ز خویش</p> <p>جانایکی به بین به تن داغ داغ من</p> <p>دیدم بخواب صبح دوزخ چو شام تو</p> <p>اندام تو ز نقره خام است من برب</p> <p>زلف تو دام خواندش و نام چشم تو</p>	<p>بر صبح روت بهمت شام کرده ام</p> <p>گر از لبست روایت و شام کرده ام</p> <p>در خواب چشم فتنه آیام کرده ام</p> <p>تما آهویی و چشم ترا رام کرده ام</p> <p>بس دیده پر دیدن تو دام کرده ام</p> <p>کامروز صبح بر رخ تو شام کرده ام</p> <p>بی ز رکشیدنش طمع خام کرده ام</p> <p>و چشم دام یاکه دباد دام کرده ام</p>
	<p>سلطان چرا چو جم نشینم تپی ز غم</p> <p>پرمی بسکده و شسته تا جام کرده ام</p>
چون در تیر خم می من خاده ام	<p>اندر دهن شراب بگردن فاده ام</p> <p>تا گردن می فیتق چو درون فاده ام</p>

بدرگاه ملک ایران سلطان

بدرگاه و بساطت و ایم

بهر یک قسم از ناتوانیها را با اتم مردان دستم ای پریخان اتم بیای چه ترسانی مرا از حشر و شرم ای پریخان همه اسباب حسن و مرا اسباب رنج سراسی تن چو خواهد ویر و دوزخ مرا اندر بلا می عشتی ای دل تو انگیزی	بنا هم ناتوان کو خیش با و عبا اتم مشور رضی بدست صفای بی صفای اگر دوشم خیزم بیای مرا با اتم ز خطا و شوم خطا ز بالا در بلا اتم ولاد فکر تعمیر سراسی گل چرا اتم ندانستم که از دست تو باید در بلا اتم
---	--

ز چشم آشنایان همچو سلطان گسار
مباد آثر و زکر چشم تو ای نا آشنا اتم

وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زدم ریزم آب از مره و خاک جان گل گسارم در هوا می خند و قد تو من از ابر مره دل به بند سز زلف تو گر قمار کنم چشم خجسته جانی نظر باز می نیست	بچو فراد و بسر تنیته بیداد زدم آتش از آه پر کشور آباد زدم تا کجا آب بروی گل و شمشاد زدم لافت از بندگی آن قد آزاد زدم دیدگان من بر رخسار تو لا زدم
--	---

<p>تا ویدیم صحت خویش را بیک پهلوی نیم در افتادگی بن خاک تا که اندوه تو بسجیم بار او کردیم پشت خویش سوی ماه آستان بر در گهش چو رخصت از دزدان بود</p>	<p>به طاق خون و ابروی بوناویم تا با خاک گری سپردن بوناویم از دل بیدار ملک ساز و بناویم بر خاک آستان تو تار و بناویم سر را بر آستانه بزانو بناویم</p>
	<p>سلطان نگاه کن بختی بناو ما دل در رخ چو آینه او بناو ما</p>
<p>گوئی سخن ارتور و برویم از زلف تو سرخوشم بیدین گوئی که مگویی قصه با من مانع شد آب رویم اسی دوست بادا بر فسق آبر و خاک از عمر دراز خوشتر آید</p>	<p>جانی دهم و سخن نگویم بدست شوم گرش بوییم این قصه در دبا که گویم از چنگ زدن بزلف اویم من شسته خون آبر و نیم از آن زلف دراز تا رمویم</p>
	<p>خند و شمن ز بزرگ سلطان بر زیستی چنین بوییم</p>

<p>بنیاد دین و یار دین قیامده ام</p>	<p>بر عاتق استم مروت شری</p>
<p>نادر بهای طفل برین قیامده ام</p>	<p>کعب رخ بر بخت بر پیری دین</p>
<p>بینی یاسی دشمن کردن قیامده ام</p>	<p>بر بوی دوستی تو دوست</p>
<p>بیرون در چو حلقه آهن قیامده ام</p>	<p>دست تو حلقه در کمر دشمنان من</p>
<p>سلطان بیاد زلف چو زنجیر و لبری زنجیر سان بنام دشمن قیامده ام</p>	
<p>آفتابی را بگل اندودده ام</p>	<p>تا بصل آن حین آلودده ام</p>
<p>از دهن تالب به می آلودده ام</p>	<p>افکنم در عدن غسل یمن</p>
<p>سو ختم عودی و مشکلی سودده ام</p>	<p>بندی از زلفش کشودم گوتیا</p>
<p>من با نگشت آسمان پیودده ام</p>	<p>گر کنم تحریر سوز عشق را</p>
<p>هفت دوزخ در جگر من بودده ام</p>	<p>بهشت گلشن را شجر تو بودده</p>
<p>زبانگه من سر را بپایت سودده ام</p>	<p>شاید ارسا ید پایی من فلک</p>
<p>قیمت او را بنادوم کم ز سبب قدر سلطان را پس افزوده ام</p>	
<p>از ساوگی بساوده رنج و نپاوده ایم</p>	<p>دل در رخ چو آینه او نپاوده ایم</p>

ما در جهان عشق تباران نهاده ایم
ای گیسوی کج صنم و ای کلاه کج
تا در غل کشید قیاب آن نگار را
تا گفته که ره مدیدش بیام ما
رخسار ما ز خون جگر پرنگار شد
پروانه نشستن ما چون بزم نیست

وز ما در جهان هم عشق نهاده ایم
ما قبله را بیا و شاکج نهاده ایم
ای مرگ ما بشوق تو باز و کشاؤیم
یکبار ز آسمان بنشین و فنا ده ایم
ما بچنان خواهش آن روی وایم
سوزان چو شمع بر سر یکپا شادایم

سُلطان اگر بپوشه خیم لعل یار

مغذ و روار پر هوس و شاهزاده ایم

از چشم اشک یزد بد ریاشتم
از آه شعله خیز در آتش ستاؤیم
پرسیدم از وفا تو کجاستی بطیر گفت
بهرام وقت خویشتم ای شراین
شبهاتوشیح اگر نماز ایستاده
نفت گریزم تو نقش مراد ما
سُلطان بگو شیخ که در پیشه خمول

تا زیر بام آن درختان شستم
وز چشم اشک یزد بد ریاشتم
بر قاف در نشین عنقا شستم
چون بر هفت گنبد خضر شستم
ما هم بجهنم سیکده شبهات شستم
چون نقش پا خاک هست شستم
مانند شیرای سگ دنیا شستم

<p>بسی ز دیده بدامان و گل افشا نم بس است که مرا دیدن رخت در علاج محنت من نیکانی و کنی مگر که پنج مرگم کشتان بر دزاسخا رخ تو مصحف زلفت صلیب و من بطنه گفت قیسم تو جان منی</p>	<p>از آن نیاز نیاید سیر است تمام و مرغ و درو اگر زین علاج در مانم علاج غفلت تو چون کنم نمیدانم که رفتن از سر کوی تو زنده نتوانم بخانه مسلمان بدر برهبا نم زلفت چایم ازین ننگ چه سگیا نم</p>
---	--

بیاد آن گل رخساره در چمن سلطان

بسی ز دیده بدامان خود گل افشا نم

<p>ما ز غمهای جهان آرو تباہ آمده ایم راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش اشک ناگر بجذ غرق جهان را غمت دولت گیر چه خوش اندولی میگویند ای سیه چشم سیه لعل سیه خطار حمی دست پر قوت عفو ش چه عجب گیرد دارد منزل جانانه شدیم ای سلطان</p>	<p>بر در پیر میخان آن به پناه آمده ایم گمراهی بین که همه بر سر راه آمده ایم بر سر عرش بیامردی آه آمده ایم جرم خون خواری گیت یا دو گو آه آمده ایم که چو خال خط تو نامه سیاه آمده ایم بار بار که بسر کوه گناه آمده ایم آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم</p>
--	--

ازین ابله‌ها بپس یارب امان دارم	ازین زاهد مکار خلق امان دارم
---------------------------------	------------------------------

خمیده ابروی جانان شارت میکند سلطان	چو پیران گرچه خم گشتم ولی حسنی جوان دارم
------------------------------------	--

خیز گزیند حیا بیرون ویم	در پی آن شاهد موزون رویم
پیش آن مجنون کن فرز انگان	باید اسی فرزانگان مجنون ویم
آه دشمن شد چو دربان درش	چون ویم اسی دشت داران ویم
دشت را دریا کنیم از خون دل	گر ز کوی یار خود دلخون رویم
میشود افسانه هر کوی و در	بر در او گر بصد افسون ویم
تشنگی باز کوثر کی رو و	تشنه لب گزبان لب میگون ویم

گر عنانش بر تابد دست ما	به چو سلطان در پی گلگون ویم
-------------------------	-----------------------------

روی او بی نقاب می بینم	ماه را بی حساب می بینم
با خودش خفته دیدم و گفتم	اگر این را بخواب می بینم
واعظ سگ چه میزنی دندان	سخت زهر ناب می بینم
دیدم سیل اندویش نزدیک	شهر و ده را خراب می بینم

<p>بصحن باغ شتابیم و طرب جو گیریم خویم باوۀ گلزنک مشکبوی کنان باب خضرسیم اردو لعل او بوسیم شرار آتش ویت جهان اگیرد بدی بخوی و نکوتی بروی دل خوشدار بدر و خوی گرفتن تهمتنی دل است</p>	<p>بیالهی گلگون بیاد او گیریم تمام صحن گلستان برنگ بو گیریم برگ تن ندیم آرد و زلف او گیریم باب یدۀ اگر نه جهان فرو گیریم که بار آن بد از بهر آن نکو گیریم ولا تهمتنی تا بدر و خو گیریم</p>
	<p>اگر باز روی ما نباشد اوسا طان باز روی دش ترک آرزو گیریم</p>
<p>ز تیر آن کمان برو بدل و نشان دارم بچشم از خواب ه بسته جانم گجسته ز سوز سینه من آتش فرو د شد پیدا ز بهر آنکه برخاک افکتم تا ساز اختر را بشش شکر خطش طوطی هانش غنچه ویش گل چو خاتم مزنگین را اگر ترا دارم ببر یکدم چرا غنچه شدی گفتم بطیبت نافه را گفتا</p>	<p>نشانی و نشین کرد و بخار دل نشان دارم هم از دو و زر گش خواب آن ام جان دارم ولی در آستین از اشک یا نهی دارم سر سر نیزه آه از زمین تا آسمان دارم وزان گل من چو بلبل صد هزاران دان دارم جهان ز یزنگین خوشستن ای دستان دارم ازان سر مسته زلفش از روی رودیان دارم</p>

<p>دلم نشانه تیر تو شد ز بهی طلس</p>	<p>در فیض جلا کش با من این سلطان یارم</p>
<p>نیز جور چرخ شدم پست باز با من</p>	<p>گلان بر ندک اصفهان یارم</p>
<p>دلم خوش است بسوای نقش اناج</p>	<p>بگو ترا چه کرد سو اگر زیان یارم</p>
<p>بما رض لب و خوی و چهره و منش</p>	<p>گل و نبات و گلاب و گلابدان یارم</p>
<p>مگو سلطان یا عمر خواه یا و سلم بر صلت از برسم عمر جاوان یارم</p>	
<p>به پیش عاشقان سنگی ندارم</p>	<p>اگر یک دلیبر شکر دارم</p>
<p>بیار سنگدل جان و آدم آخر</p>	<p>دل اندر سینه چون سنگی ندارم</p>
<p>دل از من بروداوانی و طفله</p>	<p>که من عقیقه و قرینه دارم</p>
<p>دلم داغ و جگر خون شد درین باغ</p>	<p>بغیر از لاله هر رنگی ندارم</p>
<p>بآهنگم نبال اسی بلبل مست</p>	<p>که من جز تو هم آهنگی ندارم</p>
<p>بچشمیت جان دهم اسی بعت چین</p>	<p>که چون چشمیت دل تنگی ندارم</p>
<p>بن دل را سر جنگ است سلطان اگر چه من بکس جنگی ندارم</p>	
<p>در پی خورشید رویان میروم</p>	<p>در دام خورشید جویان میروم</p>

<p>رویت ای ماه من بوقت بحر نیستم گرچه در حساب ولی</p>	<p>خوشترا از آفتاب می بینم پاک از خود حساب می بینم</p>
<p>ز ابروش بوسه خواستی سلطان تیغ تیزت جواب می بینم</p>	
<p>چون ابر کنم گریه اگر سوسوی تو آیم بیایم ببینم که هم از بهر تشارت از بهر تماشا سوسوی زنت بنگر رضوان ویر و لم از کعبه مقصود به آید آید بسرم هوش چو تو بر سرم آتی آشفته و رخساره بخون شسته و سر</p>	<p>بر گل بزخم خنده چو بر بوسی تو آیم با جان که تو دادی منش سوسوی تو آیم طبعم بخند راسی که بی و سی تو آیم آن دم که بجز آب و ابروی تو آیم وز بهوش و دم چون سر کوسوی تو آیم از خوی تو از روی تو از موسی تو آیم</p>
<p>سلطان نکند میل بشکر چو زمانی بر مایه طبع سخنگوی تو آیم</p>	
<p>ز غنچه دشت لطف بوستان یا بم خندنگ تو شده در استخوان من چون مغز ز آب دیده که می غلطد از کرانه چشم</p>	<p>بوسه وقت عمر جاودان یا بم غذای جان خود آن مغز استخوان یا بم کنار و امن خود بجز بیکران یا بم</p>

بیدم بخت بسکه میگردیم / تا هم دست بربیدیم

اگریم از ذوق اگر میخندد / خند دانه ها میگردیم

اگر یربخت کم هر شامی / ما زندانبان میگردیم

گشت از جوش دلم آسباب / تا بکوی توشه میگردیم

از پی هیچ کنم گریه مگر / پی آن موی کمر میگردیم

جوشش گریه من بین قری / بین که هر دم چه قدر میگردیم

تا زخم بر ریش آب ای سلطان / من ازین راه گذر میگردیم

پیش آرقح ساقی کز هر چه نمی شیم / آشام اگر صاف است درویشیم

در بندگی عشقش آزاد ز گها نم / تا با غم او شادم بگانه زهر خویشیم

چشم چون شد روشن از ایند روت / از تیرگی اختر افکند و سری می شیم

خواهم بشکر خدای آن لب نکشای / زان پشه لب بسته دخته جگر می شیم

صد شکر دلم همان خوان قناعت / ای دست و نه شوم ای خصم مزین می شیم

چون بایه هر بر و خوابید نمایم / هر مرده کاید در عشق فرا می شیم

صد گنج روان دار و در کینه ای تو / ز مهر تو سلطانم ای نازنین می شیم

<p>پای من بستند کار کسی یار رندگی گون چادومن نهی روز بدمی آید آفتاب من اشک دین گون دوبردوس من دوستان با آنکه دارم درو</p>	<p>سیرجان مست شو یان میروم نگارنگان پوی پویان میروم گرچه من سوی نکویان میروم چون پی سوی تو میروم یان میروم هم بکوی مشکویان میروم</p>
<p>عصا گل سلطان بود فصل خون زان پی زنجیر میروم</p>	
<p>زیر بارانده هجران یار افتاده ام کس نبیند سوی من چو پیر غبار پنجو کلبا دجوان در جنگ ال آسمان تا قدرت سرویست کویار افسانه است مدعی و را بشوخی در کنار خود نشاند یار شیرین کار و دست من افتادی و بروش از خاکساری و قنار چوین سلطان شهر کلک جو غار از دها</p>	<p>انده هجران و زار بار افتاده ام من غبار آسا چشم روزگار افتاده ام اوقنادم لیک یاران مرد و افتاده ام من آب دیده اندر جویار افتاده ام از ادب من هم بلار در کنار افتاده ام چنگ و امن من و دست کار افتاده ام باز هم در چشم دشمن چو غبار افتاده ام بستم اندر چو یار منی افتاده ام</p>

در عشقت بدعا میخوانم

تو که در شکنج یکتا هستی

تا کسی راه تیرا بد بر تو

گفتی از ما تو چه خواهی باری

مروده باشم بدعا میخوانم

چون دم چاک به پیراهن دل

ده که در وی چو دوا میخوانم

بشکنی زلف و دوتا میخوانم

در رهت کوه بلا میخوانم

از تو اسی یار ترا میخوانم

زنده باشی ز خدا میخوانم

حبیب جان نیز قبا میخوانم

از چه بی مهر شدی بر سلطان

مهرت اسی ماه تقا میخوانم

تو چو جانی منت شناخته ام

نشناختم از توانی تن

عیش امروز رحمت فرد است

چون شوی آشکار شناختم

اسی نبات مکرر از لب مست

زاهد هوشیار خال مرا

غم نشان است شعرت ای سلطان

به ازانی منت شناخته ام

نا توانی منت شناخته ام

کامرانی منت شناخته ام

تا بهانی منت شناخته ام

تبه جانی منت شناخته ام

توندانی منت شناخته ام

رین نشانی منت شناخته ام

ز دل طوفان برزگان میسرانم	سلام دل بطوفان میسرانم
رسان می جان لب لباب من	وگر نه من بلب جان میسرانم
چو از غم دل بجان خواهد رسیدن	بمان کورا بجایان میسرانم
بدست من بجز بادی نمیفتد	اگر دستش بدایان میسرانم
فدا می زلف جانان میکنم سر	یکی گوئی بچوگان میسرانم
پیام اختر برگشته خویش	بان برگشته قزگان میسرانم

اگر جان در تن من ماند سلطان	
بجانان قصه جان میسرانم	

ما بشوق تو خانه سوخته ایم	در بهوات آشیانه سوخته ایم
گبر اگر سوخت سوخت در آتش	ما ز آب معنانه سوخته ایم
تا ز سوز تو ساز و برگ بود	برگ و ساز ز زمانه سوخته ایم
در حضورت بفسه ساخته ایم	بی تو هم غایبانه سوخته ایم
زده ایم آتشی بخرمن خویش	خوشتن خانه دانه سوخته ایم
ز آه خود سوختیم حار را را	آه خود را چپرانه سوخته ایم
می ز نیم آتش از میان سلطان	زین زبان چون زبان سوخته ایم

بجز روسی جانان تا شانه دارم

بود زندگی فرج و عشق اصل زانو

چرا کار امروز ما نم بفرود

بسو دای زلفش چنانم پریشان

شود تنگ کوشش چو صحرا می محشر

به پهلوی خود غیر اجای ادا می

بغیر از وصالش تنبانه دارم

نگاهی سوی فرج اصلان دارم

ندارم یقین در پیش پانته دارم

که جز نقشش آن در سویدانه دارم

ز کوشش گرد آهنگ صحرانه دارم

من از دست تو شکو بیجانه دارم

نباشد ز عقل ار کنم مدح گوهر

چو دیوان سلطان دیوانه دارم

و بان ترا جستجو می کنم

شود عهد تو به کهن تر بسی

بزم خم و لم یک نظر کن که من

و لم را جز آن آستان جامی است

ایی شکر هر موز بان آور و

توانی از این خشک من خور که من

چو سلطان گل شادیم شکفته

ز بهای تو گفتگو می کنم

وضو ز آب می هر چه نوی می کنم

ز تار نگاهش رفو می کنم

گرش در بدر کو بگو می کنم

شکایت گراز جورا می کنم

ز خون زبان تر گلو می کنم

بدل خار چشمم گرفتار می کنم

بچشم و مشاوتن بر زمین چمن رقم
نیسازد بن آب و هوا بی این چمن
لباس گاتی شکم آمد و بد از بهران
هم آهنگ تو هم نغمات من و دم می
برهنه پاره وصل و بر خار پا کوبان
مرا از سر خروزد و لشکب از بدن

رو کی بر بهمن با چنین چمنی که رقم
خدایت فضا ای قمری من کنون رقم
کنون فکر کفن ای دوست که ز سپهر رقم
پس از من جا بگذار اندرین گلشن که رقم
چنان رقم که پنداری که بر برگ سمن رقم
چو من از بزم آن شگین دل سمن رقم

بسلطان گفته جان از منت نازفته می آیم
نوید آمدن دای و پیش از آمدن رقم

از جفای تو ما جزا چکنم
پیش در تو امد و او چکند
پارسیان ز طغنه در گذرید
خوی زلفش کمی است و انی من
گم بهیابنزم چو رسا ند
بیدل و بنحو دم جدائی کرد
آه سلطان بگوش او رسد

جز و ف با تو بیون اچکنم
در و مند تو امد و او اچکنم
نیستم مرد پار سا چکنم
با چنین خوی اژدها چکنم
با تو خنجر در بهنسا چکنم
با جدائی من ای حسد اچکنم
آه با بخت نارسا چکنم

هر جا حکایت رخ آن دستان کنم
طفل است و سرخ و زر و کند آرزو از آن
تا در خورهای هوای تو جان شود
گر گوئیم شعله درون شود درون شوم
چون نان تلخ نیست سزاوار میمان
جان افتاد است هر چه عزیز است بهمان

خوناب شک در جگر رخوان کنم
اشک رخوان نمایم و رخ رخوان کنم
خواهم که جان بقایب خود استخوان کنم
خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم
دل را بخوان غصه چو اسپهان کنم
ای بنده یوسفت بغدادی جان کنم

سلطان نظم تو که چو آب روان بود
دل را روان فرایم و جان را جوان کنم

گر دل از مانگشت شاد چه کنم
از دلم غم ببوسه کم کن
لایق عشق که دوانست جهان
یار از بهر فرق من زرقیب
گفتم از غم خمیده شد چشم
خوشه وصلت از چنیم شاد
تا ز نقش نترسی ای سلطان

چه غم ای جان نامراد چه غم
خشم اگر غم شدش ز یاد چه غم
چشم من سیل اگر کشاد چه غم
یتیم بر فرق من زرقیب
گفت پشت شکسته باد چه غم
گر رود خرم من باد چه غم
راست و راز کج نهاد چه غم

دارم ز چرخ سفید دلالی که داشتم

وصل تو ام خیال محال است ^{و هنوز} من

جای قحان بود که شب تیره فرا

یک عمر بوده ام بخيال وصال

یک بوسه دادی ز دلم پاک شده

ز شعله های شوق تو آتش من ^{چنانک}

بر دل ز غصه تنگ مجالی که داشتم

دارم همان خیال محالی که داشتم

دارم بجای وز وصالی که داشتم

باری محال بود خیالی که داشتم

بسیار ساله گره دلالی که داشتم

شد مشت خاک هر پروبالی که داشتم

سلطان بخور چون بریدم بکار خوش

نقصان خوش بود کمالی که داشتم

از خانه بکوی یار رفتم

از کوی تو از جفای اغیار

بجبار نیامدی بسویم

بسیار بوی تار زلفت

شونده شد ابر هر کجا ^{من}

آه از نا پایداری دنیا

سلطان بر نقش من چنانی

از یار و هم از دیار رفتم

با خاطر پر غبار رفتم

وز خوش هزار بار رفتم

با قافله تزار رفتم

با دیده اشکبار رفتم

با اندوه پایدار رفتم

از خانه بکوی یار رفتم

بوسه چشم روی پنهان کرد یعنی بوسه را	در پنهان یابند من این موی پنهان یافتم
	گرچه نایابند در عالم سخن دانان و سلی بشد المند که سلطان اسخندان یافتم
آن بت خود پسند را نازم سرو پست است پیش قامت یا خنده اش کام بنده شیرین کرد برود و اای حکیم اگر ناز بی از کف من عنان دل بر بود صورتش نقش دیدگان من است	نازم آن موکت در نازم آنقد سر بلند را نازم آن لب نوشخت در نازم من دل در دمن در نازم شوخی آن سمن در نازم قدرت نقش بند را نازم
	گو بگو ناپسند سلطان را آن بت خود پسند را نازم
در خور غم جگری میخوام خون دل خوردم و اکنون جانان تا بسوزم بر شمع رنخ بت ای آینه رو چون شکرت	لایق در دوسری میخوام در خور غم جگری میخوام تا بچو پروانه پری میخوام من چو طوطی شکری میخوام

<p>چو باد است او برفتار از مودم من آن لب را بتکرار از مودم ترا ای بر صد بار از مودم منت ای یار بسیار از مودم نش بر خناره و حنا از مودم من این را در شب تار از مودم</p>	<p>شتاب عمر ای یار از مودم بود شیرین تر از قند مکرر چو چشم من نذار می شجاری و غار در دولت جا اندکی نیست نیاز از دهنم از حنا و حنارا رخ آن مده بود چون وز روشن</p>
---	--

بفن شاعری کامل عیاری
ترا سلطان درین کار از مودم

<p>جانم این سرگشته آن سرگشته مرگان یافتم تا سراغ طفل اشک خود بد امان یافتم تا ز باغ حسنش آن سبب زنجاران یافتم صبر را چون جام و عشقت را چون سدا یافتم زانکه پامال و بندود و مسلمان یافتم روی او و روشنت از صد مهر تابا یافتم بی تو ای یوسف بسا ناز و زندان یافتم</p>	<p>تا چشم آن پرچی یافتم جان یافتم سا بها گشتم بچاک جیب و امان شست آرزوی سیرگش کم شد از خاطر مرا ایکه پرسی صبر را در عشق ما چون یافتی بر دو عارض زلف او دیدم شکفت آمد مرا پیش ویش مهر تابان و سان کم شد چشم و لکتاب باغ و سلسل آن جوهر سوی باغ</p>
---	---

<p>ترا ای جان ز بهر آشنائی دل خود را که با من بیوفا شد چو دشنامش شبی در گوشم آید سبز لب تو گوید با دل من</p>	<p>بر نا آشنائی میفرستم بکوی بیوفا تی میفرستم سحر گاهان و عسائی میفرستم ترا بر سر بلائی میفرستم</p>
<p>دل سلطان غریبی مبتلا نیست به پیشبت مبتلائی میفرستم</p>	
<p>زیر بام تو ما وطن کردیم شد وطنگاه بدتر از غربت مانکر ویم خاک خود بر باد که زجا کند سیل گریه ما در بر ما قبا عی سر یان نیست در چمن بی تو خاطر از گل و سرو</p>	<p>سیر حنست چمن چمن کردیم سر کوی تو تا وطن کردیم با و را خاک در و هین کردیم خنده بر کار کو هین کردیم دیر شد ترک پیر هین کردیم سر دای سر و گلبدن کردیم</p>
<p>شد سخن ختم بر تو ای سلطان ختم بر یک سخن سخن کردیم</p>	
<p>بی تو نظاره چمن چکنم</p>	<p>صحبت سرو و یاسمن چکنم</p>

در دسردارم و بی در دسری	صندل خاک در می میخوام
شادمان بر در تو مردم و بس	این زمان نوحه گرمی میخوام
بهر سنگین ل یار ای سلطان	
ناله پیر اثر می میخوام	
شغل عشق می یار خوش می آیدم	عشق تو بسیار خوش می آیدم
بابت قند مکر کی رسد	بر لب این شکر از خوش می آیدم
کم شمارم جور بسیار ترا	جور تو بسیار خوش می آیدم
سیل خون از دیده ام خوش می آیدم	دیده خونبار خوش می آیدم
صد گره از سحر در کارم قناد	رشته زنا را خوش می آیدم
عارض گلزنگ تو بخیا خوش است	این گل بخیا خوش می آیدم
خطبه خوش آمدنگر و عارضش	سبزه در گلزار خوش می آیدم
در غزل سلطان طرز خوشی است	
طرز این اشعار خوش می آیدم	
بدیده خاک پاتی میفرستم	عجایب تو تپائی میفرستم
و لم را کو عنان از من بود است	بشوخی در باستی میفرستم

<p>در بهت خاک نشین ای بت چمن من بودم تو ز کینم بسر مهر بدی با اغیار عجب از چرخ برین گز نشود خلالت حسنت افزو و بسی تن من کاست هشتمین سپرخ شد محو تو با چندین چشم نگه شوخ تپی بی دل بی دینم کرد</p>	<p>هم نشین با غم و غمده قرین من بودم وز پی هر تو بخویش بکین من بودم خاک تو بود می رخ برین من بودم نه چنین بودی و هم نه چنین من بودم واله روی تو تنها نهی من بودم ورنه زین پیشتر که باول دین من بودم</p>
--	--

در سخن پاک طبع حنین بعد من است
مگر چه سلطان بزمان بعد حنین من بودم

<p>زان ناوک را بیدار نشانی نداشتم از هفت آسمان گذراندم تیر سراه خوشتر ز باغ دل که جان است نامم ریخ زمانه بود ز ما نه رفیق ما ای کاش چه دلت و کان نمک رخت داریم عذر اگر نه درش برنخاستیم سلطان سپید اهل یقین گفته های ما</p>	<p>گویا بجم موده روانی نداشتم جز قد خود بدست کمائی نداشتم باغی نیا فقیم و جانی نداشتم راحت و رین مانه زمانی نداشتم جنسی چو تو نهیج و کانی نداشتم تابی نداشتم و توانی نداشتم ما اینقدر بخویش کمائی نداشتم</p>
---	--

لب تو وانی شود بسخن	من ز بهای تو سخن چکنم
تاتن و روسی یار در نظر است	نظری بر گل و سمن چکنم
گفتش خاک کرده ام خود را	گفت خود کرده تو من چکنم
هر غریبی و یا و از وطنی	من غریب تو ام وطن چکنم
قامت سر و روی گل که نکوست	بی تو ای سر و گلبدن چکنم
روسی سلطان چچ تو ز رشت	
لیک ز ربی تو سیم تن چکنم	
زخم تیغ او و وای و پهلو میکنم	درد پهلور ابا بن تدبیر نیکو میکنم
مشک ابا تار موسی یار همسر میکنند	میر و موز بهر فرق این در ابو میکنم
چو پیا از دیده اندشم شوق سرو خود	جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم
نام او عمر ابد می بخشدم نام خدا	مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم
بلبل آواز من از تار یکی عقل است اگر	نسبت زلف تو با پرپرستو میکنم
بوی جان پاد مرا و را بوهر انگو میکنند	بوی جان یارم اگر بو خاک آن گو میکنم
نظم سلطان سامان دامن ل می کشد	
هر کجا ذکر سی ز نظم و لکش او میکنم	

بمشقت سر بندم گر نترندم
بگیرد جانم از بهرت جدائی
دلم ریش است و در من زخمش
جنون پر فنونم تا بود یا ر
بعشق تو شدم بیگانه از بهوش
در جنت برو می ل کشایم
بگفتم خنده کن چون بق گشتا

گناهت کرد جانم سر بلندم
ز بهم سازی جدا گر نبندم
میرس ای پیشین از چون خدم
کلام عاقلان را کی پسندم
بنام ایزد یگانه هوشمندم
خیال روی جانان گر به بندم
که گیر یا نم جهان را اگر بخندم

دل سلطان قداواند رکندش
بزلف چون کند افکندم

ای فدای هوای تو جانم
اشک من کج و سر من پیدا
ذره ام آفتاب محبت ترا
رومی و خومی تو ساز و سوز غمت
گریه از جور طفلکی نادان
برده بالایی دیده فرمائش

و من زخم بی هوات نتوانم
گشت غماز را از پنهانم
در هوای تو پامی کو با نم
از تو آید و ز تو ویرانم
دلک طفل خومی نادانم
دل که نبود بر زیر فرمانم

<p>از غمزه دل و دانش دین بر دو گارم با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم ای لطف تو مهم لب تو عیسی میم مگذر ز سرم گرم که برگشتن حسنت دارم ز هنر مایه بسیار و لیکن من پریم و فریاد که بش لب بدل افتا</p>	<p>وز عشوه شکیب خرد صبر و قرارم وز غم بخارم چو در آئی بخارم بیارم و از ناخن غم چهره فگارم ترسم ز خزان چون نفس سرد برارم از عیب من این بس ز زرمایه تدارم امروز ز دیروزم و امسال ز پارم</p>
<p>سُلطان تو ز حال من چه پرس غمیده دلی دارم و غمخوار ندارم</p>	
<p>بگویم فاش نه چندان دارم از آن رانم زویده رو و حیون سخن تا زان شکر لب میسریم ده ای مرودانشمندندم ز باطل بایدیم یکسر بریدن مر از اجاب خود کن ای خداوند بیکاری غم ای سُلطان نباشد</p>	<p>که دل در بند آن و بند دارم که بر دل از غمت الوند دارم و بان ای بهمان قند دارم که دشمن پند و نشمنند دارم اگر با حق سر پیوند دارم چنان کا جواب ز اوارند دارم بغم گر خاطر می خرسند دارم</p>

<p>اگر سینه بختجم در آنی ای خوب تر از مرد و هفت</p>	<p>باشد آرام دل در آنم چون ماه نو از غمت گوانم</p>
	<p>سلطان شرم چو شمر سدیدیت من سعدی آخر الزمانم</p>
<p>سودای دست یازمی زلف یار دارم زان تیره لعل چنان آن دگر خاشاک در سر همیشه دارم کفش در کنار گیرم بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد دارم ز سحر آن گل صد خا خالیکن سویم فلک گذاری از پیر سرباری</p>	<p>کام دل امی فیتان کام یار دارم بر سینه مار دارم سینه خار دارم زین آرزو همیشه سود و گنار دارم دارم دلی به تنها وز غم هزار دارم گل گل شکفته گرد و دگر خار دارم کز آب دیده جاری صد جویار دارم</p>
	<p>جائی که یارم آنجاست در یارم آنجا باد و یار سلطان دل در دیار دارم</p>
<p>ز عشقت نکته با گفتیم و رفتیم بان غمچه پشته مرده و دی چو بیداران بهر جویم عمری</p>	<p>همه با در غزل سقیم و رقیم درین گلزار شکفته و رقیم شب آمد عمر و خسته و رقیم</p>

که چه هستم که اسی کو چشم یار
شاعری را و یک سلطانم

داشتم در جان پنهان داشتم	سایه سوز تو در جان داشتم
پُر دُر و یاقوت و امان داشتم	از نوال عشق و ز فیض رشک
و امنی پُر دُر و مرجان داشتم	من ز جو چشم دریا دل داشتم
دل دو نیم از بیم هجران داشتم	در شب وصل تو اسی ماه تمام
خانه رشک باغ رضوان داشتم	آمد آن حور بخان و ز روی او
در کف آن لب پریشان داشتم	خاطر جمع پریشانی نداشت
نو گل چون روی جانان داشتم	باغبانی میسر و دایمی کاشک

هم بران گل نغمه سنج و ناله زن
بلبل مانند سلطان داشتم

ای نام تو نو بجای جانم	جز نام تو بر زبان نرانم
جز نام تو بر زبان نرانم	مگر تیغ بر زبان برانی
بگذشت ز آسمان فغانم	ای اختر آسمان خجلی
تو دانی و او منشش چه دانم	از قسمت و لم منش که باشم

<p>دست در دامن صحت دم چون ^{حلق را} می ندارم از رخسار کنون ^{قوا} می صبر پشت او خم شد ز بار غم زاندم که ^{من} بانوا هست آنکه عقلش تیره رایش کجاست</p>	<p>از نمودم دست دامن نمی دوم پیش ازین گه چه دم از صبر و سکینا نمی دم دست و بر سینه این جرخ میانی نمی دم طعن بر زلف کجاست از روی آنی نمی دم</p>
<p>رویش ای سلطان عالم کوس بیانی و است من هم اندر عشق ویش کوس سوانی نمی دم</p>	
<p>از هنر گیل سلح شوریم پند ما ز آب صبر تلخ تراست هر دو چشمش بر مز میگویند دست در وانش زدیم و قریب عقل او گم شد است مغذور است طمع حنایم را همین بنده مشت سیمی میرمانیست</p>	<p>در نظر کم زپشه و موریم از غنزل گر چو آب انگوریم ما طیبیم اگر چه رنجوریم زوبامشت آنکه بی زوریم صبر ما کم شد است مغذوریم نفس دون را کمینه مزوریم گرچه از پشت شاه میسوریم</p>
<p>غافل از قهر گور خود سلطان همچو برام در پی گوریم</p>	

<p>بکاری و زیاده‌بشی ما سید کار آمدیم و روی از شرم چه بیوشی است اندر روی از خویش</p>	<p>ز بکاری بر آشفتم و فتم جاک تیره بهفتیم و فتم نواهی عشق بهشت فتم و فتم</p>
<p>چو سلطان خان و خاشاک در تو بجارب و بمرزاه رفتیم و رفتیم</p>	
<p>از غم جانان چنان من جان برم گر بفرمانی بستر بانگه شتاب آه کومردی درین قحط الرجال بهر زر کی بار بهر نادان کشم دور معنی چون ندار و قدر دان رخت اگر نکشاید او در منزل م</p>	<p>جان چه باشد با غم جانان برم ای قربان تو جان فرمانم تا برش در دل نالان برم وز پیش کی جور بهر نادان برم گوهر کان به که هم در کان برم رخت ازین منزل گه ویران برم</p>
<p>ز اهل بیگانه گفتش کس جواب این غزل سلطان سوی ایرانم</p>	
<p>باسگان کو جانان فیهما زدم تاره دیوانگی نمودم اندر عشق او</p>	<p>با پیوسته شتی به عالم کوس نیاسی زدم طعنه دیوانگی بر عقل و دانائی زدم</p>

بر حال دلم خواهی بخشودن نتوانی	از شوق سخت خواهیم آسودن نتوانم
--------------------------------	--------------------------------

از یارده سلطان این مصرع سعدی را	گر جان برود شاید من زنده بجانانم
---------------------------------	----------------------------------

در پیاله می و دو ساله کنیم گر هوا گرم و ماه خور و اداست سینه خالی شو پیاله ز غم دل ما زان گلا له پیه گلا است هست پر عقده زلف مر سولش از نوال غمت بسفیره عمر	چاره غم از ان پیاله کنیم ما ز آتش هوا می ژاله کنیم سینه خالی کنیم و ناله کنیم به صد ناله زان گلا له کنیم شرح آن ادا و صدر ساله کنیم هر زمان نخت دل نواله کنیم
--	--

در پیاله می و دو ساله کنیم	رست سلطان گل پیاله ز خاک
----------------------------	--------------------------

ز داغ تو زیب جبین داشتم فدا می تو کردم دل و جان خویش از گوشت تر دامن کوه و دشت درون دل از پیر سکین جان	خط بر نوشت خود این داشتم ز بهر نثار ت همین داشتم چه گریه که در آستین داشتم خندنگ تر از هم نشین داشتم
---	---

از چه دل بردنی خانی نادانی نهم
 صبح نورانی ز رخسار نیست پیشانی
 ده که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو
 تا ابد بنیاد آبادی ز عالم رفت
 در دل گر میدهی داغ بدن نمی
 قشقه پیشانی گویا همی گوید بر مرز
 سرو گرد و گرمی هنگامه مرغ چین
 اسپ طعم گرم جولان و غزل و انگ

ده چه نادانیست دل برین خانی نهم
 پیش او چون نقش پا بر خاک پیشانی
 به کنون سر بر خط فرمان بی دانی نهم
 گرز سیل حشم خود بنیاد ویرانی نهم
 هر چه توانی دهم چندانکه توانی نهم
 داغ حسرت بر سراپای مسلمانان نهم
 گرمی دل در چمن طرح غزلخوانی نهم
 من بپایش پا لنگ از لنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جایی ن دار و اگر

نظم سلطان اشرف بر نظم قانی نهم

در پیش خست جانان من اینی ز امانم
 از جور تو ای بد خو بار یک شدم چون
 با سوز تو می سازم چو شمع و نمی خوام
 تو پیشه یکر و می دلداری و دلجویی
 باشم پس عمری گم نهاده بیالین سر

بر هم زخم دیده در روی تو حیرانم
 جور کی کشم تو نو من د انم ویز د انم
 بی سوز تو بشینم یا سو تو بنشانم
 دانی وز بد خوئی گوئی که نمیدانم
 بجز تو کند بستر از خار مغیلا نهم

<p>کاش قد ز نامه ببال کبوترم کالوند سر بلند نسجد برابرم گفت از فروتنی که من از هیچ کمتر از گرمی نفس همه بگداخت سپرم</p>	<p>از انتهاب شعله شوق تو نیست از بار معصیت شده ام آنچنان گریخته گفتم بان کمر نه از هیچ بیشتر چون ناله بر کشم رسد امین صد کوه</p>
<p>سلطان بیا مخرج سری ورم فرو زاندم که من ز خیل گدایان آن دم</p>	
<p>از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم در زلف تو باش بستم و آرام گرفتم بس خورده که برشته و بادام گرفتم نام تو گرفتند و زان نام گرفتم کز دست تو جام می گلفام گرفتم بام طرب خویش و لا شام گرفتم</p>	<p>تا کام دل از عشق و آرام گرفتم دیوانه دل من نگرفتی و می آرام چون آن حسن چشم گرفتم و بسته بود پرسید عدو عشق که دارم من گننام رخساره چو جام می گلفام فروزم خور طلعت من جالب لب بام چون گرفت</p>
<p>پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب سلطان ز بوشن بوسه به پیغام گرفتم</p>	
<p>برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدیم</p>	<p>از تاب مهر روی تو جانان جان شدیم</p>

<p>نزدیک عشاق را هم نبود کنون تازه میدارم آئین کفر</p>	<p>که در بر دل دور بین داشتم اگر پیش ازین رسم دین داشتم</p>
<p>لبش ریخت سلطان بجا هم شریک اگر چه امید انگبین داشتم</p>	
<p>جان توئی از جان جدائی چون کنم میکشم جورت بفرمان قصا چون کنی گر اندر آغوش آیت ابروش باغیر ایامی کند صبر کرد از من جدائی اختیار خواستم از غمزه ات کز دن گله گرم مهرم با وفایم لیک تو</p>	<p>از تو قطع آشنائی چون کنم باقضا زور آزمائی چون کنم ورداغوشم نیائی چون کنم آه با این کج ادائی چون کنم اختیار از تو جدائی چون کنم چون تو کافر ماجرایی چون کنم سروهری بی وفائی چون کنم</p>
<p>گفتی ای سلطان جدائی کن ما جان توئی از جان جدائی چون کنم</p>	
<p>درواست مونس من باد و خورگرم بالائی تست در نظر من کجا قدر</p>	<p>با من سرش خوش است باو نیز خوشتر دیگر نظر تقابست سرو و صنوبرم</p>

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم
سر کرده گدوه و فاپیشگان ^{ست} غم
طوفان شوق کشتی دل بر زند ^ب سنگ
یکسر کند خرابه دنیا خراب تر
نیکی است حسن مرد و هنر زیور ^{ست}
بازلف اوست چو باشک خاشاک

جر حسن تو لطف اَره دیگر نمیکنم
دامان او ز دست طلب بر نمیکنم
از صبر و از شکیب چو سگر نمیکنم
من سیل اسرار قره تر نمیکنم
از خوبر و نگاه بزیور نمیکنم
من خاک را بشک برابر نمیکنم

سلطان کجاست نظم حریفان ^{چو} نظم تو
خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر خجاساقی و پیانه نهادیم
آن رخت که از خانق و مدرسه بستیم
آن دست که از سجه حد و اند کشیدیم
خاک کف پایش که سر و بر قره جایش
ما قسمت امروزم هم امروز چو شیران
بنو عجب از تاختن و سوختن ما
سلطان ^{نهادیم} سر زیر حاشی

دفعه گرو باد و حریفانه نهادیم
در ویر کشادیم و میخانه نهادیم
مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم
بر دیده نهادش و بیجانه نهادیم
خوردیم و چو موران پی وانه نهادیم
بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم
شکرانه او اکبر که چه مردانه نهادیم

<p>چون باده کهن شبابش رسید بشکست تو به از من فشکست جام می چون ز کم عیار روانی نداشتم از آفتاب عشق توانی بهار حسن گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام</p>	<p>پیرانه سر ز باده عشقت جوان شدم تا من مرید حضرت پیر معان شدم از کیمیای مهر تو گنج روان شدم گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم کاذب غزل بطرز نوی نکته را شدم</p>
<p>سُلطان شدم ز بلبل شیر از فیض یاب خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم</p>	
<p>شب که نور رخت نظاره کنم بنگاهی رود دل از دستم عشق او کرده دعوتم سوی غم بوسه بخشی گر از لبست یکبار گر ز رخساره اش عوض گیرم دل که مذبوح خنجر غم تست</p>	<p>طعنه بر ماه و بر ستاره کنم خواهم از غصه جامه پاره کنم از کتاب دل استخاره کنم نوجوانی ز سر و باره کنم ماه و دو هفته را بخساره کنم مژه را بهر اوقف ساره کنم</p>
<p>نظم سلطانست چاره غم دل خضم از و شد غمین چه چاره کنم</p>	

راز دلین گنبد گردان که پرسم	نه در بود او را و نه در بان که پرسم
یک تن ز شبستان عدم باز نگردد	از روز فرو رفته عزیزان که پرسم
بیمار شایسته جهان ماهمه همدرد	دار و نه که در خواهم و مان که پرسم
سیلیست که از چشمه چشم ز و جوش است	از منبع این چشمه جوشان که پرسم
نار است بر افروخته از سینه سوزان	من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم
از خویش چنان دور کنم محنت و غم	این چاره جز از با و درخشان که پرسم

ز آتشکده گرد باز پرسم خبرش را
حال دل سوزان تو سلطان که پرسم

تا کی ز تو در عذاب باشم	و نخته و جان خراب باشم
تن در رفت و جان تناب تا کی	تا کی در رفت و تاب باشم
در آتش غم بسان سیما ب	تا چند در اضطراب باشم
در تیه خیال تو شب و روز	حیران بی خور و خواب باشم
از دور سی شکرت گردان	مانند شکر در آب باشم
تا چند ز چشم میگسارت	بر آتش غم کباب باشم
بخشای بحال زار سلطان	تا کی ز تو در عذاب باشم

دوش بادل فسانه میگفتم
ترکنازی چشم مستش را
پایمالی دل از ان گیسو است
غم دل را که از جفای سیت
ای دل آتش زدی مراد تن
گفتش حرف وصل شد کج خلق

بدونیک ز مسانه میگفتم
نشسته می بهسانه میگفتم
من گنه رازشانه میگفتم
از جفای ز مسانه میگفتم
من ترا شمع حسانه میگفتم
کاج این حرف زانه میگفتم

گر دلم جمع بود ای سلطان
این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد بادل دیوانه خودیم
تا آشنای شده است به پیمانه سیت
بسیار خفته ایم ز افسانه کسان
در لعل و لعب عمر سب ز رفت و بچنان
حاجت بطوف کعبه نداریم از نیکان
سوزان آه خانه ماده که ما چو شمع
سلطان سیر باغ مجو انبساط

مفتون ذوق گریه مستانه خودیم
تا آشنای سبزه صد دانه خودیم
اکنون بخواب مگر ز افسانه خودیم
پیرانه سرباز می طفلانه خودیم
همواره در طواف صنم خانه خودیم
خندان بر و شناسی کاشانه خودیم
ما شادمان بگوشه ویرانه خودیم

جوی از رو بسودای تو جانم
ز لوج عشق یکجسوف خواندم
با فسانه چو نامد خوابم اکنون
سرشک از دیده میریزم که بی شک
مرار روی تو بتانست بی تو
بصحن جانقه گریه پر بام

بملکی گریه ای جان رایگانم
بصد دفتر بکجده داستانم
ز بهر خواب خود افسون بخونم
بخار سینه نتوانم نشانم
بزند انم اگر در بوستانم
به بام میسکده یابی جوانم

چو پاک از خشک سالیها جهان را

چو سلطان ابودود دیده بانم

ارزمن بین که چون گران شده ام
خن راست بشنواز پیران
لیکن از شوق پییر بالایت
نمادلم آستین عشق گرفت
بر جهان آستین فشانم زانک
من ببا زار عشق و سودايش
یار شد شعر فهم ای سلطان

تا غلام تور ایگان شده ام
تیر بودم کنون کمان شده ام
باز پییرانه سر خوان شده ام
بر جهان آستین فشان شده ام
بدرت وقف آستان شده ام
بهر سودی همه زیان شده ام
من ازین فوق شعر خوان شده ام

ما دل برق شراری می داریم

این بود حال دل و دیده ما

رخ ماز اشک نگارین گردید

از زبان و دهنت امی ناصح

بمحو زلف تو ز دست زلفت

ما ز عیب دل خود آگاهیم

مژده چون ابر کجساری می داریم

تا بهر ت سروسو کاری می داریم

تا غم چون تو نگار می داریم

ما می اندر بن عساری می داریم

نه سکونی نه شراری می داریم

اگر بهر آئینه و آری می داریم

گفتش بنده شمس طائران

گفت از وی چه شناساری می داریم

چشم ترا فتنه گری یافتم

شام غم را سحر می و نمود

گر دل و جان دشمن من شد چه باک

کیست که موی کمرش یافتست

دل شد و حبایش غم جانان

از پی برداشتن ز حسم عشق

مستم سلطان مگر از من است

کینه وری پرده وری یافتم

به سحر را اثری یافتم

کز دل و جان دوستری یافتم

طرفه بت موکری یافتم

نایب اخگر شری یافتم

سینه خود را سپری یافتم

آه کش از خود بهتری یافتم

بسرغیر زلفش هواستی ندارم
درین دلگه کواست ما وای غمخواران
ز درود و دایم پیرسید یاران
ز بانست پر شکوه ام ز آشنایان
صفایم که ورت پذیرد همانا
بوصلش زخم دست مستی نیابم
ز رخ زردیم کار من بهمچو زشد
چو خواهیم بارام یکجانشینم

بدل جز غمش آشنائی ندارم
بجز راهزن رهنمائی ندارم
طلبکار در دم دواستی ندارم
چه بیگانه ام کاشنائی ندارم
اگر با که ورت صفائی ندارم
اگر یزم ز بهجرا نش پائی ندارم
باز عشق او کیسائی ندارم
درین وحشت آبا و جانی ندارم

پیروشنائی چشم تو سلطان
جز آن خاک در توتیائی ندارم

بئی آشوب محفل بود شب جایکه من بودم
ز چشم فتنه انگیزش ز بالائی خورشید
یکی جان آمدش بر لب گشتش قایم
پیشش انجمن بحیر چو نم و رخصت خور
از از و ناله سویم که از سیل شرک من

جهانی دست بردن بود شب جایکه من بودم
بلاها بر سر دل بود شب جایکه من بودم
طیان دیگر چو بسمل بود شب جایکه من بودم
بسان ظل ز آمل بود شب جایکه من بودم
سراسر راه پر گل بود شب جایکه من بودم

بشوق یار کار و بار دارم ز عشقش در و رفن من اثر است غم سود و زیان کردم نگردد نگیرم سبزه صد دانه در دست چو طوطی زان لب لعل شکر بآ بران خسار رشک گل شب و روز	سر شوریده حال زار دارم بگر تفصیده دل افکار دارم که با عشق شبی باز دارم که از زلفش بر زنا دارم حدیثی گویم و تکرار دارم چو بیل ناله های زار دارم
بوصف روی او از دفتر عشق ز سلطان یاد این اشعار دارم	
در غمت شب برون می آرم کار بایار بم فتاد اول شب تار است و زم از دوی خار خاری که از تو دارد دل ز آه سردم فسرده شبها لیک هر روز زلف تو با دم گویند در فراق رخ تو چون سلطان	روز تا شب دیده خونبارم چیت یارب نهایت کارم از رخت روز کن شب تارم خارسان که دبی تو گلزارم صبح از هر گرم باز دارم مانه ماریم کم کن از مارم زرد و زارم ز عمر بیزارم

تو جان چسانی نهان و عیانی	که راجه توانی پاک یزدان پرستم
چو حربا که خورشید رخشان پرستد	خداوند خورشید رخشان پرستم
همی عشق را می پرستم چو سلطان مگر آتشی را چو گیسو دران پرستم	
ترا و لب را بیوف گفته ایم	بفاد دوست نا آشنا گفته ایم
دل ما با گفته بس ناپسند	کزین ناپسندت چرا گفته ایم
بما شرم باد از ان رومی خوب	که ناخوبت اسی خوشن گفته ایم
خطا گفته ایم و غلط کرده ایم	ترا اسی صنم گر خطا گفته ایم
ز خوبان و فانیان در وجود	ترا پس چرا بیوفا گفته ایم
هنوز اندک است آنچه تو کرده	هنوز اندک است آنچه گفته ایم
گناه تو سلطان اگر راستی است و گراسته را دعا گفته ایم	
عید آمد و نو بهار بهار بهار	بست انده و غصه بهار بهار
در باغ شدم بوی آن گل	گل دیدم و گلزار بهار
عشق آمد و شوق و دشت با دوش	آرام شد و دست در بهار

نه من تنها بدم مدبوش و غافل از می شود	که یک انبوه غافل بود شب جائیکه من بوم
---------------------------------------	---------------------------------------

عجب سستی از آن آشوب که سلطان که بر مردم	رها می سخت مشکل بود شب جائیکه من بوم
---	--------------------------------------

بروست زلف کافرت ایمان فرو ختم در کار و بار عشق بسودای وصل یار سرمایه خرد که خریدم گران به عمر دل را فرو ختم بد و مصراع ابروش با نیم خنده که خریدم ز عسل یار بفرو ختم و فتنه دانش بعشق او	جمعیتم بجمع پریشان من و ختم آخر سری بز انوشی مان من و ختم سودم نگه بجز عه از آن من و ختم فی دل کتاب انش و عرفان من و ختم هرمایه که داشت دل جان من و ختم دفر که بود در خور نسیان من و ختم
---	---

گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش	آخر بوسه دل سلطان من و ختم
------------------------------	----------------------------

من آن چشم هندو بی جان پرستم بظاہر اگر می پرستم تیان را پرستش ز ماجر ترامی نزدیک گهت در گل و غنچه باغ بنیم	مسلمانم و نامسلمان پرستم بمعنی خداوند گهسان پرستم ترازان ستایم ترازان پرستم گهت در رخ و زلف خجانبان پرستم
--	--

اینس دل خویش عنم بشمارم
تماشای خسارت ای گلشن جان
ز بس دوست دار دل من غمت را
نوامی که از عشق ساز نمی آرد
بر روی تبارگ دودم خوش بآرم
سفالینه جام می جان فزرا

دل شادمان در عدم بشمارم
تماشای باغ ارم بشمارم
غمت گرفتار و نست کم بشمارم
نخوانم نوا باد و دم بشمارم
ز عمر آن دودم معتنم بشمارم
بسی بهتر از جام جم بشمارم

دلت را باین ناله و آه سلطان

خداوند طبل و علم بشمارم

دل خسته و بسته کار دارم
رخ زردم و از سرشک گلگون
نار ارم شب که از خیالت
تا چهره آن نگار ویدم
عقلم چون دار و استواری
صد شکر که بهنم تو شادم
در وقت آن نگار سلطان

تا عشق تو کلمه دار دارم
در باغ خزان بهار دارم
بر بستر خواب خار دارم
من چهره بخون نگار دارم
هر عشوه اش استوار دارم
کی شکوه روزگار دارم
غم دارم و بشمار دارم

کردند خواب حسانه جبر	و دیده اشکبار با هم
در غمزه ات ای صنم نهساوند	جان بخشی و زهر با هم
گوئی بدو لعل تو شدشتند	قد و نمک ای نگار با هم
دین دل من بر د سلطان	
آن نرگس پر خار با هم	
شد غلط راه چه سازم چه کنم	گشت بیگانه چه سازم چه کنم
آفتابم بلب با م آمد	نامد آن ماه چه سازم چه کنم
ز راهم آزرده شد آن نازک خو	آخرامی آه چه سازم چه کنم
پندم ای دل نکند در تو اثر	با تو گمراه چه سازم چه کنم
خشت بالینم و بستر خاک است	ز افسر و گاه چه سازم چه کنم
آرزوهای جهانست دراز	عمر کوتاه چه سازم چه کنم
راز گیتی ز که پرسم که کسی	نیست آگاه چه سازم چه کنم
دارم از غصه و لبر بر دل	کوه جانگاه چه سازم چه کنم
جاه دنیا بود ای سلطان چاه	
آه ازین چاه چه سازم چه کنم	

اگر دعوی صبر داری تو سلطان

من این دعوی از تو مسلم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم
نخت جگر را چو فشانم ز چشم
زاه که شبها کستم از سوز دل
بر سر خوانی که ز عذبت نهم
چشم تو پر سحر حلال ای پرست
یا درخت چون بدل آید مرا

دشت پر از لاله نعمان کنم
کوه و کمرعلی بخشان کنم
در دل شب شمع فروزان کنم
شهر پر سیمغ بگس آن کنم
نام تو سر دفتر دیوان کنم
سینه خود در شک گلستان کنم

دا و سخن دا و چو در وصف یار

وصف سخندان سلطان کنم

بیاتامه افلاک در شدر اندازیم
بخیلان گزرا ندوزند و اندر کیسه اندازند
لبعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم
بسو فرقت آن آتشین رخ همچو خاستر
جبین در بگویمش مژگان در بگویمش

بر کشتی می اندر بحر شادی ننگر اندازیم
بیا کاب ز اندوزیم در جام زرا اندازیم
دروندان ناکز دیده لولوی اندازیم
بسینه آتشی سویم و خاکی بر سر اندازیم
گلش بر بشرو از دیده تر بهتر اندازیم

کار می بجز از سوختن ای یار ندارم	تسعم که بجز کاهش تن کار ندارم
دارم دونه خمی دل از تیر تو لیکن	دارم غم بسیار که بسیار ندارم
گفتار تو ای ناصح پرگوشی شنیدم	باری تبومن طاقت گفتار ندارم
عشق است دین هُنبه و بار من آتا	جزانده و تیمار دین بار ندارم
از عشق تو بیکار ندارم دل و کوشی	بر حرف ملائکه بیکار ندارم
سر مست می عشقم و المنة شد	منت ز می و ساقی و خمار ندارم

پرسی که چو پروانه تو سلطان بچه کاری

کار می بجز از سوختن ای یار ندارم

جزانده و عشق تو همدم ندارم	وگر شادیم نیست آن غم ندارم
دلت خرم و شاد خواهم گر از تو	دل شادمان جان خرم ندارم
ز حال دل زار پیش که نالم	که کس اندرین از محرم ندارم
دل از چشم ز حشم مانم نگار	مگر از جهان چشم هر هم ندارم
هواسی و زلف تو دارم بدانسان	که در سر هواسی و عالم ندارم
پریشان از لب و من هم بوی	پریشان از دل از و کم ندارم
بدل دارم از معرفت گنج خسرو	ندارم غم از دلت جسم ندارم

<p> ایدل بایدل صبر دار می رزو عین ناوا نیست ترک عشق او اگر نیار می دشمنان را دوست که یا بگیر این قول از عطار پیر ارزو می آنچه توانی مکن ترک عشق او نباشی مکن دوستان را دشمن جان مکن پیر چون گشتی گرانجام مکن </p>	
<p> می شود قربان تو سلطان ولی گو سپند پیر و تر با می مکن </p>	
<p> بر بود از بزم دل از جان تو ان من بر هم زن قرار دل ناشکیب من بر خوان غم هزار شبست میهمان شدم هر چار فصل نخل جنونم شکفته است شوخی که کوتاه است و صفش زبان من در تاب و تب گذارتن تا توان من یکشب بیا بخون جگر میهمان من یکسان ز مهرت بهار و خزان من تنها بماند خسته تن نیم جان من خون دل است و نخت جگر آب و جان من </p>	
<p> سلطان نگاه کن غم من که عشق است بر بود از بزم دل از جان تو ان من </p>	
<p> ای دل از صبح که صفا بستان جان نواز دم صبا بستان </p>	

<p>پای او سر اندازیم اگر آید بیدار بشعر صاف از گوش ندیمان گوهر آیدیم</p>	<p>گوگر آید رقیب یزید به تیغ او را سر اندازیم بشیرین نکته در کام حریفان اندازیم</p>
<p>جواب خواجه شیراز نیکوگفتی امی سلطان بیاتاکل بر افشانیم و مل در ساغر اندازیم</p>	
<p>با گمان خیز از ان دبان گفتن در میان آرم از میان سخنی از لب جان نوح از او چه خوش است وز خرام کشش چه دجویست نتوان با نگاه و ابرویت دین تو فکر که سر خداست غم هجران به پیشم آن آورد</p>	<p>چند از بی نشان نشان گفتن نغزو بار یک اگر توان گفتن شکین نکته چو جان گفتن سخن و لکشر روان گفتن سخن از تیر و از کمان گفتن کس نیارد حدیث از ان گفتن که به پیشیت نمیتوان گفتن</p>
<p>جان فرا نیست عظمت امی سلطان میتوانش غذا می جان گفتن</p>	
<p>بیش ازین می دل گرا بخانی مکن در دلم امی غم چه مسکن میکنی</p>	<p>عاقلی گریه جیل و نادانی مکن درو ویرانه سلطانی مکن</p>

ای بسته موسی تو دل جان
 از سبزه شورش تو پیدا
 دل به خون و مت عا شق
 ای چشم ترا کنی زنگس
 آن برده بعشوه و دود دل
 در زیر پر کلاغ زلفت
 در هجر توروز ما چو شب شد
 بهر تو ز جان و دل بریدن
 سندان پیش دل تو باشد

موسی و روی تو کف ایمان
 در دل همه سورش تو نین
 چشمت بفسون بست بدشان
 ای عسل ترا غلام مرجان
 این داده بپوسه دود جان
 شد بیضه آفتاب پنهان
 ای روی تو آفتاب تابان
 بتوان وز تو بریدن توان
 چون جام بلور پیش سندان

سلطان گروصل دارد
 آه از سلطان و فکر سلطان

ازین ناز و ادات ای یار شیرین
 بگفتم الواع ای زهد و تقوی
 ز جانم تاب برد آن لعل می نوش
 بکار عشق ناید عقل چیدن

شدتم بیدل و بی صبر و تمکین
 بگفتم الفسراق ای وانش وین
 ز چشم خواب آن چشم خمارین
 بر عاشق ملاف از عقل خدین

<p> وستان از چشم مابستان هین ز ما تحفه و عابستان دل مار از دوست مابستان فصل باران و فصل تابستان سرنثار رهت بیابستان خاک بفروش و کیمیا بستان </p>	<p> دور غلطان اگر هوس داری ایکده شنام دادۀ مارا جان ما خاک پای تو ای عشق در جهان ز اشک سوزینه است گفته سربیار پا مردم دل بدست آرا اگر ز رمی اری </p>
	<p> دل خاکی نهاد سلطان یار باز چیه هوا بستان </p>
<p> گر و بد دولت و بخت چمن شکر سخن زان و می دارد مزه گلشکر سخن گر سرور راه رفتی و گفتی قمر سخن باشد یقینت دور و مرجان اگر سخن باز از دهبان تنگ تو گوید خبر سخن باید ز جامی خویش نه جنبی بهر سخن تا یزد بحر شعر ازین جو تر سخن </p>	<p> گر خواهیم از لب نم ای و لشکر سخن برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهبان جانا قد تو سر و بدی و می تو نبود مگر سخن دهبان و لبان دوست نبود دهبان تنگ تر از سخن خبر گر گاه نیستی که بچناندش هوا سلطان شنید شعرت هر که باز گفت </p>

بگاه رقص بر سر بر و ساعد	سرش بین ساعد باز پرورش بین
رخ جان پرورش نور خداست	خدا را در رخ جان پرورش بین
فلک پرت بدستی جام دارد	ولی خنجر بدست دیگرش بین
سر عاشق بین کان بی کلاه است	بلا می هر دو عالم بر سرش بین
همای فکر من چون اوج گیرد	بزیر سایه نسر طائرش بین

بگریه عاشق است از رشک سلطان
بخون آغشته مژگان ترش بین

نتوان پیش تو حال دل لان گفتن	سوز اسپند با تشکده نتوان گفتن
ایکه سنبل خطا همسر زلفش گوئی	شرم دار آخر ازین حرف پیشان گفتن
خوشم آید شب وصل جانان با من	سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن
مخت و ز جدا می عبت و بیکار است	با تو امی سنگدل سیم ز نندان گفتن
با صبا قصه پر غصه دل میگویم	چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن
پیش ز ادب سخن نقش و بانس باشد	چون بر اهر من از مهر سلیمان گفتن

غزلی دلکش و مطبوع سر و دست طا

در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن

بار ویش چه نسبت ماه نورا	خوش آید آن کج اندر چشم کج بین
زطرز تازه لذت رفت اشعر	خوشا پیشین و طرز پیشین

عطار و بشنو دگر نظم سلطان	
بنظمش رفت اندر عقد پروین	

در سراشورش سوداها	در دل دیوانه منساها
خاطر ما از تو همان ناشکیب	خاطر از ما است شکیها
و عده بفردا و دهم از فریب	روز دگر و عده بفرداها
گرچه مرا جای بزم تو نیست	هر ترا در دل من جباهان
گشت سرم پست و تنم پایال	قامت چون سرو تو بالاها
مانده ایم که بودیم پیش	لیک بود عشق تو با ماها

گشت ز پیری سر سلطان سفید	
در سراشورش سوداها	

دلا آب بقا و خجش بین	بهای ن عاشق جوهرش بین
بهشتی با سرو پاگردید	ز سر تا پا بهشتی بیکرش بین
سراسر سود در سودای عشق است	تو بخت فرخ سوداگرش بین

سلطان بیا دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست ز شوق آستین نشان

روز عید است و گریه باز فضل و این	دیده با گشت بانوار جمالت و شن
سینه باشد چو گلستان ارم عشرت زای	گر چه بود از غم و ریت بغم آستین
هر نفسی که وزید از چنستان صال	رفت از ساحت و بهای حسن و کرم
بود از فرقت آزرده تن الفت	بود از دوریت آشفته دل از صحبت
دلت وصل بپادشاهش اقم داوند	خدا ما اجر زهی مشرد خوشایاداشن
روسی من و زری از غم نا دیدن تو	شاد می دیدن و نمی نمودن وین
حرف هجران ز غم بدتر از آن نیست	سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست
فلک آمد بدار انگار از یادش رفت	خوشی دل حستن و آیتن جگر خون کین
باد از لطف حق این عید مبارک بر تو	وانگه از دیدن تو عید مبارک من

دید سلطان چو رخسار این لاله گنجت طبع
بلبل آید به ترنم چو گل آید به چمن

از زاهدان پرس طریق نماز من	باشد نماز من همه سوز و گداز من
آری نماز بنده باید و نیاز اوست	نبود اگر نیاز قضا دان نماز من

نزدیکت از رفتن دور ماندگان
باد و دور ماندگان غم تو آشنات شد
از بار و دوریت کمر کوه بشکند
ای آسمان محنت دور می تیر نبود
در مانده ایم و از دور تو دور مانده ایم
با و صبا فدای تو جانم که گاه گاه
بنو و عجب که مصدر طوفان تو شود

یابد مبارکی سفر دور ماندگان
تا غرق خون نشد جگر و دور ماندگان
چون شکند بنا کمر دور ماندگان
گر کوه میسرد می بسوزد ماندگان
زین بیشتر محو خطر دور ماندگان
نزدیک او بری خبر دور ماندگان
دور از دور تو چشم تر دور ماندگان

سلطان بفرق و می اجاب خاک باد
زین آتش آب شد جگر دور ماندگان

اما آن در یگان شد از پیش من روان
ای ماه از آن زمان که چشم نهان شد
بی محل تو چه لذتم از آب زندگی
عشقش به است و ز غم عشقش وجود
تیر می ترست آن سپر آید چشم من
با ماه آسمان چه بود نسبت نخست

رفتند خور و خواب چشم یگانگان
از چشم من ستاره بار و زمان زمان
بی روی تو چه حاصل از عمر جاوان
شد استخوان و طعمه بهار است استخوان
تن را بنزل دل و دل ای بجای جان
پاری کجای تو کجا ماه آسمان

بخت من بی تو خوش اندر خوا ^{ست}	گرچه در بحر تو خفتن نتوان
صرصر حادثه گو خاک برو ب	خاکم از کوی تو رفتن نتوان
گر زبان شقب الماس شود	گهر و صفت تو سفتن نتوان
آنک گرم توان ریخت بگوش	سخن سرد و شفتن نتوان
دل من غنچه شد از سردی هر	بی یوای تو شگفتن نتوان

هست سلطان غم عشقش رازی	طرفه رازی که نهفتن نتوان
------------------------	--------------------------

در قمار عشق باید مردوش با ختن	زین بگو تر بای می دوست با ختن
سرنه اندر خم چو گان بفش گو می آ	اندرین آن چو خواهی می چو گان با ختن
دین ایمان از پی بوسی گان می نهم	خوش بود بدرون آن خوشتر گان با ختن
بازی آن آسنگدل خوردیم دل با ختم	و که آگه نیستیم از جام و سندان با ختن
سکوه از کج بازی و گن دان زی ^{است}	غیر کج کی اند این گن و گن دان با ختن
بر من یوانه کمتر از پر موری بود	در قمار عشق او ملک سیمان با ختن

گرچه سلطان شاطری نامی است در شطرنج عشق	کار جانان بدون است و کار سلطان با ختن
--	---------------------------------------

آوخ حجاب نه شده این کعبه حجاز	کعبه محبت تو دل آمد حجاز من
باو غرور چند کند خاک بر سرم	در آب و آتش افکنم دیو از من
در ده صراحی می کلکون که تا شود	غم سرنگون مونس گم دن از من
ناز سپرد ز کشد در زمان ما	جز بی نیاز من که کشد بارناز من
گوتاه کرد دست غم از دامن دلم	
سلطان گاهی از بت گان در ابر	
ولی دارم چو بحر از شوق جوشان	ز من امی تقار ویت پوشان
بضعف تن غمی چون کوه دارم	بخاموشی ولی دارم خروشان
بلند آوازه گردیم از خموشی	پراوازه بود نام خموشان
کشاد پیچن دو لعل اندر تکلم	شکستی قیمت گوهر فروشان
ز بایم جام ماه از چنگ ناهید	خدا را بهمتی امی درد نو شان
نشد غریز از نیز پوشه	شنیدم این سخن از نیز پوشان
دل سلطان ز تاب هرت آمد	
چو دنگ تفت جوشان خروشان	
عشق از بیت که گفتن نتوان	طرفه رازی که نهفتن نتوان

سرم نگذشته گردش یا دسامان
دو صد جان بخشم یک بوته تو
سرکویت بود و گرنسزل من
بخو نیزی کشی گریخ زهر آب
بشد از چشم من صد چشمه پیا
تماشا کن فضای سینه ام را

تیم نگذشته کار او نه در مان
بیک بوس از ببت بخشم دو صد جان
کیم باشد سر یک سلیمان
بریزی آبروی آب حیوان
که در هر یک شود صد کوه پنهان
که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است

که بیمار است و در د او پریشان

نقد طرب اید و ست میخانه طلب کن
در کوچه تن چند بسرخاک فشانی
بگریز ز قارون صفنان ایدل ازین شهر
دیوانه نه دست از ان سلسله گسل
در یوزه همت کن از ان دل شکسته است
آینه دلان عجیب تو گویند برویت
با کاهش تن ساختن از شمع بیا موز

روشن دلی از شیشه و پیمانه طلب کن
در کشور جان افسر شاهانه طلب کن
چون گنج تو سی جانی بوییرانه طلب کن
زنجیر گستن تو ز دیوانه طلب کن
گویند همی گنج ز ویرانه طلب کن
کاوشن پیش شست سر از شاهانه طلب کن
جان باز می دانه ز پر وانه طلب کن

یتخ اودار د هوا می خون من
مژده کز شهبای غم بس کم باند
آه بامار دوزخ آن صنم
برکش آهنگی که دلکش ناله است
سرزند نظم روانی روشنی
از چه زلفش تیره و وارونه شد

بنا و باش اسی طالع میمون من
جدا اسی بخت روز افزون من
بی اثر باشد دم و افسون من
ناله تو اسی دل محزون من
همچو آب از طبع آتشگون من
همچو بخت تیره و وارون من

آب حیوان یایم اسی سلطان چو خضر

یتخ اودار د هوا می خون من

ای سخت سیمین و جدت عنبرین
لعل دل پر آتش از رشک است
در قران من از حسین و روی او
در قبا هست این تن تو یا سمن
زلف او بگر چو کفر بر خطلام
میکند نفرین من و انگه لبش
باشی ای درویش سلطان زین

عنبرت اسی لعبت چین پر چین
آب از شرم و هانت انگبین
زهره را با ماه بر روی زمین
بانت باری جی باشد یا سمن
رخ به بین پر نور چون دین مسین
میدهد صد جان هزارش آفرین
ملک دل گر باشدت زیر نگین

<p>یا شیخ را بزمه انسان مکن حساب این مطلع چو مهر در خشان حافظ است ای دل مکن پیچ جوابش و گر کنی</p>	<p>یا خرس را بزمه انسان حساب صبح است سیاقا قدحی پر شراب کن لب با کلاب شو می پیچ جواب کن</p>
<p>سلطان رسید پیری تو غافل بنور بر میدمد سپیده سری بر ز خواب کن</p>	
<p>درد تو شمرده ام و دوا من بیگانه که آشنا که باشد خاک ره تست توتیا می دارم بر غم کشیدن خویش ای چرخ بس است خصم من درد هر بی گنم شب و روز</p>	<p>دشنام تو خواهم از دعا من بیگانه تویی و آشنا من منت نکشم ز توتیا من از پشت دوتا و دوتا گوام من تو نیز میباشی خصم با من در شوق تویی خدا من</p>
<p>سلطان منی و شاه خوبان دلباخته و شده گدا من</p>	
<p>بار و گر گرفت آتش گل در چمن گل بستان چو دید مرغ فغان بر کشید</p>	<p>بار و گر شعله زب آتش دل شد بتن خانه چو آتش گرفت مرد شو ناله زن</p>

سلطان نتواند که گهر بر توفشان از وی سختی چون در یکدانه طلب کن		
بیای بی مقصد امید واران بروز آمد ششم در انتظارت بهارم روی تو علت شرم یکی ده کرد و عیش گلستان را پرس از بهوشیاران حال مستان من از بهر تو با دشمن شدم دوست	امید عمر در دوری گذاران کشاده دیده چون شب زنده داران شراب ناب ده در نوپساران صدای بیلان بانگ هزاران زمستان پرس حال بهوشیاران همان دشمن تو هستی باد و شداران	
مکن نومید سلطان غمین را بیای بی مقصد امید واران		
بر میدمد سپیده سر بی ز خواب کن بر کن نقاب از رخ چون صبح و خانه را گفت انحضیر خندانم امی گفت سرتا بیاز داغ تنم نقطه دار گشت عشق تو شد روان کن سیل شراب کن	اسی گلزار برگ صبحی شتاب کن از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن تبع عذاب از گلویم خضاب کن یک مصرعی ز عشق شدم انتخاب کن وین سیل گشت خانه مردم خراب کن	

هر بام چیده من نالان آستین
در منزل حبیبه تیره دل قیب
تا با غم تو انس گرفته فاده است
بر دیده آستین بودم گرم خوشی است
تا آستین بدیده گریان نهاده ام

هر شام دیده من گریان آستین
باشد مثال افغی چای آستین
آنسی میان چشم در افتان آستین
گویا میان دیده جوشان آستین
بخشید اشک الفت طوفان آستین

سلطان زین غزل قلمت گلبنی شاند
اندر زمین سخت گریبان آستین

مرد درسی شادمان با غم نشین
خوش بود با هم نشست چندان
کس نیایی همچو من مهسان نواز
حاجت آمد طرف جوای سرو من
ای جنون خوش آمدی نشین بر
مرد دنیا چون بلنگ و اثر در است

وزنداری درد با ما کم نشین
با من اندوگین ای غم نشین
دردم ای غم یا خرم نشین
لطف کن بر دیده ز غم نشین
و می خرد بر خیز ای بد هم نشین
کم نشین یا مرد دنیا کم نشین

گشت ای سلطان جان خجاک طبع

گوشه با جام همچون جسم نشین

<p>آتش گل میشود هر نفسی تیز تر باغ پراکان شده مرغ غزنخوان شده مطرب قانون نواز دست بقانون بند عشق دلم را خرید و آتش غم بر فروخت</p>	<p>گر چه نیاساید از آب آتش زدن جگر و گردان شده باد صبا در چمن پاسی پنجار کو بست بقانون بن پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من</p>
<p>نظم تو سلطان بود و در قیامی که هست عزتش اندر سفر غرمتش اندرون</p>	
<p>ای و می تو غیرت گلستان یکجا دیدم ز زلف و چشمیت شرمندۀ دست تست و کلکم دارم دم سر چهره بنمای بستان دل زان و چشمیتش ماندان قدر ز رحبه دانیم</p>	<p>گیسوی تو داغ سنبستان دوهندستان و بابستان صد دستان صد هزار بوستان هراست عزیز در زمستان جامی چه و بهی بدستستان زرنپرستند می پرستان</p>
<p>ای مسک خاک شو که سلطانست ز آتش طبعان و باد و دستان</p>	
<p>از گریه ام تر آمده دامان آستین</p>	<p>وز غصه تار تار گریان آستین</p>

سلطان میداد جان و میگفت

ای عشق تو زندگانی من

نمی دانم چه کردی بادل من
زوح شریش درمی نگنجد
غمت دلداریم که دازره مهر
ازین عینم می گذارم پامی تاسر
توسوزی شب و سوز شب و روز
تشد از سیل اشکم جوش دل کم

که شد شوریده و شیدا دل من
درون سینه صحرای دل من
چو بردی از ره بغیاد دل من
که غم بگذاخت سرتا پا دل من
مزن ای شمع تو دم بادل من
که جواشک آمد و دریا دل من

دل من بر دستان سحر نطمت

نمی دانم چه کردی بادل من

اگر ز دل غم دنیا بدرتوان کردن
توان بدون نظر اندر گریه
ز سیل دیده گریه نام ار حذر نخی
رو و زیاد دل اندوه روزگار فرا
توان شکستن دست افتاق و گردن

دورونه عمر بشادی بتوان کردن
اگر بروی یکدم نظر توان کردن
ز آه سینه بریان حذر توان کردن
اگر شبی بو صالت سحر توان کردن
بگردن توشی دست اگر توان کردن

ای دل خوش آیدم دل شهاگر
ای خستدل وای مانای گزینست
بیدار سازدت دل و خندان کند
ای دل که گریه وز جد نیست کار تو
ای برق ابریا و بگیرد چندگاه
دریش باش و گریه همی کن روز

شهاگزیستن و تن تنها گریستن
اکسیر قلب آمده مانا گریستن
شهاگزیستن و دل شهاگزیستن
در حجر نفع میدهد آیا گریستن
از یا خنده کردن و از ما گریستن
آبی بروت ناور و لا گریستن

سلطان تو گریه کن چو شدار خصم خنده کرد
خوشر بود ز خنده بیجا گریستن

ای عشق تو زندگانی من
بر من چه آستین فشانی
چشم هر صبح لاله کارزد
اندوه چو کوه خرد و دامنم
گفتم ز نقش بود چو سنبیل
من گشته نشانه تیر عزم را
بدگو تو بخاتم چه گوئی

اندوه تو شادمانی من
بنگد تو جانفشانی من
بر چهره زعفرانی من
فریاد ز خرد و دانی من
یاران من و کج بیانی من
عزم ماند ز من نشانی من
من انم و یار حسانی من

از سگان خودم شمار مکن بسر ما که اعتبار مکن	گر دهم ره برت رقیبان را گد بگویند جز تو در سر است
شاعری عار نیست امی سلطان هان و هان شاعر کس شعار مکن	
سینه پر غم دیده پر غم همچنان اندیش در سینه محکم همچنان در دلم شادی ماتم همچنان پشت او در آرزو خشم همچنان عشق تو آشوب عالم همچنان حرف از وصل تو گویم همچنان	باب من ناله همدم همچنان گرچه عهد یار بس نامحکم است داشت جانم ماتم از شادی خویش چرخ دار و آرزو پا بوس تو عالمی آشفته شد از عشق تو گرچه وصلت نیست جز حرفی دروغ
هست سلطان در شهم درش تد تو خمد در تو کم همچنان	
بنشین جوی پر در برم ابرو کمان ز دوری تو آتش محنت بجان من نام خدا که پر ز شکر شد هان من	شد چون کمان ز ضعف تن جوان من در آتش محنت دوی بجان تو نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت

چو عقل ز ابد خشک از جهان فانی رفت	پیاله را نغمش چشم تر توان کردن
	<p>بسا ز سلطان از اشک سرخ و چهره زرد</p> <p>مفرجی که ز یاقوت و زرتوان کردن</p>
<p>عشق و زیدم و نبودن هر ی بهتر ازین</p> <p>بهر از جان نبود هیچ و لیک ای شبل وصل</p> <p>بردی از من خرد و صبر بکتر نظری</p> <p>یا تو میکنم و میروم از خود هر دم</p> <p>گوهر افشاند و چشمم بر بست کجی صد فی</p> <p>یار دار و سر قلم خبر آور و قریب</p>	<p>ویده بستم که کشایند درمی بهتر ازین</p> <p>پیش من قدر تو باشد قدری بهتر ازین</p> <p>جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین</p> <p>نبود و در همه گیتی سفری بهتر ازین</p> <p>که بیای تو فشانند گهری بهتر ازین</p> <p>که تواند که بیار و خبری بهتر ازین</p>
	<p>نظم سلطان چه نبایست که هرگز نبود</p> <p>شررتی بهتر ازین گلشکری بهتر ازین</p>
<p>هر شبم تیره روزگار مکن</p> <p>گل رخسار خود نهان میدا</p> <p>حسن مالیت مستعار ای یا</p> <p>دل مارا که زلف تست مقرر</p>	<p>روز من چون شبان تار مکن</p> <p>یک عنم بلبلان هزار مکن</p> <p>ناز بر مال مستعار مکن</p> <p>همچو زلف تو بقیه دار مکن</p>

رخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است
 برخ ابرو جانان یار صید جانست
 نیم خالی تاب و تب چه حال است این
 همی گفتم که دیانت جوشان من
 بکار عشق او ادم دل جان و خرد
 زمین دینی و رون فغانم ناشنو کرد

ندانم تار زلف او است یا مشک تار است
 بگرد چشم مرغان یا خدنگ شکار است
 نه خواب خوش کنم بخش یا خوش روز است
 پس از یک دانستم که چشم اسبجار است
 بکار من آید چکار است این حکا است
 دلم را از فراموشکاری و یاکار است

چوناصح بر سر سلطان طیبی مشفق آورد
 بگفتا نیست این بخور بل هجو ریاست این

صبحی کن ز نباش و ز زلف شام گردان
 و را دینم ساز و یک جنبش از دوبرو
 در خواب چهل ایدمی را حرام خواند
 عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است
 ساقی بیا مجلس بر رخ دور گردان
 ای دل بگویند و اندر هر دو جان
 سلطان که تلخ کام است و دهر بار آور

شام و صبح مار از نیشان کام گردان
 ز ابر و اشارتی کن کارم تمام گردان
 از ننگ گاه هستت خواهش حرام گردان
 یارب تو عاشق را بی ننگ و نام گردان
 پر می پاله و در دورش کام گردان
 صوفی سحر گردان ساقی جام گردان
 یادش تلخ کامی شیرین کلام گردان

<p>رویش سیه بریده سرش که دوزب است اهل زمان من تیرانداز گروه عالم ای خاک کو می وست چو آب هوای</p>	<p>این حرف انجامه سان زبان من طوفان نوح کو که رسد در زمان کاتش ققاز و بتن ناتوان من</p>
<p>سلطان سپاس دار که بخشیده خداست تهذیب نفس من شرف خاندان من</p>	
<p>اشکم شر است کس و آب ندید است آن کی باد برو خاکم کین دیده منما کم خواب آورده اند چشم هتای لی رویه بین نیل رسته چون مار کهن چید دل زلف ترا بوید جان غمغیب تو جوید خونریزی چشمانت ظلمی است که در می ز آتش شوق تو در بوتنه غم این دل عمر است که از بهجران بی تابم و بخوابم</p>	<p>در آب شر چشمی خواب ندید است آن چشمه است که چشم کس بی آب ندید است آن چیز است که هم هتای خواب ندید است آن زلف سپید گویا در تاب ندید است آن گرداب ندید است این قلاب ندید است آن جلا و نکر دست آن قصاب ندید است آن آن دید که بر آتش سیاه ندید است آن خواب است که چشم من خواب ندید است آن</p>
<p>زخمی بگر سلطان در شتم عشق او زخمی که بخواب اندر سهراب ندید است آن</p>	

گر فراز آید زوران مایه اقبال من
 بار کوه هجر جان می کشد و دشوالم
 دوست اقبال من پویان و نباشد قیاس
 و چه زید بر تن سحر لباس آل تو
 او بر لب ناز ناز است و نباشد قیاس
 باد پای فکر من گوید زبان حال او

صد هزار اقبال پیش آید با استقبال من
 اسی برادر کوه کی سجد با استقبال من
 دور از و مانند او باریست و نباشد قیاس
 قاصر است از وصف حسن آن زبان لال من
 او بود عیسی من و خیم بود جلال من
 خواب کن اسی باد صحرش اشجیا

چند پر حال سلطان این شل شنیده
 اسی برادر روی من بن میرس حال من

بخشای و کاکل و لها همه بر هم زن
 زو شعله آه من در خرمن مه آتش
 بر خیز و بکشش دل خون گلباشو
 از سیل سر شکم شد بنیاد مساجدست
 فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است
 گر بنیه مرهم زو در واغ و آتش
 سلطان قلمت چیست موسی

وز شعله روی و آتش بد و عالم زن
 در نار حسد تن ن اسی می کزن
 بنشین بخار جو جامی و سپه پیمن زن
 اسی شیخ بفرق خود شکنی و محکم زن
 جمعیت و لها را شد زلف تو بر هم زن
 اسی سینه تو هم آتش در بنیه مرهم زن
 بان از دم او پیلو با عیسی فریم زن

از قلوب دوامی منج و مند کن
اسی قد بلند کرده بگردن کمند زلف
گفتی که بوی نافع چو بوی وزلف است
همصحت احی می باشد و عیش و صفا
فکر خلاص نبده ز بند کمند غم
من از جهان پسند رضا تو می گردم

ای لعل چو قند علامت بقدر کن
بس گردن بلند قدان بکن کن
آن پیر خام را به بنار شش خند کن
بایار صاف باطن گردن بلند کن
ای گردنم کمند غمت را به بند کن
خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن

محو تو عالمیست پی دفع چشم زخم
بر آتشین رخت دل سلطان سپید کن

از من ببردین بت کافرها من
بند قبا کشاد و گره بست در دوزخ
تا دوست با غمت شیده ام و شوم بلا
در اعتقاد من نبود خوتر ز تو
جز نامراد کردن من تمام عمر
بی ذکر و یادت از رو باشم و می عمر
سلطان ز روح شاه کن همی بخوار

دل از پری می بود و مهور زادن
صد عقد و در فکند به بست و کشادن
هست آسمان چو دشمن من و عناد من
جز ذات مثال خوشا اعتقاد من
کاری نکرد و خاک بر مراد من
ذکر خدا بسا دوم مرگ یاد من
دارای من سکندر من بختیاد من

نقاب از چهره روشن برافکن اگر از سیل چشم می ترسی ز سختی می کشم من روغن از رنگ و لم بین و بگو کوهیت یا دل و لم جوشد چو دگ تفت آما بیابا عشق کو خضر است بهر	که دیدار تو سازد دیده و شن بترس آخ ز سوز سینه من قاده مدعی را نانا بروغن تم بین و بگو کوهیت یا تن بود آذر م عشق او را نه بن مرو با عقل کو غولیت هنر
---	--

سراخاک ناپاک است سلطان
بر و دل بر کن از دنیا می چرکن

مهر خم شراب را بشکن پرده اندر و میاه و ش بر دار زلف پر تاب را بگردن چ آن لب لعل را ز خنده بند مردن محتسب که خم شکست بپاه نگاه شوخ سیاه جان گر آبا و خواهی سی سلطان	تو به شیخ و شاب را بشکن رونق آفتاب را بشکن گردن پیچ و تاب را بشکن قیمت شه دنا را بشکن از برای ثواب را بشکن صف افرایاب را بشکن دل خانه خراب را بشکن
--	--

خوش بود و عشق جانان ^{زیستن} جان زیستن
 گرچه من تلخ است و ناخوش ^{زیستن} لیک ^{زیستن} و خوش
 آب اگر از چشمه حیوان ^{زیستن} توان خوردن و
 بوسه تو مایه جانست اگر بخش ^{زیستن} مایه
 در هوا می آنکه دامن تو در دستم افتد
 در پیشا چو جمعیت ^{زیستن} از واده است

روز و شب با گریه زار می افغان ^{زیستن} زیستن
 دل پریشان بهر تو ای ^{زیستن} پیشان ^{زیستن} زیستن
 در شب بجز آن تو تا صبح نتوان ^{زیستن} زیستن
 تا قیامت میتوان ^{زیستن} آن مایه جان ^{زیستن} زیستن
 میکنم خوش با نعمت دست ^{زیستن} گریبان ^{زیستن} زیستن
 می پسندد دل بزلت تو ^{زیستن} پیشان ^{زیستن} زیستن

مردن ز بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر

بهر تو مردن بود از بهر سلطان ^{زیستن} زیستن

نمیدانم چرا پیوند ویرینه برید از من
 ز پر واز خدنگ او نه تنها رخه شد سینه
 چه دیدم در رخ جانان که عکس نمی بینم
 من اندر عالم وحشت ^{زیستن} م چون ^{زیستن} چشم ^{زیستن} او
 بعد عشق پر نیزنگ گوید چهره زروم
 کشیدم در و از بهر شنیدم ^{زیستن} سر ^{زیستن} او
 درین ^{زیستن} غزل ^{زیستن} دمی ^{زیستن} لا واد ^{زیستن} خدانی

سخنهای خلافت طبع میدانم شنید از ^{من}
 که رنگ از روی و هوش از مغز جان ^{من} زیستن
 هم او سویم نمی بیند نمی ^{من} انم چه دید از ^{من}
 مرا وحشی عالم کرد و چون ^{من} آهو ^{من} میدان ^{من}
 باشکم رنگ لاله از تو رنگ ^{من} شبلیله ^{من} از ^{من}
 هم او شنید فریاد از من ^{من} رو ^{من} کشید ^{من} از ^{من}
 بخت ^{من} هست ^{من} سلطان ^{من} بهر ^{من} شنید ^{من} از ^{من}

سلطان بار غنم جان

بی ساغرمی کشیدتوان

رفت بیرون ز فکر و چاره من
تیره شد طالعم ز پائاسه
قطره های سرشک من در یاست
نکنند هیچ کار جز ناله
بدرستی که ماده کامل چرخ
موج دریا شمار می ابر شمری

یک دل صد هزار پاره من
سوخت سرتاپا ستاره من
بگذر از بحر بیکساره من
دل نالان بیچکاره من
شرم دار و ز ماه پاره من
قطره اشک بی شماره من

خورده چون باده خونم اسی سلطان

طفل مست شراب خواره من

بسیار مکن خاظم اسی یار پریشان
بیند پریشان جو و زلف تو بر دست
روز و شب چون زلف تو گذارم
چون خصم سیه روست مگر زلف تو کا
بیار و چشم تو پریشانست و وز

کز زلف تو ام دل شده بسیار پریشان
گرد و دل عشاق بناچار پریشان
یجبار بر آشفته و گربار پریشان
کج بازیه روز و نگو ساز پریشان
خاطر شود از دیدن یار پریشان

ای دل تو چونی از دودنی من

پیونددیاری یکره بریدی

درد و ستیها کاری که کردی

چونی در آن لطف کور انجمنند

هستم گرفتار اندر صد اندوه

تا حرف و اعطا گره سازد

هندوست زلفش جاودستش

کنز دوری تست جانم بشیون

گرچه ندیدی جز بهرت از من

مکی کرد از نیسان دشمن بدشمن

ز نار بهمن یا مسار بهمن

کانرا یک از صد نتوان شمرد

کردیم شمع از باور روشن

هندومی رهزن جادومی پرفتن

از دست جادو نتوان بدرزد

گرمی توانی سلطان بدرزن

وامان ترا کشید نتوان

کی تبوان دیدشادی عید

با عشق آرام دل محال است

از بهر نثار تو چه آریم

نتوان شادی زیاده کردن

عید است بسیار بر مومن

تا جامه حبان درید نتوان

تا ماه رخ تو دید نتوان

در آتش آرمید نتوان

در دانه اشک چید نتوان

تا شهید بست مزید نتوان

دور از تو بدن بمید نتوان

<p>چو شربت شکر است از تو شربت محو خوش است از من و تو شربت بهر گزشت بیایا که بزخون قلب زریزیم</p>	<p>دل کند هوس شربت شکر خورد ز بطل گران شب بهر گز خورد بزخوش است شرابی چون آب خورد</p>
<p>بگفتش بده امی سرو بوسه گفت کجا توانی سلطان از سرو بر خورد</p>	
<p>مست و خرابم زان وی نگو نبشست خرم غم بادل من رنگین و لعاش خون کیوتر آن شوخ دختر با آن تدو بر دار می رخ گل گیسوی سنبل نازک میانش کمیست دین دل ببها و عاشق هوش و خرد را</p>	<p>دریچ و تابم زان مومی گیسو زانو بز انو پیلو پیلو شکین و زلفش پر پرستو سروست گونی بارش و لیمو گفتار ببل رفتار یتهو موند هکچر از بهر یک مو بر طاق نسیان زان جفت ابو</p>
<p>سلطان چه داند قدر کلامت جز آنکه داد و دلبطع سخنگو</p>	
<p>نوش دبان آن بت چین رنگین مجو</p>	<p>آن بوی عطر پیرین از مشک چین مجو</p>

<p>و نگار پریشان معیشت جگرم خورد محزون تر اگر همه سلطان مان است</p>	<p>دارم دلی از کثرت افکار پریشان بشمار دل آشفته و انگار پریشان</p>
	<p>سلطان بود این مصرع واقف ز بانم بسیار پریشانم و بسیار پریشان</p>
<p>چنان پُر است دل از بهیختن اگر جهان بچشم بودی شکر خنده به پیش گریه من خنده می زنی مانا اگر بگریه من خنده می زنی عجیب دهن بخنده مکن باز اگر تو زنده از آن مان که شدم آشنا خنده بی</p>	<p>که در دهان تو تنگ است می خندیدن بداد می تو آرزوی می خندیدن صدای گریه ترا شد صدای خندیدن که طفلی که کند اقتضای خندیدن عزای مرگ دل آمد صدای خندیدن بم نغمه یک آشنای خندیدن</p>
	<p>چو خنده لازم باز نیست جای عجب که عشق باز می سلطان است جای خندیدن</p>
<p>خوش است بهمان می بپر خورون ز ترک غمزه آن گلزار شکر لب مخور فریب کبر و سری بلند مکن اگر ز چرخ نخواهی می بپر خورون</p>	<p>بقیه می دوشینه اسحر خورون خوش است خورون خنجر گلشک خورون اگر ز چرخ نخواهی می بپر خورون</p>

از تو اضع عزیز شد سلطان

خاکساری چه کیمیای تو

ور و هجران طیب من که جان با او	باشند آن دمی نبود در جهان مان او
روز عید آن آرزو من جان دل آند	آرزو دارم که جان دل کنم قربان او
میدهد اسرار بیرون غمزه غمازی	اندرون جان نشیند فتنه فغان او
بر لب نوشین و خضر خطش چون نمود	در سیاهی رفت خضر چشمه حیوان او
چون گل و شبنم وید گل ز فصل بهار	چون نم چشم نیاید نم ز جد نسیان او
دوش دیدم زیر زلف تیره دمی رو	یادم آمد داستان یوسف زندان او

یک نظر کشتا سوس دیوان سلطان را ننگ نیست

سیر گاهی عاشقان را خوشتر از دیوان و

ای نوبهار جان من خساره زیبای تو	رخساره بنما تا کنم جان فدای تو
ای شمع بزم آرای من پر نور کج شهبام	شهبامی حشت ز ایمی من هر هر افزای تو
برخیل خوبان می چون در کواکب مشرق	ای آفتاب خاور می و منی آن آرای تو
ای دل که بچو گشته و ز عقل کی گشته	چون عاشق او گشته آید ای او ای تو
بر دل در غم واکند در کام آید در جا	بر خویش اجل نشید اکند آنکس که شدیده

<p> سوز سخن جز از دل اندوهگین مجو غیر از زبان و سخن و نشین مجو صبر و قرار در دل من بعد ازین مجو در شاهنامه از پسر آبتین مجو بر رزم و جنگجوی آن شاه دین مجو </p>	<p> حرف خزین برون بد جز دل خزین بر خاست است آنکه دلش از سر جهان بیدار و کینه از دل و پیش ازین مجو زان کجای نامه که پسر حیدر آمد است از شاه دین عمده چو فتح المجاهدین </p>
<p> سلطان که هست بنده اش ازین مدح شاه در کشور کلام کش همقصرین مجو </p>	
<p> ای نکور و سی بد بلائی تو که بیامی تو دنیای تو الله چه بیوفای تو ای شب وصل چون نیای تو تا چشم و دل آشنای تو جان فزای و غم بای تو عقل خالی درون کجای تو و ای ما چون گریز پای تو </p>	<p> راست بالا و کج ادای تو همه شب چشم در ره هم باشد شهر امهر و درو داری ای غم هجر چون بر نشوی گشت یگانه چشم و دل ازین غم فزایست جان با هجرت همه جایم پر است از عشقش ای جوانی تو به ز جانی لیک </p>

بسر و زلف دلکش چه کشتی گفت از تو تو مدان که خور و دیزوان بقدر قسم بقرا ^ن	که بپندوان سرکش نسزد حمایت از تو که چو مهر روشن است آن که بود گنایت از تو
بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان بغزل کسی نکوتر نهند رعایت از تو	
هست در گل رنگ و بوی وی تو منتشر شد در شب ماه رخت سیرگاه زلف هندویت چر است قیمت خوارسی از عنبر سزد آتش لعلت ز آب خضر حیرتی دارم چه خوانم نام آن	رنگ و رنگ تو بوی تو عقرب جبراره گیسوی تو بیضه اسلام یعنی روی تو موتی از گیسوی عنبر بوی تو به زباد خلد خاک کوی تو یا کمان یا تیغ یا ابروی تو
گلستان جان سلطان روی هست سلطان بلبل خوشگوی	
غم و نشاط نماند جاودان هر دو اگر دو لعل تو خون دلم نریخته اند نشان بسینه نماند است از دل و جگر	بخانه تو دور و زانده پیمان هر دو چو چشم من چه گشتند خون چکان هر دو که گشته اند خدنگ تر نشان هر دو

<p>باشد چو قمری نه زین غم لبها</p>	<p>بایده چون و چنین دیده ام بالایی</p>
<p>سلطان کسان کا زاده اند نظم ترا دلدادند ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرا سی تو</p>	
<p>رونق بستان شکست یازگی تو نیست درین کهنه ویر قسمت نفع و خیر تیر تو تاثیر کرد عشق تو ام پیر کرد مومن جان مراد داده بقید فرنگ هست و ابروی او سخت کمائی و لا سوی تو آیم مدام بیک بیم بدن</p>	<p>مشک ختن بار بست نفخه کیسوی تو خاطر تو سومی غیر خاطر من سومی تو قیر مرا شیر کرد دغره جادوی تو کافر ک خوی تو هندی و ک موی تو آه که زه کردش نیست بازوی تو دیده نیارم کشاد بر رخ نیکوی تو</p>
<p>طبع تو سلطان چون چمن اندر بهار کلک سخن سنج تست ببل خوشگوی تو</p>	
<p>ستم ار کنی شمارم کرم و عنایت از تو زعایت ای شکر لب همه شادیم و فراد چو بسوی غیر منم ز تو لطف نیست دل مستمند نالان تو خاک است اه جانان</p>	<p>بجفا می نیارم که کنم شکایت از تو که نماید عتابت بنظر عنایت از تو بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو چون چشمت بر گان و این جنایت از تو</p>

ز بس شد تیر عشقت را نشانه
ز باران شرک من شد اینک
حیات این جهانی نیست جز خواب
بجز نور جمال جان نواز است
دورندان جانان را به نیست
ز چشم قاتل تو مرگ خواهم

و لم شد رخنه چون ز نور خانه
کنارم بجز ناپیدا کرانه
نه تعبیرش بود هم حرفی نه
ندارد مرغ جاسم آب و دانه
میارید اسی گهر سخنان بهانه
نیخواهم حیات جاودانه

برار و ناز معشوقانه تو

ز سلطان ناله های عاشقانه

رخ و زلف تست روزی شب بهم نشسته
چه نکو نماید و خوش که تو باشی پیش
ز و چشم یار و مژگان را می آید نشان
برخ و لم بد انسان نشسته نقش مهر
چه با ستاو باشی برشته خوشا فقیری
ز و دیده اشک یزم که مگر باب شویم
ره عشق گیر سلطان ره خرد و دوری

بهم اسی عجب که دید عهد و صنم نشسته
بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته
ز ده صفت سپاه ترکان نشان و شرم
که چنان نه نقش بر گز برخ ورم نشسته
که بگوشه قناعت خوش و محرم نشسته
ز و رخ غبار کلفت که بروی هم نشسته
همه جاست غول و رهن سر هر قدم نشسته

<p>چو ابروان تو خم گشته قد من بهیات چرا شده دور خم همچو زعفران حید اگر تو طالب عشق بشوی دست از عقل اگر ز اهرمن دیوالا مان خوانند بزیر ابر و خال و رخت چو شمس و زحل چو ابروان تو جابر و چشم تو دارند</p>	<p>که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو ز جوی دیده خورند آب ارغوان هر دو بیک کان نفروشد این و آن هر دو ز مکر زاید ما خوانده الا مان هر دو نمودند برج کمان و تیران هر دو چرا شدند چو محنت کشان تو هر دو</p>
<p>شدند آفت سلطان بگفته شاعر دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو</p>	
<p>اسی خراج کشور چین طر مشکی تو خفته تا چاشت مست اسی لبر بالین تو اسی فلک گره ماه من با روی آن در تلخ کام زهر بحر انم چه میداند طبیب اسی دکن جایی بعالم چون مردم خیز نیست اسی شه محمود بهتر در غزا و نه بهت است گفتی اسی سلطان شناسا با کشورش</p>	<p>مشک چین خاک است شش طره چین تو وز و زلفت تار با بیدار بر بالین تو از نظر باد در قدامه تو و پروین تو چاره من جز مسیحا می لبش تو آفرین بر مردم بی کین باک آئین تو حیدر صفدر ز تو میسور از غزنین تو غبر سارا افتانده خامه مشکین تو</p>

سرکویت ز گلزار حسان به
سرایایش ز یکدیگر به آمد
نهفتم سوزش دل از طیبیان
بیتغ او چشیدن شربت مرگ
تو شتم گر با عشق دل هربان نیست
برویش زلف چون ابریت برآ
اگر از دشتا رش نیم جانم

خدت از گل قد از سر روان به
خداوند مرا آن ده که آن به
که در ددل ز بید روان نهان
ز آب خضه عمر جاودان
که با هر کس دشت ناهربان به
رخش گرچه ز ماه آسمان به
نیز دم نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان

ز صدها داستان پستان به

ای ای دل که بندش بر پا بود همیشه
از پا چسان نفیتم در کوی یار کاخا
دانی چراست غوغا اندر چنین بلبل
دارم همیشه در سر سوانی زلف و کبر
مانند موج دریا غم بشمار دارم
از سینه صافی باشد از عشق پیدا

در کوچ هائی نقش رسوا بود همیشه
صد فتنه از دو چشمش بر پا بود همیشه
در کوی گلزاران غوغا بود همیشه
سرمایه سر من سودا بود همیشه
وین چشم اشکبارم دریا بود همیشه
راز درون مینا پید بود همیشه

<p>رسید اندر مه خور و اوروزه بنام ماه بستم کار یعنی خورم می هر سحر بیا و لبر چو بهر قتل ما جلد آمدی جلد فقیهان جائز این باشد ز رندی بی یکروزه بخشا تا دهند ت</p>	<p>مسلمانان مبارکباد روزه بخوردم در مه خور و اوروزه ازین بهتر که دار و یاوروزه توان خواندن ترا جلاوروزه بخون رز اگر بخشا و روزه ثواب یکصد و هشتاد و نه</p>
<p>چو صوم شیخ ای سلطان یاست گزین از وی ره هفتاد و نه</p>	
<p>نقش تو چشم نم نشسته بر خاسته دل ز کعبه و دیر جز سکه ات اسی کرم نزیب وصل تو بان دولت تیز بر دامن جان غمت چو گروست سوز و غم دوست چون و هدم سلطان که نه مثلش از عدم خواست</p>	<p>چون نقش که بر درم نشسته تا دردم آن صدم نشسته هر سکه که بر درم نشسته ویر آمده پیش و کم نشسته گردی که بروی هم نشسته خوش در دل من بهم نشسته از غم بره عدم نشسته</p>

عاقبت در بزم زندان شد بیک	شیخ کو بار دستار آمده
دلی دارم چه دل صد جا شکسته	دانه خال سیاهت ای صنم
دوزلفش راهو اتا کرده در هم	دام سلطان گرفتار آمده
شکسته محاسب را با دگر دون	چون زلف یار ستاپا شکسته
ر بود آن بت زدستم شیشه دل	پهای غبر ساراشکسته
ندارم طاقت رفتن ز کویش	چنان کرد دست او میناشکسته
دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست	بیساری و بر خاراشکسته
	که دستم بسته عشق و پاشکسته
	پی دنیا دل و انا شکسته
دلی را کش غم دنیا شکسته	و بدگفتار سلطان مجیمائی
دل بد لدار می زمانه منبر	بر زمانه دل ای یگانه منبر
خواری می ل زگر و ششتمش	جرم برگردوشن زمانه منبر
گرچه پایت خوش است بر چشم	پا وین بحر بیکرانه منبر
خانه شروافت است جهان	بارون از شرخانه منبر

	<p>از مردم زمانه سلطان سیده طبعم خوش آهوان که جاشان صحرابو همیشه</p>	
<p>چنانک آید برون از گل کلاب همیشه سخن سنجیده سنجیده جواب همیشه شنید این استان بر شیخ و شاب همیشه چو گیرد مهر بنفش در آب همیشه رود از خاطر او اضطراب همیشه که می آید درون وید آب همیشه</p>		<p>عرق بر رویش آمد از شراب همیشه و لم سنجیده آهسته بر بودی که میگوئی به پیری بتلای عشق آن یاجوان گشتم گرفت و جام پر می عکس ویش اندم اگر پیغام جانان سو می عاشق و زود آید درون سینه عشقش اندک آنچنان آید</p>
	<p>حکایت از لب می نوش ساقی نشه با دارد شومی مد بهوش سلطان زین شهر آب همیشه</p>	
<p>اشک من غم از اسرار آمده یوسف من تاب از آزار آمده رویا بر پشت دیوار آمده در بدر یازر بکهار آمده سینه من داغ گلزار آمده</p>		<p>روی تو مصباح انوار آمده مصر دل شد گنج دان نقد شوق تا نمود آن ماه روی از پشت بام فیض چشم و دولت رخساره ام ویده من آبروی ابر بر برد</p>

بهشوق آن کبوتر باز مهر و می	ز سر جوش زرخ رنگم پریده
بسرخی میزند زنگت بهمانا	بخون دل شدستی پروریده
ز بهر آن آن بلاها دیده جانم	که جام از سنگ و خن آتش ندیده
قلم تقید عاشق کرده گویا	که وار دسینه چاک و سر بریده
چه پرسی حال سلطان دل افکار دلش خون گشته چون نار کفیده	
بوسه زان عارض گلغام ده	کام ما ای دبیر خود کام ده
از می ووشین خوارم در سراسر	زان لب نوشین می گلغام ده
زان رخ روشن تر از صبح صبح	شام حرم را نوید بام ده
امی نیخا حسن یار من به بین	حسن یوسف را هزار الزام ده
از لب نوشین و چشم نیم باز	نقلهای سینه و بادام ده
خدمت میخانه از من شد تمام	باده ام اسی پر مخ انعام ده
کام سلطان زان لب یک بوسه است گرمی بخشی بر سم و ام ده	
خنده اسی شمع جانان من آموخته	گریه از دیده گریان من آموخته

<p>حرف و اعطاف سانه ایت درو ای جنون جوش زن چو دریائی</p>	<p>گوشه ایدل برین فسانه منه ای خر و پای در میانه منه</p>
<p>شعر اگرمهندامی سلطان دل بر اقوال شاعرانه منه</p>	
<p>چسانی امی دل غم پر وید چسان داری قرار و صبر آرا نیمی از گل پیسراهن یار به پیش عشق او باشد دل من بچندین دیده چون او سر و قد بلطف او گر مراد دیگران داد رید از من دل پویان من ز پی</p>	<p>بیج و تاب آن زلف خمیده به بندهندوسی نا آرمیده چو گل پیسراهن جانم دریده چو پیش باز مرغ پر بریده نذیده آسمان و تخمیده بصد جور انتقام از من کشیده چو طفلی از پے مرغ پریده</p>
<p>گل ناچیده نظم تست سلطان اگر چه هست چون دُر های چیده</p>	
<p>بیا ای طفل اشکم نور دیده چه داری از دل صد باره من</p>	<p>ز شهر دل برید نور سیده خبر بختی بگو ای نور دیده</p>

<p> نارم بگوهرت که ز ناز آفریده ای چرخ پشتهاست ز بار جفا تخم ای گلشن شکفته که چشم از تور و شن گل میدرد بوی نسیم تو پیرهن ای غنایب چند زنی ناله برگشت ای دل چه میوه های سعاد و غوری </p>	<p> آرام جان بوده بجان آرمیده باری تو از چه رومی بهشت خمیده چشم بد از تو دور چه خوش بر دیده بهر که ای حسد تو گریبان دیده مانا بهار گلشن جانم ندیده ز انگشت حسرتی که بدینا گزیده </p>
--	---

سلطان به تنگنای خرد و جان و جان و

تو خود نوای این فی حالی شنیده

<p> وصل است ما را در هجرت ای ماه عضوی ز شغلت خالی نیابم خود گشته گشتم یاری ز تیغیت زاهد نزیب در قصص حالت تا یوسف ما بالای بام است خونخوار دل نیست در سینه من نوشه بعالم رسم عزیز می با کوه اندوه با آه جانکاه دل شد پر از درد لب پراز آه منت ندارم الحمد لله ریش دراز و دامان کوتاه یوسف ز غیرت افتاد در چاه افسوس بایت زیر خرگاه در مصر خوار می سلطان چو شد شاه </p>	<p> وصل است ما را در هجرت ای ماه عضوی ز شغلت خالی نیابم خود گشته گشتم یاری ز تیغیت زاهد نزیب در قصص حالت تا یوسف ما بالای بام است خونخوار دل نیست در سینه من نوشه بعالم رسم عزیز می </p>
--	--

گریه ات گشت مثل در همه آفاق ای بر

مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری

خنده ات کرد مرا بنده بگو کین خند

چند نالم ز ستمهای تو ای مهر گل

از که آموختی ای زلف پشیمان حالی

مگر این طرز مرزگان من آموخته

کمان تو از سر و خردمان من آموخته

از که ای تو گل خندان من آموخته

کز پی سوختن جان من آموخته

مگر از جان پریشان من آموخته

نامه موزون کشتی ای مرغ چین پندارم

طرز نالیدن سلطان من آموخته

در کمندت گردون جان بسته

تو مناسازم جز تو من بادگیری

تا دلم پیوند با مهر تو بست

منهدش مرهم جز دست اجل

از برای رونق بازار حسن

شاد باش ای خاطر جانان پرست

پس بجاش ای جان جان بسته

در بروی شادی ای غم بسته

زو همه پیوند با بگ بسته

سینه کز تیر غم زوش بسته

تو به ام چون زلف خوش بسته

کز همه اندیشه با وار بسته

گر نه سلطان شکر این نعمت کنی

هر بلا می دهد را شایسته

<p> و می چشم ابروت سراسر گره در دل اصداف ز گوهر گره کت بحین گشت چو اخته گره خون منش بست بنجوه گره در دل اختر فکند گر گره چند زنی بر سم افور گره </p>	<p> ای سز لغت گره اندر گره آن مُدندان نسا و بز ن تابش حسن تو جدی رسید یار قتل گره از دل کشاد ر شک خمی عارض تو دور نیست ای نوده از چشم گره بر حین </p>
<p> از دل سلطان گره غم کشا ای سز لغت گره اندر گره </p>	
<p> دار و می غم مایه شادی و اخی اب و کیمیای این دل بتاب چمن سیاب و باده ناب از گل سیراب هتاپ و مایه دل عاشقا در بند این قلاب و ای دل از دیدار آن رخسار چشمی آب و بهر تسکین ازان لب بت عتاب و ای طیب جان بیمار آن شراب ناب و </p>	<p> ای طیب جان بیمار آن شراب ناب و ده باده حکم کیمیا دار و بر ای دفع غم رو می هتاپ و علت باده ناب است زلف پر تابش بود قلاب این تیاب دل پست چشم دشمنان خواب ویش بی نقاب از تب و ور سی دل رنجور محروپ آمد جان سلطان سخت بیمار است ازین </p>

<p>همه نقش هستی بر خسار ساده بنداخت در چه بام ایستاده کمر راست کرده کله کج نهاده چوباز آمد او از سفر بالساده بده ساقی ساده جامی زباده درین ده یکی دان سوار و پیاده</p>	<p>ز جانم ر بود است آن حور زاده چگویم ز حشش که یوسف خان رسید است از بهر تاراج و لها قرار سفر کرده ام باز آمد و لم خون شد از دور چرخ منقشر پس از مرگ شاه و گدا هم قطارند</p>
<p>کشاید گوش ای عزیزان که سلطان دینها به بسته زبان چون کشاده</p>	
<p>ز ابر پیاران شده و ز باد و باران شده سوز شب و مرگ سحر شب و ااران شده ناچیز شد پر هیز من پر هیز گاران شده آور دین تو روان می جان سپاران شده تقوی من پر و شد تقوی شان شده پر گشت از با و قدح بان میگیاران شده آور دین می جانان دیاران شده</p>	<p>آورد ابر از نی بی و خواران مشرود در عشق آن بیاسیر چون دارم سر آن ساقی تو به شکن آمد جلوه در چین بود ندگین عاشقان از زندگانی در فغان تا خطا و چون و شد عقل از سرم نابود شد ز و برق چشمک از فرح و ابر و ز و قوس سلطان که بدید مر و جان غنچ از با و خزان</p>

<p>چو عشقت بدل براندرانده سپاه سفید و سیاه جهان دیده ام گذشت است بر من بسی ماه و سال ندارم بحبندراستی قبله ندانم چو ابر بریزد سرشک چونامت شب و روز و روست</p>	<p>بحسن خدایات بر دم نپاه دو چشم سفید است و بخت سیاه که هیچم خبر نیست از سال و ماه از آن دم که شد و لبم کج کلاه که بنیاد ابر است از دود آه بپرس ای خفا جو ز من گاه گاه</p>
	<p>شود مست سلطان بیک نیت بسته کنی گر بسویش نگاه</p>
<p>اسی انگره بکوچه جانان ندیده گو یکدوم بچشش مژگان بین پامالی دلم توچه دانی چو حال مور پروانه گرد شمع چه گردی شبی وروست با و کامل جانانه راه بین بکر بسوی قاضی وریش دراز او اوراق گل خیمت اگر جلوه میکند</p>	<p>سو کند جان تو که رخ جان ندیده گر جوش ابر و ریه نسیان ندیده در زیر پای فوج سلیمان ندیده آن چهره چو شمع شبستان ندیده گر بخت من گشته پریشان ندیده گر خسرس انجامه انسان ندیده معدوز می از محیف سلطان ندیده</p>

با سگ کوی تو یاریم همه
را شک ما کشت بسوزد و گزیم
ناله و آه و غم و غصه و درد
تا حساب از دلب یار بود
عمرمانند جاب است افسوس
عبر مایی تو محال است و قرار

چون سگ از سنگ تو خواریم همه
ابر بارنده شداریم همه
همه از لطف تو داریم همه
و جهان هیچ شماریم همه
گویند آب سواریم همه
بی تویی صبر و سواریم همه

بر غمت دار و مدار سلطانست

که از وزار و نزاریم همه

ر شک لب میگونی یا قوت اخون رخت
پیشد ز سوری و سمن باغ جهان رخت
از فیض ماه فروین گشته زمین بر سمن
شبنم که میگید سحر نسیان که میریزد گل
زاهد که دقتش با دوشل می رخت باغ از
این رنگهای گونه گون کز تیره خاک آید
سلطان ز طبع و رفتن کج بحر معنی

بخشید صد جان بر سخن کان لعل میگون رخت
پنداری می انجم در چمن گرده گردون رخت
یا گنج قارون ازین از جو دیرون رخت
مژگان من لوی تر زین بر دافزون رخت
با دیشمشیر اجل خوش هم اکنون رخت
کی رخت زین خم نگون کن صنع چون رخت
در حبیبش عاشقان پس دکنون رخت

گل نه پژمردی از رویت نی دشتی	غنچه شکستی اگر چو تو دانی دشتی
گر گرفتارت بهر مو روانی دشتی	بر سر هر مو از زلفت بر افتاندی وانی
گر چو ابروی دل آویزت کمانی دشتی	می جستی پیچ صیدی از کمان صیدی
آن صنم بر در چو سنگ آستان دشتی	کی شکستی سنگ در آن شیشه در اگر
عاشق آن سیمیان بخت نی دشتی	از فریب عده نارسش مردیم کاش
پنج ماه هفت روزه نیم نانی دشتی	منت و نمان نبردی دل اگر در هفت روز

در نظر گر داشتی سلطان گل خساریا

کلاک او دلکش تر از بیل فغانی دشتی

بقامت رشک سرو بوستان	بعارض غیبت باغ جانی
کنم چون کهنه باده نوجوانی	بعشق آن جوان در کهنه سالی
ندانم از کد امین دودمانی	رخت روشن تر از شمع است یمانی
که دارم در غم تو شادمانی	ز بند شادی و غم گشتم آزادی
از آن تنگ است بر من زندگانی	دہانت زندگی بخش من آمد
گرم پیدا شو در دهنانی	شو و تاثیر ناپید از درمان
شنیدم تو باش آرام جانی	ندیدم جان سلطان دار و آرام

سرو پانده شود چون تو بر قمار آتی
خدا می کاکل جانانه زد و دل ما
ای غم یار که آتی بدل ما بسیار
اشک ما سر زده بی پرده بر خسار آید
ای شکر لب که ز گفتار شکر میریزی
هر دم از دور دل یا تو صد بار آید

گل شود خار اگر جانب گلزار آتی
که پریشان و سیه روز و نگویند آتی
و ده چه بسیار دل آزار و جگر خوار آتی
گر تو در جلوه چنین پرده بر خسار آتی
بشکنی از ز شکر چون تو بگفتار آتی
کاشکی از درم ای یار تو بیکبار آتی

تن جانان و دشمنی که نه بنی سلطان
گل بدان نازکی و سنگ بدین چار آتی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میری
میروی از پیشیم می یار و نه تنها میروی
ای فلک غم میفرستی سوی عاشق نیست
باغ تو از دیده من سبز شد ای باغبان
بر شتر گر نبگنی ای عشق بار خوش را
همه تو نیست چیزی جز عمل می را و
پیش هر کس نظم سلطان میر می تحسین کند

آب گلشن چیست تاب مهر روشن میری
هوشم از سرد نیم از دل جانم از تن میری
گل بگلشن میفرستی زربعدن میری
تو چه نادانی که نام ابر بهمن میری
رشته سان جشمش برون از چشم من میری
گل بدامن میری یا غل بگردن میری
دوست ابله دار اگر هم پیش دشمن میری

حُبت نامهربان از من چه رنجی
 گناه من نیست جز عشق و محبت
 بجانم پنج پیری بس و بس
 برنجی ز آسمان ایدل نه از من
 خطا کردم بر حمت آستینی
 چو رنجور تو ام جانایه بوسی

برنجم من ز جان از من چه رنجی
 بدین جرم ای فلان از من چه رنجی
 تو ای زیبا جوان از من چه رنجی
 برنج از آسمان از من چه رنجی
 بجرم بر فشان از من چه رنجی
 بمن راحت سان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان کشته تست

بحرف دیگران از من چه رنجی

ای و جانفزایت نوروز زندگانی
 هر کس که دید یار زان چشم جاودانی
 برومی چون یاری گلشنی گلزاری
 مطرب بزین نوعی بر ساز ارغوانی
 اگر فارغی نگار ای باره از غم
 ساقی بده شرابم تا در جهان باره
 سلطان باغ دنیا بر حسب قول حافظ

وی موسی لکسایت شهبامی کاهانی
 گشت از منی گاهیت بهوش جاودانی
 فرض است میگساری طست و مستگانی
 ساقی بیار جامی از آب ارغوانی
 ما با غم تو باری و اریم شادمانی
 پیرانه سرخایم طفلی و نوجوانی
 همچون نسیم خوش بانی بخت نانوای

بیا قیمت شکر شکستی	بدندان رونق گوهر شکستی
بغیر فتنه را سر بر کشیدی	بعشوه ز پدر اسر در شکستی
نگار اتا شکسته آن سزین	دل عشاق سرتاسر شکستی
کشادی گیسوی عنبر نشان را	بهای نافه و عنبر شکستی
دریغ از من که من دل در تو بستم	فغان از تو که از من بر شکستی
ز مژگان سیه شکر کشیدی	به ترکان مژه شکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان
غرور هر سخن پرور شکستی

غم چو لشکر انگیزد بر دل از پریشان	چاره چیست میدا جام راح ریگان
خون صد مسلمان از سختی و خدایان	طرفه نامسلمان سخت ناپیشانی
با کشاده پیشا باش از آنکه نکشانی	بر دولت در غم را ای کشاده پیشانی
عاقلی و انا نیست می فصل و خور	گر تو ز بدی و زری ابلهی و نادانی
روز عید چون دیدم یار را بکف	دل ز شادیم باید همچو گاو تحرانی
گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتش کوی	ورنه با غم ای محزون با جانت از زانی
قدرت را سلطان چو در آید	وقت اغنیمت و آن هر قدر که توانی

در جهان نیست همچو تو یار سه	هر جویی و ماه رخساری
لب تو روح بخش تر یاقیست	سر زلف تو جانا گزینای
بار عشق تو بر تن باد کوه	دل این بار می کشد باری
بر دل افتاد کار عشق امی	طفل خامی و کادشواری
ماهتاب رخت بجان گذاشت	از کتان وجود من تار می
عشق چون در کشایدت بر رخ	نیست چون عقل خام دیواری

عاشقی بهل نیست ای سلطان

هست کار می و بهمگین کاری

ز تو بیگانگی گیر در وایتی	روایتی یابد از من آشنائی
شدستم در وفا فانی نشینو	بنا کافانه در بیوفائی
نباشد در دل جز وصالش	چو در حیرانش درمانم دوائی
ز جانم و منم آزرده بی تو	ز من آزرده ای جانان چرایی
ولم سویت ز هر سو می گراید	چرا از من تو کیسوی گرایتی
رخت ماه است و می ترسم مباد	که از زلف تو آید از دهاستی
به جانم سلطان جانی نیست	کجاستی حساسد و بخون کجاستی

<p>خو ر بارخ پر نور تو کمتر ز هلا لی وز غم تن من گشته هلا لی و خلا لی باشد طمع خامی و سودای محالی پروانه دولت شاد که دار پی هلا لی باز آن کلج کج بسر بدر هلا لی بر خاطر از زر بگذرم گرد لی</p>	<p>ای از رخ زیبای تو فرس شالے رخسار تو بدر می قدرت تازه ^{لست} هلا مار اطمع بوسه و سودای وصالے در انجمن شمع رخی راه نداریم ایروت هلا لیست بر خسار چو بدت از راه تو برخاسته ام تانه نشیند</p>
---	---

سُلطان چه محاسنت لی که تو داری
یعنی که ز بخت سیه امید وصالے

<p>کی دهد فرصت که سر خار می بهد کن تا دلی بدست آری از جفای سپهر زنگار می می کند چشم من گه ببار می میدهد یاور ابر آزار می بخشدم جامه پای زرتبار می نخند از تو نغز گفتار می</p>	<p>تیغ آن دستان منده خاری ایکه داری بدست مشت نری اشک یاقوت رنگ می بارم هر دم از شوق گوهر گوشت تا زیادم تو داده مرده ام عشقت از تار اشک و گونه زرد لب ز گناه پندای سلطان</p>
---	---

دین تو کفر آمد و علم تو چهل	اگر نه شناسده یزدان شک
قدر تو سلطان فلک برگزشت	تا تو گدای در جانان شک
جان نبوان بر غزلت بر فشانند	
بر گل رویش چو غزنخوان شک	
کشت خشک نم باران مدوی	مدوی ابر بباران مدوی
دشت پیام و پر آبله پاست	بکیره ای خار مغیلان مدوی
یار بی مهر و دلم دشمن شد	دوستان مهری یاران مدوی
همه سودای سدم خام افتاد	خواهم از سینه سوزان مدوی
خواهی از پیرزن و هر خجالت	طلب از همت مردان مدوی
عاشقی قره یزدان باشد	بن ای قره یزدان مدوی
بی کس و منفرد و بی مدد است	
یارب از لطف سلطان مدوی	
رخت از بیدلان مستور داری	شبه خوبان عجب دستور داری
دو رخ داری بسان نور و روشن	دو گیسو چون شب یخورداری
کلیبی نیست در عالم و گر نه	بهر ذره فروغ طور داری

عمرمانند حجاب است توهم میدانی
 اگر از عیش تمتع طلبی با و طلب
 علم ظاهر نشو و صیقل آئینه دل
 چه دوی تو بر از می نی کین اسباب
 عیش امروز بفر و امفکن با و نبو
 مرواز ویده من و ور که بر من بی تو
 طبع من آتش و نظم آب و کلام دگر آ

زندگی نقش بر آب است توهم میدانی
 مایه عیش شراب است توهم میدانی
 کهز حق این علم حجاب است توهم میدانی
 لازم عهد شباب است توهم میدانی
 زندگی پا بر کاب است توهم میدانی
 عمر من عین عذاب است توهم میدانی
 در خور آتش و آب است توهم میدانی

بی جواب است هر آن شعرو غزل سلطان است

اکثرش گرچه جواب است توهم میدانی

بوسه بمن داده پشیمان شد
 تلخ و بانم ز غمت زان زمان
 چون بر در شک گلستان تو
 شد غم تو گوی گریبان من
 صد دل و صد جان تو بخشم که تو
 تا دروندانش بدیدی و لا

راست بگو از که هراسان شد
 که ز و هین لب شکرستان شد
 که ز خط و خدر شک گلستان شد
 تو سبب چاک گریبان شد
 دوست تر از صد دل و صد جان شد
 و اله او اثر بن دندان شد

دل عشاق راحتے تو بستے	بہتر غمزہ وزنجیر گیسو
کہ امی لبر تو اٹھ بستے تو خستے	زہی آزادی و تیمار آن دل
مرا تا قفل امی گلر نوشتے	چو گل نبشتہ ام بر بستر خار
وزین محبوب تر باشے کہ ہستے	عدالت خط کند تا سال دیگر
بود بابت پرستے کار سلطان بے چون تست دور ویر ہستے	
مرگان خنگے ابرو کفے	دل خور دیری ز دوستانی
چہ مہنیدہ براستخوانے	بر غنم تنیدم تا شد تن من
باشے با مردہ جانے	داسنے چہ باشد بامن و صالحش
ناد و شدارے ناہربانے	دارم نگارے عاشق شکارے
تاروے یار است چو گلستانے	چشمہ ان عاشق چون آشار است
کز دیدہ داریم جوئی واسنے	بگذر سومی تا بھتکنا
نظمیں نوشتیم چون سلک گوہر شکست سلطان کندیم جانے	
وز دست جفا کہ چین زار و زارے	ایدل زچہ دار می چین ناہ و زارے

<p>دین داری به تنگی چون دل مور نه عارض گرد رخ داری که از مشک کجا پروای من داری که از حسن</p>	<p>خطی دورش چو پای مور دار رقم بر صفحه کافور دار سری مست و دلی مغرور دار</p>
<p>چه خوانی روی جان را چو خورشید تو ای سلطان نه چشم کور دار</p>	
<p>ای که دلداری عشاق خطا بشناسی چون بجا لم کسی ز اهل صفا نشناسیم اچمی بچهره طیب از تو یکی بوسه دوست تو که بشناخته راه بها خانه دل نازم این طالع برگشته خود اجانا شودت خصم ز بون غم غم برود</p>	<p>عاشقان را نه مگر خلق خدا بشناسی هر کسی را نسوزد اهل صفا بشناسی تو طیبی و ضرور است و ابشناسی نیست غم گر نه ره کلبه ما بشناسی گر کنی کین و جفا هر وفا بشناسی شاه من گدای قدری قدر گدا بشناسی</p>
<p>گنج فارون بهی قیمت نظم سلطانی اگر این سلک گهر را تو بهابشناسی</p>	
<p>بتی چون تست تا ویریه هست آخو غم ریختی ای غمزه یار</p>	<p>ازین پس ما ویریه پست گناهت نیست چون کی هست</p>

ما و در دقت و تنهائی
مردم از غم و یغ اگر بامن
گر نواز می غلامم و چاکر
جان فد اکن به بنده فرموی
ای سر من فدای آن نوری
عشق طوفانی اکنند مثل

تو و اغیار و با و پیاسی
کنند غسل تو میجاسی
ورکشی خواجه و آفتاسی
جان فدایت گرچه فرمائی
که تو آئی و یکدم پائی
تا داز کوه پای بر جاسی

می کشی و زورندی ای سلطان

خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل بوس زلف چلیپا تا کی
با ویم این همه پیوند و تعلق تا چند
دل ما و اله آن طفل پر پی پیکر شد
آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر
مرد و انانند به شادی و نیار دل
سروش بد دل با جلد تمنای جهان
بشکن از مهر خدا عهد که بستی بر لب

سر تو دو و بر آور و سودا تا کی
وز غمش این همه انکار و تحسنا تا کی
واله کودک نادان دل انا تا کی
دا و از جور تو این جور تو با ما تا کی
عشرت و شادی دنیا چه دنیا تا کی
دل عاشق پی دنیا به تناسا تا کی
بشکنی مهر رقیبان دل راتا تا کی

<p>از دست چه دادی که ز کف داغی تا با که قتاده سرو کارت که شب و روز آخر چه بلا بر سرت آمد که زمانی اندوه فرو خورده نتوانم پیدل غم را چه شمارم دلم از غم چه پیرا</p>	<p>دل بر که نهادی که ز دل رفته قمری جز با غم و تیار نداری سروکاری ناری که بجز نامه وزاری سهر آری جز خوردن اندوه دیگر کار نداری یارم چه تو داری می چه دارم تو یاری</p>
<p>جز عقده دل که سرناخن بخشاید سلطان تو دیگر عقده شور ندارد</p>	
<p>آه ای دل سوگواری چونی من بی تو زار و سوگوام در عشق ترا قدر چو نیست با جان نگار چون نباشی خطا گرد رخ تو دیده دل گفت ای عاشق دور از دور یار</p>	<p>همچو رویار و یار چو نه تو بی من سوگواری چونی با آنده برق قدر چونی اندر غم آن نگار چونی ای گل در زیر خار چونی در محنت انتظان چونی</p>
<p>دی از لب او شنید سلطان دیوانه درین بهار چونی</p>	

کلم چون شگفت از نم فیض سعد	شگفت اینک از من گلستان معنی
	<p>بود کلک سلطان رگ ابر نیان</p> <p>که پرور از و گشته دامن معنی</p>
<p>ز خود و ارستگان اجاد رخسار با بستی</p> <p>ز دیده گوهر شهوار میرزم بایستی</p> <p>دو چشمم رو و بار کرد و سود دل بایستی</p> <p>همه کس از جهان بایستی با آرزو بایستی</p> <p>بخود پیکار ناکرد و بجانان صلح حاصل شد</p> <p>چه زیبا میاید ببری شست لبش آری</p>	<p>دکان خج و فروشان بر بزم بازار بایستی</p> <p>نثار آن شه خوبان در شهوار بایستی</p> <p>پی تسکین این قف چشم دریا بار بایستی</p> <p>مرا پیش از همه بایستی یار بایستی</p> <p>چو با او صلح شد با غیر او سکار بایستی</p> <p>بشنگرف گوشتش از خط از زنگار بایستی</p>
	<p>هوای او مردی گر ببری حدت سلطان</p> <p>هوایت خفته بایستی دلت بیدار بایستی</p>
<p>اگر در وی از عشق یاری نداری</p> <p>متع چه برداری از عمر باری</p> <p>چسان جان کسی از غمان زمانه</p> <p>چکار آیدت چشم بنیانظر کن</p>	<p>ببهار مردی عیاری نداری</p> <p>اگر ببول از عشق باری نداری</p> <p>اگر ز اندیش غمگساری نداری</p> <p>اگر در پی انتظاری نداری</p>

دل سلطان چه کند با سپه مرگانت

بزند بر صف نرکان تن تنهاتاکه

دلم افسر و ازوم سرد می می

ندارد باز از جان و تن مرد

می نمی خواه اگر عشم را نخواهی

بن گشتا که خواه هم با تو باشم

همی خواه هم رقیبان خفته باشند

خومی محبت بر آرد گل ز شبنم

بده ساقی دوسه جامی پیایی

نهیست فصل دمی جز سا غرمی

که عشم نگریزد الا از می نمی

بگفتم یارب این کی باشو که

شب بشو و من باشو

اگر بنید گل روی تو درخوی

صریر کلک سلطان جان من خست

شنوازیو لوی توصیف آن نی

هر انکس که شد مرد میدان

بزانید از مریم طبع پاکم

ازین پیش معنی تری بود بچین

اگر تشنه گروم درین دشت یکره

سخن پروران نو و کهنه باشند

برو گو می دولت بچوگان

میجانند اوان و پاگان

ز لفظم تن باز شد جان

شود آب ریگ بیابان

مرا پنهان بر سر خوان

ای قاصد باد صبا جان تازه دمی جا
دل زنده شد از مقدمت جان گردید مست
دارم کنار پی گهر از ریش مرگان تر
شد گریه غم کار من شد زندگانی بابر
کر و رخت امی ل گسل صد باغ و خوان

از خجسته یی با یک یار کیستی
بر گوی از پیش و کت پاسخ گذارستی
کاشب تو ای شک فرماند رخا کیستی
هم بی تو غم شد یار من با تو کیستی
ای یار جان دل باغ بهار کیستی

سلطان بند ارجمند خور از کیست و دیس
بادیده تر تا سحر و انتظار کیستی

هر لحظه خاطر م بغمی نور بین کنی
زخم و لم بسوزن الماس و زنی آه
این کینه تو با من و نخته تا بکی
از ابرو ان پر خم و چشمان پر خار
ناچند ای رخ تو مه آسمان حسن
بر آسمان فرشته سوز و هم نشین من
عشق است و ارو می دل اند و بکین
سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران

ای عشق تا کجا دل مارا غمین کنی
وز خون ویده ام علم آتشین کنی
با هر پرور ان تو حیف است کین کنی
بر دل کمان کشائی و بر جان کین کنی
در کار جان من غم روی زمین کنی
گر با سگان کوی خودم هم نشین کنی
گر عاشقی چرا دولت اند و بکین کنی
دُری بود که با خرفش بمقرین کنی

<p>غباری زمن داری ای آنکه از خط نزل باشد آن بل گل تیره باشد</p>	<p>بر آینه رخسار منی داری چو دل داری و مهر یار منی داری</p>
	<p>ز جام صفا کش می عشق سلطان کزین باد و در رخسار منی داری</p>
<p>چو عهد وصل فرخ روزگاری نشاط آور چو وقت نوجوانی عروسی شد ز فرقت مادر و مهر سعادت باد یار و سازگارت جهان از تو چو صحرائی ختن شد به بیل مرده بر اسی باد شبگیر می گلگون بساغر کرده لاله بده ساقی شراب ارغوانی</p>	<p>دل آرا فصلی ای فصل بهاری طرب پرور چو عهد دوستداری عروسان زو کشیده شرمساری که باتن یار و با جان سازگاری که مشک تبتی در بار داری که گل را در چمن آمد عماری مگر گل راست میل شاد خواری بزن مطرب نوای نو بهاری</p>
	<p>وفائی نیست سلطان عهد گل را که بر باد صبا دار و سواری</p>
<p>ای دیده تر تا سحر و انتظار کیستی</p>	<p>وز اشک دامن گهر بهر تار کیستی</p>

سلطان غزل حافظ باغمه بود خوشتر

هر مصرعش از خوانی باخنگ و باب لولی

بکوه لاله مانند ابر نیسان
گره وزن پی قتل کمان ابرو
چرا نه فتنه ایام سر کشد بفلک
ر بوده دل جان خرد عاشق زنا
دل از زبان تومی خواست کجاست
چون نام من بفراموشی آیدت بزبان

بنه چو لاله بکف جام راح ریحانی
خورم خدنگ تو من با کشا و پیشانی
که میکنند دو چشم تو اش بگه بانی
باشکار تو از یک نگاه پنهانی
هوای لعل تو شد موجب یثانی
تمام نشده نامم زبان بگردانی

ز نام مطهر چه نشان باز پرسی می سلطان

بد اسم اعظم بر حاتم سلیمان

ای دل پر آتش من دیو ای کستی
تا چه شیرینی تو ای دشنام از این لعل
آشنای خوبی تو بیگانه از عالم شود
آزای دل چستی که منزل آن نه
فتنه بیان بر خاستی رخ چون آراستی

بر دی از جایم بگو ای دیده جایی کستی
مانی اینم تاثیر و جایی کستی
تو باین بیگانه خوبی آشنای کستی
جایی او گزینی ای چشم جایی کستی
راحت با کاستی احت فرا می کستی

دلم از روی در با پی نکر دے
 عجب دارم ز تو ای دل که جان را
 ز غم پیچم کہ بند گردن من
 دلم خور اکشد زین غم کہ اورا
 دلم وار و پروز عید ماتم
 ندیدی در رخ آئینہ یکدم
 شد آبادان زمین ویرانہ بسکن

سرم شوریدی سامان نکر دے
 تثار مقدم جانان نکر دے
 کند کامل پیمان نکر دے
 قاتل خجہ مرگان نکر دے
 کہ برخوشیم چراقران نکر دے
 کہ اورا دیدہ حیران نکر دے
 ز وصت جانم آبادان نکر دے

چه کردی جهان گر جان ایمان
 فدای پایش ای سلطان نکر دی

عشق رخ نیکویان جان آب و
 ساقی قدحی در وہ از جامی سبک جو
 جز نقش رخ یارم درویدہ خونبارم
 از بیش آن ابرووز آتش خوی
 پیدا ز نقاب ای دل ہر رخ جانان شد
 و وز گسفتانیش آلودہ خواب آمد

دل در غم ہر ویان آتش و آب و
 و رہا وہ سلسلہ در و درشتاب و
 ہر نقش کہ نگارم آن نقش بر آب و
 دل در خوی خون نیکو بادر و تاب و
 پنهان رخ ہر کنون در زیر حجاب و
 ہر جا کہ بود فتنہ آلودہ خواب و

<p>اگر عشقی نور زیدی چه کردی اگر مردی و میدانم که مردی تو هم فارغ مباش از ره نوری مخو در مان اگر از اهل دردی نشاید کو فتن آهین بسردی بسی دانم چو او پیوده گردی</p>	<p>سر شک سرخ داری و می روی مترس از ره زنان اندر عشق رسند ایدل بمنزل ره نوردان مرا از اهل درو این پند یاد است فسردم از دم سر و تو ناصح به که پیمائی من کی رسد گرد</p>
---	---

دلت سلطان بهر نیت داد غم را

چرا باول هنوز اندر نبردی

<p>پیش مستان میا بهشیاری دل نمی گیردت ز بیکاری نارسی اسی کلک من که ننگاری بَرّه شیر مست بلغاری زخم بر زخم دارم و کاری نگذری و بجاشش نگذاری چه زند لاف مشک تا تار می</p>	<p>زاهد اگر تو عقل و دین داری دل ما کار میکشی بگرفت عشق او آنچه کرده با دل من چه کند زه شیر اگر یا بد داغ برداغ دارم و سوزان دل چه بندی درین جهان کنوی پیش آن زلف مشکبوس سلطان</p>
---	--

<p>این نم دل بسته باغ رخ نیکویی تو کرده من دقت تو آبادان ای جان دل گفتمش نیاخ و جان رونماستان ز ای فدایت جان و تن و می هویت خوردن زخم تور ای ماورای می است</p>	<p>تو باین خساره باغ دلکشای کستی تو خراب از می فتاده در سرای کستی قد خود و شناسای ای جان و نمای کستی مبتلایت صد چو من تو مبتلائی کستی باری ای شمشیر قاتل تو برای کستی</p>
<p>کیست سلطان بلبلستان ای حسن تست خود پرسی بلبل وستان سرای کستی</p>	
<p>همچو وندانش ندیدم گوهری منطری سازید بر خاکم از آنک عشق و هجران تو ام و دشمن اند ای میجا دردا و ایم مکوش در دول پیش تو گویم جیها مطربانشین و برکش نغمه</p>	<p>چون جنبش نیز روشن اختری گشته ام از عشق زیبا منطری گشته ام و آن یکی یادگیری نیست در مانم بجز درد سری اگر توان گفتش بدیوار و دری ساقیا برخیز و درو ساعی</p>
<p>شعر سلطان معجز است و طبع او شعر را نام خدا پیغمبری</p>	

شاعری عازمتی سلطان

شرم بادت که باد بفروشی

ای گل تو باین شگفته روتی

میلم برخ تو نیست بی وجه

ای دل بمراد جستجو کن

پی در دیکو نی او چه پائی

تا گشتم محو یار بد خو

گر عشق رخ تو ز شستی هست

باغچه دلاں سخن نگوتی

من ساده دلم تو ساوروتی

گم شوز خودار مرا دجوتی

بی شوق بسوی او چه پوتی

مشهور شدم به نیک خوئی

پس ز شستی ما بود نکوتی

سلطان بر خواند وصف آن لعل

بر شد نفسش بشکوتی

دینا و غم دنیا ارزو بفراموشی

هشیاری هشیاران و چو بخشد

تو ماه قدح نوشی به با تو کجا ماند

پیوسته بنان از سیت ابروی بزم

بایسته نالانم ای ابرچه می نالی

می دار و نهی شستی است خیر که می نو

ساقی قدحی ده ان داری هوشی

سرواز چه بخود نازد تو سر و قصب پوتی

کا ورده بهم سر با باشند بر گوشه

با گریه چو شامم ای بجره منجوشی

ولا بگری از خود چه جستجو داری	که خلق هر دو جهان را بگشوداری
مه و هفت نذاری تو زلف دلبر من	اگر چه روی نکوستی چو روانواری
هزار عاشق مسکین بآن سر زلف	سیاه روز و پریشان دل از دسوار
ولی که در بر پرورده ام بخون جگر	همی بهم تبوا و راگرش نکو داری
اگر چه چرخ کهن فتنه سر سبز دارد	فغان ز تست که تو فتنه مو بوداری
میخ چاره بیمار تو نیار و کرد	ز آسمان چارم گرش فرو داری
غزلستان من خوشنخوشانی ببلبل	مر است طبع خوش آتا تو خوش گلوی

بدین غزل طبع آفرین کنی سلطان

گناهکاری فردوس آرزو داری

داد از تو که وقت بهوشی	خون ماهیچو باد ده مینوشی
ما محبت بکین تو داریم	بی محبت بکین سا کوشی
دل من از تو سرد چون نشود	چون تو با غیبه گرم میجویشی
شد فراموش از دولت عمریت	یاد ما داد او ازین فراموشی
چون بوشیم خلعت و صلت	چون ز ما چشم لطف میپوشی
زیت گوشش او نه امی در	تو غلامی و حلقم در گوشی

چگونگی از می انگور و سیب باغ بهشت ایا که گوی شهد و نبات شیرین است	به یار سیب و قن خورشید انگوری چو نظم سلطان نشیده تو مغدوری
	گرفته اهل سخن دور خوان نظمش را چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری
چند ترسم بچنان از خطر گمراهی دین دل خواستی و بر تو نشاندم سبک رومی تو چون سوز زلف تو چو شست ماهی امی صبا از من نخسته دعائی برسان آنکه شهدا و درانام و خطابش خان مخزن انش و کان خج و قلم علم خامه از عهد و وصف تو نیاید برین دشمن چاه تو چون پره کاهی است سبک	دارم از میکرده و کوی ن گاهی سرو جان نیز فشانیم گران میخوایی شکر حسن تو بگرفت مه تا ما هی با میر این امیر از ره و لتخواهی خانی از نام و می اندوخت شاه هی زیب الا گهری نیت عالی جاهی جامه وصف ببالات کند کوتاهی هان بدو تیغ ترار صفت دشمن گاهی
	رفت چون نوبت شاهی تو سلطان زن دکن بر در میکرده زن نوبت شاهنشاهی
تو ای بهیار خوش باشد اگر مخمور نشینی	ببرم خوشدلی با بر باد و طنبور نشینی

خاموش کنی جانا چون شنوی افغانم	اورو بافغانم از لعل تو خاموشی
می نوش و غم ای سلطان بکلی خط فراموش کن	دینا و غم دنیا از زو بفراموشی
<p>کشم رخت خود ای دل بسبب صحرائی</p> <p>باغ بگذر تا بنگری ز لاله و سرو</p> <p>بروی و خوبی هشتی و زشت نیست</p> <p>و لم هو ای تماشای گلستان بکند</p> <p>بکوی او کنم امروز محشر نی پای</p> <p>کجی با مکن ای دشمن و ز چرخ تبرس</p>	<p>که هر باد و سرخ است بهترین جانی</p> <p>بناوه هر سو جامی ستاؤ دینا سی</p> <p>که زشت خوئی و دهر کجاست بیبائی</p> <p>مر است دیدن تو خوشترین تماشائی</p> <p>چرا کشم بعیت انتظار فردائی</p> <p>که هست چرخ کج اندیشه و کج رائی</p>
گدا شوم تمنای وصل و سلطان	نماند در دل من غیر ازین تمنائی
<p>مخواه ناصح از من صلاح و مستوری</p> <p>بروز محنت ووری شراب و من آر</p> <p>مرا ز شربت وصلی و ایاحت بخش</p> <p>بهاشت کم دوست یا بم ای زاهد</p>	<p>مرا بخورون می داده اند و ستوری</p> <p>که نیست محنت زو یک محنت ووری</p> <p>بجان تو که بجان آدم زربخوری</p> <p>اگر بهشت رسد مر ترا ببرد ووری</p>

پیشانی طرعی وصل و بجران می آید
بسوزی ایدل از تابش گریخته و بکشتی
نداری گار ایدل جهان غیر از نظر باز
ز بستر خوش بود بر نعمه طنبو بر خیزی
چو عنقا باش مروانه نگر دواز تو این خانه

گهی محبوب بینی گهی مهور بینی
بمیری هم ز بی تاب گری از وی و بینی
خوشا روزی که در منظر بان منظور بینی
چونادان تا بکی در انتظار صورت بینی
گرش روز فراز بام چون عصفوری

بعالم شور حسن و اگر بر خاست خوش شد
که چون سلطان گنجنامی تو هم شهپوری

نشین ای عشق جان دل عاشق بجز
من آن ظلم بپسند که هرگز خصم نپسند
چو دیدم سایات بر خاک افتد بامید
سخنهای گنجه مرا گفتی باز ای مه
نمودی غمانی در گلستان دل و جانم
چو تو فرزند و بسندی او مادر گیتی

تو دل ایار جان نجشی جان یار و بسندی
پسندی و لم زخمی آن بر خصم نپسندی
بر دم خاک ه گشتم من سایه نیکنندی
بیار آن گنجه سخنهایم پراگندی
درخت نبشاندی و بخ صبر بر کنندی
تو پیر فلک ناز و تو باشی زین نه فرزند

ببارک چون بود ساعت ربی پیوند
ببارک ساعتی باشد سلطان چون پیوند